آئینۂ دانش

یعنی

فارسی زبان کا نصاب

جس کو

سینیٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان بی اے کیلئے
مقرّر فرمایا

مرتّبہ

محمّد اقبال

پروفیسر فارسی، اورینٹل کالج، لاہور

بحکم صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی
مفید عام پریس لاہور میں طبع ہوٗا
۱۹۳۸ء

دیباچہ

کورس ہذا میں شروع کے سولہ صفحے بحروف ٹائپ عربی خط میں چھاپے گئے ہیں جس کی وجہ یہ ہے کہ بعض معلّمین کی طرف سے یونیورسٹی میں یہ تجویز بھیجی گئی تھی کہ چونکہ امتحان میں سوالات کے پرچے عربی خط میں ہوتے ہیں اور طلبہ کو اس خط کے پڑھنے کی مشق نہیں ہوتی لہذا انہیں امتحان میں دقّت پیش آتی ہے اسلیئے مناسب ہے کہ فارسی کورسوں کو آئندہ عربی خط میں طبع کیا جائے۔ لیکن چونکہ سارے کورس کو ٹائپ کے حروف میں چھاپنے سے لاگت بہت زیادہ آتی اور اسی نسبت سے اس کی قیمت بھی زیادہ ہوتی اس لئے یہ فیصلہ کرنا پڑا کہ چند صفحے ٹائپ میں چھاپ دیئے جائیں تاکہ طلبہ کو اس خط سے کسی قدر آشنائی پیدا ہو سکے ۔

پچھلے کورس کی نسبت اس کورس میں صفحوں کی تعداد زیادہ ہے جس کی وجہ ظاہر ہے کہ اس میں مصنّفین و شعراء کے مختصر حالات اور کچھ نوٹ اضافہ کئے گئے ہیں، لیکن یہ اضافات حسب فیصلہ پنجاب یونیورسٹی شامل نصاب نہیں ہیں،

ہجا میں میں نے فارسی جدید کا تتبّع کیا ہے جس میں یائے

مجہول اور نون غنہ کا استعمال بالکل نہیں ہے اور ہاءِ مختفی کے بعد یاءِ تنکیری کو باضافۂ الف لکھا جاتا ہے مثلاً صفحہ ای، حصہ ای، وغیرہ، لیکن بعض الفاظ میں کاف اور گاف یا ب اور پ میں زیادہ پابندی کے ساتھ تمیز نہیں کی جاتی اور ان کے ہجے دونو طرح سے صحیح سمجھے جاتے ہیں مثلاً کشودن اور گشودن، پیکار اور بیگار، بیغارہ اور پیغارہ، وغیرہ، اسی طرح بہت سے الفاظ میں الف کے بعد یاء اور ہمزہ دونو جائز ہیں۔ مثلاً آرائش یا آرایش، آئین یا آیین، شمائل یا شمایل، وغیرہ،

مرتّب،

فهرستِ مضامین

حصۂ نثر

حصہ نظم

ازمنهٔ پیش از تاریخ

نژادها و زبانها و خطوط

از

مشیر الدّوله حسن پیرنیا*

تاریخ از زمانی شروع می شود که شهادتهای کتبی و تاریخی راجع بوقایع و حوادث آن زمان بدست آمده، اعصار و دهوری که قبل از آن گذشته ازمنهٔ قبل از تاریخ بشمار می رود، علماء معرفت الارض یا زمین شناسی† و نیز علماء آثار عتیقه هنوز موفّق نشده اند مدّت ازمنهٔ پیش از تاریخ را ولو تقریبی هم که باشد معیّن کنند، هر چند بعض علماء فن مبنی بر قیاس یا بر مدارکی ناقص این مدّت را

---

* مشیر الدوله حسن پیرنیا دور حاضر مین ایران کے مشاهیر مین سے هین. خاندانی رئیس هین اور علم و فضل مین اپنا ثانی نهین رکھتے قاجاریون کے آخری زمانے مین امور سیاسی مین انهون نے نمایان حصه لیا. وزیر صیغهٔ عدالت اور وزیر امور خارجه کے جلیل القدر عهدون پر مامور رهے اور قابلیت کے ساتھ اپنے فرائض کو انجام دیا. اس وقت آپ کی عمر ستر برس کے قریب هے. سیاسی تعلقات سے علیحدگی اختیار کرکے خانه نشین هوگئے هین اور تصنیف و تالیف کو اپنا شغل بنا لیا هے. ایران کی قدیم تاریخ سے آپکو خاص شغف هے چنانچه اس موضوع پر آپ کی متعدد کتابین شائع هو چکی هین جن مین سب سے زیاده اهم ''ایران باستان'' هے جسکی تین ضخیم جلدین طبع هو چکی هین اور چوتھی زیر تالیف هے. مضمون هذا اسی کتاب کی جلد اول سے لیا گیا هے.

† زمین شناسی بمعنی اعم علمی است که از تاریخ کرهٔ ما بحث می کند یعنی از تحوّلات و تغییراتی که در کرهٔ ما روی داده خواه راجع بجمادات باشد و خواه بآنچه که روی زمین می روید یا زندگی می کند (حاشیهٔ کتاب)

صدها میلیون سال یا بیشتر تخمین و عقایدی ذکر کرده اند که مورد اعتماد نیست با وجود این برای اینکه بنمائیم که چه تفاوتهای زیاد بین عقاید مذکوره است یکی دو عقیده را ذکر می کنیم، هکل * حیوان شناس معروف گوید: "اگر من مدّت اعصاری را که از ابتدای پدید آمدن گیاه یا جانداری در روی زمین تا زمان ما گذشته ۲۰ میلیون یا صد و یا هزار و چهار صد میلیون سال بدانم برای تصورات من فرق ندارد و برای اکثر مردم نیز همین نتیجه حاصل است". گلدشمت † عالم دیگر را عقیده آنست که از زمان پدید آمدن نبات یا حیوان در سرزمینها لا اقل یك میلیارد و چهار صد میلیون سال گذشته، بعض علماء زمین شناس اخیراً امتداد اعصار معرفت الارضی را صد میلیون سال تخمین و آنرا به پنج قسمت تقسیم کرده اند: ۱- مرحلهٔ ابتدائی ‡ پنجاه و دو میلیون سال، ۲- عصر اول § سی و چهار میلیون، ۳- عصر

---

* Ernst Heinrich Haeckel مشهور جرمن سائنسدان، ماهر علم حیات، اسکی اکثر تصانیف ڈارون کی طرح مسئلۂ ارتقاء حیات پر هین جرمنی کی مشهور یونیورسٹی ییِنا (Jena) مین علم تشریح الابدان کا پروفیسر تها، ولادت ۱۸۳۴ء، وفات ۱۹۱۹ء.

† غالباً مصنف کی مراد پروفیسر وی. ایم. گولڈشمٹ (V. M. Goldschmidt) سے هے جو پچھلے دنون گوتنگن یونیورسٹی (جرمنی) مین جیالوجی (زمین شناسی) کا پروفیسر تها. وه اصل مین ناروے کا رهنے والا هے. ۱۹۳۴ء مین جب جرمنی سے غیرملکی لوگون کا اخراج هوا تو وه بهی وهان سے نکالا گیا. آج کل وه اوسلو (Oslo) مین پروفیسر هے.

‡ Archeozoic (primordial)

§ Paleozoic (primary)

دوم * یازده میلیون، ۴- عصر سوم † سه میلیون، ۵- عصر چهارم ‡ که زمان ما جزء آن است پانصد هزار سال، عدّه ای از علماء طول عصر چهارم را از ۲۳۰ تا ۲۴۰ هزار سال می دانند، کلیهٔ عقاید در باب مدّت ازمنهٔ پیش از تاریخ بسیار مشتّت است و تقریباً هر عالم فن عقیده ای دارد، راجع بانسان بعضی را عقیده این است که در عصر چهارم معرفت الارضی بوجود آمده، برخی بالاتر رفته پدید آمدن او را بعصر سوم مربوط می دارند، عدّه ای گویند هر زمان که حیوان پستان دار توانسته روی زمین زندگانی کند انسان هم در همان زمان بوجود آمده، مفسّرین تورية چنانکه معلوم است خلقت عالم را بهفت هزار سال قبل معطوف می داشتند، بعد این زمان را بواسطهٔ اکتشافات علمی همواره پیش بردند و حالا بعض علماء فن باین عقیده اند که بشر قبل از عصر چهارم معرفت الارضی یا تقریباً دو میلیون سال قبل بوجود آمده، مراحلی را که بشر پیموده بنا بر استخوانها و ابزار کار و حربه و غیره که از زیر زمین یا از درون غارها بدست آمده بچهار عهد تقسیم می کنند:

اوّل- عهد احوال ابتدائی §، بشر بعقیدهٔ علماء فن در این مرحله فقط از حیث قوای عقلی از حیوان برتر بوده، هیچگونه صنائعی

---

* Mesozoic (secondary)

† Cenozoic (tertiary)

‡ Anthropozoic

§ Primordial condition

نداشته و آتش را هم در این مرحله هنوز کشف نکرده بود، از این عهد آثاری در دست نیست جز اسکلتان * و جمجمهٔ بشر ابتدائی -

دوم-عهد حجر، که بعقیدهٔ بعضی تقریباً از پنجاه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده (برخی تا یکصد هزار سال بالا می روند)، این عهد را بچند قسمت تقسیم کرده اند: ۱-احوال سنگ نتراشیده † در این عهد انسان بصنعت پرداخته و سنگ را بی اینکه تراشیده باشد برای ساختن ابزار و حربه و سایر چیزها بکار برده، تصوّر می کنند که تبر یکی از اوّلین ابزار کار یا اسلحه بود، بعضی منکر این عهد اند و گویند اسباب و آلاتی را که بدین عهد نسبت می دهند سنگ های یك پارچهٔ بی شکل می باشد و چنین سنگها تقریباً بالتّمام از عصر سوم معرفت الارضی است، ۲- احوال سنگ تراشیده ‡ در این احوال انسان سنگ را تراشیده شکل و صورت مخصوصی بآن داد بطوریکه غالباً اشکال و صور با احتیاجات او موافقت داشت، عدّه ای ساختن تبر را باین مرحله منسوب می دارند، در این عهد بشر دو اختراع مهم کرد یکی افروختن آتش که تمام ترقّیات بشر از پرتو وجود آنست و دیگری تراش دادن سنگ چخماق و ساختن حربه از آن، در این احوال در صور و اشکال ابزار و حربه تغییرات مهمی روی

---

* Skeleton

† Eolithic

‡ Palaeolithic

داد، برعدهٔ آلات و ادوات افزود و مخصوصاً تراش کردن سنگ چخماق بحد کمال رسید ولی از فلز هنوز خبری نبود، ۳- احوال سنگ صیقلی *، در این مرحله انسان توانست سنگ را صیقل و آنرا صاف و براق کند، این عهد را بعضی بدو قسمت تقسیم کرده اند: (ا) ازمنه ای که انسان سنگ را صیقل می کرد، (ب) زمانهائی که سنگ را سوراخ کرده دسته ای از آن می گذرانید، بعض علماء عقیده دارند که احوال سنگ صیقلی هیچگاه نبوده زیرا سنگ صیقلی ممکن نبود بی فلز وجود داشته باشد و بنا براین احوال سنگ صیقلی را در صنعت جزو عهد فلز می دانند ولی این عقیده را اکثریت نپذیرفته، ابتدای عهد صیقلی را تقریباً درحدود ده هزار سال قبل از میلاد قرار می دهند-

سوم- بعد از عهد حجر عهد فلز می آید و تقریباً از هفت هزار سال قبل از میلاد شروع می شود، در این عهد انسان سنگهای معدنی را آب کرده از آن فلز بدست آورد، این عهد را هم بسه قسمت تقسیم کرده اند، ۱- دورهٔ مس، ۲- دورهٔ مفرغ (یعنی ممزوج مس با قلع یا روی) ۳- دورهٔ آهن، دورهٔ اولی در حوالی هفت هزار سال قبل از میلاد شروع شده، دومی تقریباً در شش و سومی در سه هزار سال قبل از میلاد، بعض علماء یك

---

* Neolithic

قسمت هم براین قسمتها افزوده و دورهٔ چهارم را دورهٔ زغال سنگ نامیده زمان ما را جزو آن میدانند، کشف مس و طلاز ودتر صورت گرفت زیرا این دو فلز غالباً در طبعیت بطور خالص یافت می شود، انسان هم در ابتداء بوجود همین دو فلز پی برد و استخراج فلز از سنگ بعدها میسر گردید، در ابتدای عهد فلز تراشیدن و صیقل کردن سنگ دوام داشت و فلزرا برای ساختن آلات و ابزار باسنگ توأماً بکار می بردند زیرا دوام مس کمتر از سنگ بود، بعدکه مس را با قلع امتزاج داده مفرغ بدست آوردند این اختراع باعث پیشرفت زیاد در صنعت گردید ولی جای سنگ تراشیده و صیقلی را نگرفت و فقط از اهمیت سنگ وقتی کاست که آهن بدست آمد.

این است تقسیمات اعصار و عهود و ازمنهٔ پیش از تاریخ و چون تاریخ بشر تا شش هزار سال قبل از میلاد صعود می کند زیرا بعض مؤرّخین تاریخ مصر را تقریباً تا این زمان بالا می برند پس اگر این مدّت را برای بشر کنونی (نه برای هر ملّتی جداگانه) در نظر گیریم عهد مفرغ و آهن جزو ازمنهٔ تاریخی است.

این نکته هم باید در نظر داشت که تمام ملل روی زمین مرتباً ازین مراحل نگذشته اند و برای بعضی انحرافهائی روی داده که راجع بچگونگی و شرح احوال عهد یا دوره است و نیز معلوم است که تغییر احوال و داخل شدن در مرحله ای از مراحل صنایع برای

تمام ملل در یك زمان روی نداده و اکنون هم در اقیانوسیه* یا افریقا مردمانی هستند که اگر روابط بین المللی کنونی نبود یقیناً در احوال عهد حجر زندگانی می کردند، چیزیکه در همه جا یکی است نتیجهٔ ترقّی می باشد یعنی نتیجهٔ ترقی و تکامل همه جا همان بود بی اینکه طول مدّت تحوّلات و گذشتن از مرحله ای بمرحلهٔ دیگر همان باشد-

نژادها

قبلاً باید گفت موافق عقیدهٔ علماء فن که مبتنی بر آثار است این بشرکه اکنون روی زمین زندگانی می کند بشر اوّلی نیست، یعنی انواعی از بشر یکی پس از دیگری آمده ده ها هزار سال زندگانی کرده و منقرض شده رفته اند، مثلاً بشری که قبل از بشر کنونی روی زمین می زیسته† بعقیدهٔ بعض علماء چهل هزار سال دوام داشته، انقراض در جاهائی بواسطهٔ حوادثی بوده که در کرهٔ ما روی داده و در مواردی بشر کاملتر بر بشر پست تر استیلا یافته، بواسطهٔ برتری بشر پست تر را از میان برده و جای او را گرفته، باین سوال که بشر کنونی یعنی بشری که اکنون روی زمین زندگانی

---

* Oceania.

† این بشر را در علم زمین شناسی "نه اندرتال" (Neanderthal) نامیده اند زیرا جمجمه ای ازین نوع بشر در وادی "نه اندر" نزدیک دوسلدرف (Düsseldorf) درملک آلمان یافته اند' (Homo Neandertalensis)

می کند و زمین شناسها آنرا بشر عاقل* نامند کی بوجود آمده جواب محقّقی نمیتوان داد ولی بهرحال این زمان نباید کمتر از ده ها هزار سال قبل باشد.

علم نژاد شناسی† بشر امروزی را به پنج نژاد تقسیم کرده:

۱- سفید پوست، ۲- زرد پوست، ۳- سرخ پوست، ۴- سیاه پوست، ۵- ماله‡، بعضی اخیراً عدّهٔ نژادها را سه می دانند زیرا سرخ پوست ها را با زرد پوستها و نژاد ماله را با سیاه پوستها یکی حساب می کنند، یعنی باین عقیده اند که سرخ پوستها از زرد پوست ها و مردمان ماله از سیاه پوستها منشعب اند.

نژاد سفید پوست

این نژاد را بسه قسمت تقسیم کرده اند:

۱- هند و اروپائی§ یا آریانی بمعنی اعم، ۲- سامی‖، ۳- حامی¶، بنی حام چنانکه تورية گوید از حام پسر نوح بودند، در باب مساکن آنها بین محقّقین اختلاف است، بعضی وطن اصلی آنها را بابل یا جائی در آسیای غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان از آسیا

---

* Homo Sapiens.
† Ethnology.
‡ Malay.
§ Indo-European.
‖ Semitic
¶ Hamitic.

به افریقا رفته در مصر و لیبیا* وغیره سکنی گزیده اند ولی نُلدکه†
باین عقیده بود که همیشه مسکن آنها افریقای شمال شرق بوده زیرا
ازحیث قیافه وشکل وغیره به سیاه پوستهای افریقا نزدیک تر اند،
اکثر محقّقین اهالی قدیم مصر (قبطی ها‡) ونیز بربرهای لیبیا وحبشیها را
از بنی حام دانسته اند -
بنی سام که یکی از شاخه های بزرگ سفید پوست اند اکثراً در
عربستان و بین النّهرین و شامات§ و افریقای شمالی وشمال شرق
سکنی دارند، شعبه ای از آنها که بنی اسرائیل باشد در جا های
دیگر آسیا و اروپا وغیره پراگنده اند، ملل سامی نژاد عهد قدیم
اینها بودند: کلدانیان‖، آسوریان¶، فینیقی ها**، عبریان†† (یهود
و بنی اسرائیل وغیره)، آرامیان‡‡ و اعراب، توراة فینیقیها را از
شاخهٔ حامی دانسة ولی محقّقین آنها را سامی می دانند، زبانهای تمام
این مردمان بیکدیگر خیلی نزدیکتر بود، مثلاً توراة گوید که مردم
بنی اسرائیل در هزار و پانصد سال قبل از میلاد زبان عربی را بی
مترجم می فهمیدند -

---

* Libya جسکو آجکل ٹریپولی کہا جاتا ھے.

† Nöldeke ، یکی از بزرگترین مستشرقین آلمان 'استاد السنهٔ سامی در جامعهٔ شتراس بورگ ولادت ۱۸۳۶ء' وفات ۱۹۳۰ء'

‡ Copts

§ Syria

‖ Chaldeans

¶ Assyrians

** Phœnicians

†† Hebrews

‡‡ Aramæans یعنی ارم (Aram) کے باشندے جس سے قدیم زمانے مین دریائے فرات کی وادی اور اسکے گرد و نواح کا علاقہ مراد تھا.

مردمان هند و اروپائی چنانکه از خود لفظ معلوم است مللی هستند که مساکن آنها از هند تا اقصی بلاد اروپا است، یعنی در اروپا کلّیه سکنهٔ آن باستثنای مردمانی که از نژادهای دیگرند (مانند ترکها و مجارها* و فین ها† وساموید‌ها‡ ویهود وغیره) و در آسیا فقط هندیهای آریانی—ایرانیها بمعنی اعم (کلّیهٔ مردمانی که از شعبهٔ ایرانی آریانها منشعب اند) و ارامنه، باید گفت که لفظ هند و اروپائی جامع نیست زیرا شامل مردمان هند و اروپائی که در امریکا و جاهای دیگر کره سکنی دارند نمی باشد و حال آنکه اینها هم از همان شاخه اند ولیکن چون این لفظ مصطلح شده چاره جز استعمال آن نیست، سابقاً بجائی "هند و اروپائی" "آریانی" می گفتند و هنوز هم این لفظ منسوخ نشده چنانکه علماء فرانسوی غالباً بجای "هند و اروپائی" "آریانی" گویند و نویسند، این اصطلاح جامع تر بنظر می آید بخصوص اگر لفظ "بالاعم" را بر آن علاوه کنیم، اطلاق اسم جزء بر کل نباید باعث ایراد گردد زیرا آثار ادبی آریانها قدیم تر است، مردمان آریانی را بمعنی اعم (یا هند و اروپائی را) پس از تحقیقاتی که موافق موازین علمی در جمجمه ها و زبانها و مذاهب و داستانها و افسانه های قبل

---

* Magyars جو هنگری مین آباد هین

† Finns یعنی Finland کے باشندے

‡ Samoyeds جو عــلاقہ کوہ یورال اور مشرقی سائبیریا مین بود و باش رکھتے هین۔

از تاریخ این ملل شده به هشت شعبه تقسیم کرده اند:

۱-آریانی بالاخص، ۲-یونان و مقدونی، ۳-ارمنی، ۴-آلبانیائی (در شبه جزیرهٔ بالکان) ۵-ایطالیائی، ۶-سلتی * (بومیهای اروپای غربی)، ۷-ژرمنی (آلمانی های غربی و شرقی اروپا، آنگلوساکسونها و اسکاندیناویها) ۸-لیتوانی † و اسلاوی ‡ (لیتوانیها و نیز اسلاوهای غربی، شرقی و جنوبی اروپا) §،

بعقیدهٔ محققین این مردمان در عهدی بسیار قدیم در جائی باهم زندگانی میکرده اند و بعد بجهتی که معلوم نیست شاید از زیاد شدن سکنه و کمی جا بوده هرکدام بطرفی رفته اند، زمان جدا شدن این مردمان را از یک دیگر نمی توان محققاً معلوم کرد ولی بعضی تصور می کنند که در حدود سه یا چهار هزار سال قبل مسیح بوده، در باب مساکن اصلی مردمان هند و اروپائی نیز عقاید علماء فن مختلف است، برای نمودن تشتت کافی است ذکر شود که مساکن اصلی آنها را در این جاها پنداشته اند: پامیر، آسیای وسطی، فلات ایران،

---

* Celtic. † Lithuanian ‡ Slavic.

§ از چندی باین طرف ملل هند و اروپائی را از کلمهٔ "سد" (صد) در زبان آنها به دو گروه بزرگ تقسیم کرده اند: گروهی که صد را "ست" و گروهی که همان لغت را "سنٹ" می‌گفتند. آریانیها و ارامنه و آلبانیها و لیتوانی و اسلاوها جزو گروه "ست" یا شرقی هستند. یونانیها و مقدونیها و ایطالیائیها و سلت ها و ژرمنها جزو گروه "سنٹ" یا غربی. (حاشیهٔ کتاب).

ارمنستان، کوهای کارپات*، جنوب روسیهٔ کنونی، سواحل رود دانوب† سفلی، آلمان شمالی، جنوبی، غربی، اسکاندیناوی، سایر جاهای اروپا، ازین اختلاف معلوم است که مسئله حل نشده ولی اخیراً اکثراً باین عقیده اند که جائی در شمال اروپا یا آسیا بوده-

نژاد زرد پوست

این نژاد را بعض محققین نژاد مغول نیز می نامند، موافق عقیدهٔ اکثر علماء فن زرد پوستها بسه قسمت بزرگ تقسیم شده اند: ۱-چین و تبت، ۲-مغول و منچو، ۳-ترک و تاتار، بیشتر این مردمان در آسیای شرقی، سیبریا و آسیای وسطی سکنی دارند، شعبه هائی هم از آنها مانند بعض سکنهٔ قفقازیه و نیز تاتارهای قریم‡، ترکها، مجارها، فین‌ها وغیره در اروپا مأوی گزیده اند-

سائر نژادها

نژاد سرخ پوست در امریکا سکنی داشت ولی بعد از غلبهٔ اروپائیها بر این قارّه رو بانقراض رفت، حالا عدّهٔ کمی از این نژاد در امریکا باقی است و تجربه نشان میدهد که بعد از چند قرن بکلّی نابود خواهد

* Carpathian Mountains. † Danube. ‡ Crimea.

شد، مردمان سیاه پوست غالباً در افریقای وسطی و جنوبی می زیند، نژاد ماله در جزائر جنوب شرق آسیا و اقیانوسیه * و اقیانوس کبیر سکنی دارد و نیز در جنوب شبه جزیرهٔ هند و چین، مالاکا، جزیرهٔ فرمز† و شبه جزیرهٔ ماداگاسکار در افریقا-

زبانها

از زبانهائیکه متروك گشته و از آنها آثاری باقی نمانده اطلاعاتی در دست نیست، باوجود این محققین عقیده دارند که بشر ابتدائی جز با فریاد و اشاره نمی توانسته بخودیگر مطلب خود را بیان کند، بعد که ترقی کرده زبانش دارای لغاتی گشته و این لغات هم غالباً عبارت از اسماء و ادوات ندا بوده، درین مرحله انسان برای ایجاد لغات از صداهای طبیعی تقلید می کرده ‡ چنانکه هنوز هم آثاری در زبانهای ملل کنونی از این تقلید باقی است § معلوم است که هرقدر انسان ترقی کرده زبانش هم دارای لغات بیشتری گردیده-

---

* Oceania.

† Formosa

‡ Onomatopoeia.

§ مانند شرشر، دق و دق، غرش، تنبور، دبدبه، طمطراق، طنطنه، فش فش و صدها نظیر این کلمات، (حاشیهٔ کتاب)-

علمای فقه اللغه خصوصاً آنهائیکه در فقه اللغهٔ مترادف (یعنی مقایسهٔ فقه اللغهٔ زبانی بافقه اللغهٔ زبانهای دیگر)* کارکرده اند بدین عقیده می‌باشند که زبانهای امروزی دنیا از سه گروه اند: اوّل- گروهِ یك هجائی (یك سیلابی)†، این زبانها را زبانهای ریشه ای نیز نامند زیرا لغات این زبانها عبارت است فقط از یك ریشه و بر ابتدا یا آخر آن هجاهائی نیفزوده، زبان چینی و آنامی و سیامی را از این گروه می دانند، معلوم است که در زبانهای ریشه ای عدهٔ لغات محدود است و چنانکه گویند چینی ها برای بیان فکر خود مجبورند لغات را پس و پیش کنند یا مقصود خود را با تغییر لحن بفهمانند، دوّم- گروه زبانهای ملتصق‡، این زبانها یك هجائی نیستند زیرا در لغات این زبانها در موارد اشتقاق بر ریشه هجاهائی افزوده ولی ریشه از افزایش هجاهای دیگر ابداً تغییر نکرده و سالم مانده ونیز هر چه افزوده بآخر ریشه چسپیده، مللی که زبانشان را ملتصق می دانند اینها هستند: ۱- ملل اورال وآلتائی§ که شاخه ای از نژاد زرد پوست می باشند، مانند مغولها، تاتارها، ترکها، تونغوزها|| فین ها، سامویدها وغیره، ۲- ژاپونیها واهالی کُره¶، ۳- دراویدهای هندی

---

* Comparative Philology.

† Monosyllabic languages.

‡ Agglutinative languages.

§ Ural and Altai.

|| Tunguz جن کا مسکن مشرقی سائبیریا ھے'

¶ Korea.

و باسک ها*، ۴-بومیهای امریکا، ۵-در افریقا: اهالی نوبی (در جنوب مصر) هوت تن تُت ها†، کافرها‡، سیاه پوست ها، ۶-در استرالی: اهالی آن قاره، از زبانهای ملل قدیمه زبان عیلامی§ ملتصق بود، درباب زبان سومری|| وهیتی¶ تردید هست و بعضی زبان سومری را زبان ملتصق خالص نمی دانند-

سوم-گروه زبانهای پیوندی**، در لغات این زبانها بر ریشه یا مادّه هجاهائی افزوده، ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدای آن هم و دیگر

---

* Basques یہ لوگ مذکورہ بالا انسانی نسلون مین سے کسی کے ساتھ مشابہ نہین هین اور ان کے متعلق خیال کیا جاتا ھے کہ وہ آریانی نسل سے بھی زیادہ قدیم لوگ هین۔ ان کا وطن سپین کا شمالی اور فرانس کا جنوب مغربی علاقہ ھے۔

† Hottentots.

‡ Kaffirs (نژادی از اهالی افریقای جنوبی)،

§ Elamite، قوم عیلامی کا مسکن بابل کا شمال مشرقی علاقہ تھا قدیم عیلامی سلطنت جس کا زمانہ تین هزار سال قبل از مسیح ھے ان ممالک مین تھی جن کو اب خوزستان اور لرستان کہا جاتا ھے۔ اس کا پایہ تخت شوش (Susa) تھا۔

|| Sumerian "سومری ها از زمان بسیار قدیم که معلوم نیست از کی شروع شده......در رأس خلیج فارس و طرفین شطّ العرب سکنی داشتند" ("ایران قدیم" ص ۳۰)

¶ Hittite ملّت هیتی کا وطن ایشیای کوچک کا مشرقی حصہ تھا جہان ان کی سلطنت تقریباً ڈیڑھ هزار برس قبل از مسیح قائم تھی۔ بارھوین صدی قبل مسیح مین اس سلطنت کو آسوریون نے فتح کر لیا۔

** Inflectional languages.

اینکه ریشه بر اثر افزایش تغییر کرده، گوئی که ریشه با آن چه افزوده جوش خورده، امّا در لغات زبان ملتصق چون ریشه تغییر نکرده هجاهائی که علاوه شده مثل آنست که فقط بریشه چسپیده بی اینکه جوش خورده باشد*، زبانهای پیوندی عبارتند از: ۱-زبانهای سامی مانند عبری وعربی ودر عهد قدیم از زبانهای بابلی، آسوری، فینیقی، زبان اهالی قرطاجنه†، حمیری‡ وعربی، ۲-زبانهای ملل هند واروپائی

---

* برای نمونه فعلی را به زبان پارسی که زبان پیوندی است با فعلی از ترکی آذربائجانی که زبان ملتصق است مترادفاً صرف می کنیم:

رفتن، ریشه اش (رو)	گِدماخ، ریشه اش (گِد)
میروم، رفتم، می رفتم، رفته ام رفته بودم، رونده، رفته برو، بروم،	گِدرَم، گِدِدم، گِدردِم، گِدمِشَم، گِدمِشدِم، گِدَن، گِدمش، گِد، گِدَم،

ازین صرف بخوبی دیده می شود که بر ابتدای ریشهٔ "گِد" چیزی علاوه نشده و بر آخر آن هم هر چه افزوده ریشه را تغییر نداده و فقط بافتحه یا کسره بریشه چسپیده، ولی در زبان پارسی بر ابتداء یا انتهای ریشه که "رُو" است یک یا چند هجا علاوه گشته و ریشه هم تغییر کرده تا با هجاهای بعدی جوش بخورد چنانکه "و" بواسطهٔ "ت" مبدّل به "ف" شده، این نکته را باید در نظر داشت که در ترکیب کلمه توجه به حروف بی صدا یا مصّمت است، این حروف را استخوان لغت می دانند و حروف صدا دار یا مصوّت را که از جمله فتحه و کسره است عضلات و غضروف آن محسوب میدارند، (حاشیهٔ کتاب)،

† Carthage. ‡ Himyarite.

یعنی زبانهای آریانهای هندی - آریانهای ایرانی - یونانیها، ایطالیائیها وغیره چنانکه بالاتر ذکر شد، علماء فقه اللغه بنا بر تحقیقاتی که راجع به گذشته های زبانها کرده اند باین عقیده می باشند که زبانهای گروه سوم از مراحل زبانهای گروه اوّل و دوم گذشته تا باین درجه رسیده، یعنی زبانها مستقلاً ترقّی کرده و بمرحله ای در آمده اند که اکنون مشاهده می کنیم، این را هم باید گفت که تمام زبانها از سه مرحلهٔ مزبوره نگذشته اند زیرا زبانهائی مشاهده می کنند که در مرحلهٔ اوّلی یا دوم مانده یا قبل از رسیدن بدرجهٔ سوم از میان رفته اند، بالآخره زبانهائی هم یافته اند که در مرحلهٔ بین بین واقع اند و باید آنها را زبانهای مختلط نامید،

بشهادت تاریخ، ملل مترقّی آنهائی بوده اند که زبانشان بیشتر ترقّی کرده بود و نیز در قارّه های قدیم دیده می شود که هر زمان دو ملّت باهم طرف شده اند ملّتی که زبانش کامل تر بوده بر دیگری غلبه یافته، برای مثل چند مورد را ذکر می کنیم: در ابتدای ازمنهٔ تاریخی مرکز تمدّنی در کلده[1] ایجاد شد، سومریها موجد این تمدّن بودند و زبانشان ملتصق بود، بعد سامیها که زبانشان پیوندی بود آمده بر آنها غلبه یافتند، عیلامیها که زبانشان ملتصق بود یکدفعه مغلوب اکدیها[2] گشتند و دفعهٔ

١ـه CHALDEA

٢ـه Akkadians ، اکدّی سامی نژاد تھے اور جنوبی میسوپوٹیمیا ان کا اصلی وطن تھا ،

دیگر چنان مغلوب آسوریهای[1] شدند که دیگر کمر راست نکردند، مصر بربری نیز مغلوب سامی ها گردید و دولت فراعنه تاسیس شد، فینیقیها[2] مستعمرات خود را در تمام دنیای عهد قدیم بنا کردند و اغلب مستملکات آنها در جاهائی بود که ازحیث زبان پست تر از یونانی ها بودند (قرطاجنه، سیسیل، اسپانیا وغیره)، سامیهای کلده، آسور، آسیای غربی و مصر قرنها حکومت کردند، ولی وقتی که با مادیها[3] و پارسیها[4] طرف شدند مغلوب گشتند، زبانی که با زبان سانسکریت و آوستا قرابت داشت بر زبان بابلی و آسوری چیره گردید، بعد وقتیکه آریانهای ایرانی با یونانیها طرف شدند زبان یونانی غلبه کرده تمام عالم آنروز را از باختر تا اسپانیا فرو گرفت، ایطالیا که می توان گفت ازحیث تمدن زادهٔ یونان بود عالمگیر گردید و بعد وقتیکه در زیر ضربتهای مردمان وحشی سقوط یافت باز بواسطهٔ زبانش آنها را بلعید و از خرابه های امپراطوری روم اروپائی برخاست که عظمتش را مشاهده می کنیم، در تاریخ گاهی اتفاق افتاده که ملل نیم متمدّن یا وحشی بر ملل متمدّنه غلبه یافته اند، ولی این غلبه عمری

---

[1] Assyrians جن کے تسلّط کا زمانہ آٹھوی اور ساتوی صدی قبل مسیح ہے، نینوا اُن کی مملکت کا پایۂ تخت تھا،

[2] Phoenicians

[3] Medians جو کہ آریائی نژاد کے لوگ تھے ساتویں اور چھٹی صدی قبل مسیح میں انہوں نے ایران کے مغرب میں ایک وسیع سلطنت قائم کی، جس کا دارالحکومت ہمدان تھا،

[4] Persians یعنی اہلِ فارس جن کی سلطنت کا بانی شاہ کوروش بزرگ (Cyrus the Great) تھا۔ جس نے سنہ ۵۵۰ ق م میں میڈیا کو فتح کرکے سارے مغربی ایشیا پر قبضہ کر لیا۔ اس وسیع سلطنت کا پایۂ تخت پرسی پولیس (Persepolis) تھا،

نداشته و باز مللی که زبانشان کامل تر بوده غالبین خود را مغلوب کرده اند، حالا هم در کرهٔ زمین چنانکه می بینیم برتری با مللی است که زبانشان کاملتر است ،

علماء فقه اللّغه زبانها را از حیث قرابتی که باهم دارند طبقه بندی کرده اند ولی نباید تصوّر کرد که با تمام زبانها این کار میسور بوده، چه بزبانهائی برمیخورند که در هیچ یک از طبقات ظاهراً جا نمی گیرند و باید جهت از اینجا باشد : این زبانها از زبانهائی آمده اند که از آن نه آثاری در دست و نه معلوم است که زبانهای چه اقوامی بوده، زیرا این اقوام منقرض شده اند ، از حیث نتایجی که از مطالعات و تتبّعات علماء فن بدست آمده می توان گفت که زبانهای سامی و هند و اروپائی در درجهٔ اولی است زیرا ازین زبانها آثاری که خیلی قدیم می باشد در دست است ، در میان زبانهای هند و اروپائی درجهٔ اولی را زبانهای آریانی بمعنی اخص حائز اند، چه آثار ادبی این زبان ها لااقل تا قرن نهم قبل از میلاد صعود می کند، و حال آنکه آثار شعبه های دیگر هند و اروپائی بالنّسبه خیلی مستحدث است ، از این جهت در تقسیم ملل هند و اروپائی بشعب شعبهٔ آریانی شعبهٔ اولی بشمار می آید،

از زبانهای ریشه ای فقط زبان چینی آثار وافری برای تحقیقات علمی دارد ، این زبان هر چند در مدّت قرون زیاد ترقی کرده ولی در مدّت چهل قرن در همان مرحلهٔ ریشه ای باقی مانده ،

زبانها مانند اشخاص بوجود آمده عمر می کنند و می میرند، چیزیکه اکنون بعقیدهٔ علماء فن مسلّم می باشد این است که دیگر زبانی بوجود نخواهد آمد زیرا روی کرهٔ زمین مردمی نیست که در احوال بکلّی ابتدائی بوده نتواند تکلّم کند، پس من بعد همین زبانها که هستند ترقی خواهند کرد و از تنهٔ هر زبانی شاخه هائی خواهد روئید، این ترقی زبان ممکن است ذاتی باشد یا از تأثیر زبانهای خارجی، بخصوص که روابط بین المللی کنونی بیش از زمانهای سابق است،

خطوط

خط هم مانند زبان بعقیدهٔ اهل فن بمرور دهور پدید آمده و خرد خرد ترقّی کرده تا بدین مرحله رسیده، معلوم است که تمام ملل یا اقوام در ایجاد و ترقّی خط شرکت نداشته اند، زیرا بسیاری از اقوام خط را از قومی دیگر اقتباس کرده اند، اگر بخواهیم تاریخ ترقی خطوط را ذکر کنیم از موضوع خارج خواهیم شد، چه این مبحث موضوعی است مخصوص، ولی بطور کلّی باید در نظر داشت که در میان مراحلی که خط از آن گذشته تا بپایهٔ کنونی رسیده پنج مرحلهٔ اساسی بوده: اوّل- مرحله ای که انسان برای باقی گذاردن فکر خود اشیائی را بطور علامت بکار می برد، مثلاً هنوز هم در میان بعض مردمان مالیه معمول است که نمک را علامت محبت و فلفل را علامت بغض می دانند و برای اظهار این دو معنی نمک یا فلفل بکار می برند، بومیهای

امریکا باگره هائی که بنخ می زدند یا با سوراخهائی که در برگ درخت می کردند فکر خود را می فهماندند، این قسم علامات در نزد ملل وطوائف زیاد بود، از جمله چوب خط است که اشخاص بی سواد در زمانهای سابق بکار می بردند،

مرحلهٔ دوّم - خطّ تصویری است، باین معنی که برای اظهار فکر راجع به چیزی صورت آنرا می کشیدند، مثلاً برای نوشتن آفتاب صورت آن و برای نوشتن اسم حیوانی شکل آنرا می کشیدند، درمیان بعض بومیهای امریکا هنوز هم این خط معمول است،

مرحلهٔ سوّم - اید ئوگرافی[1] یا مفهوم نویسی است، توضیح آنکه بمرور کشیدن صورت چیزی تماماً بواسطهٔ اشکالی که داشت منسوخ شد و بجای آنکه تمام صورت را بکشند قسمتی را از آن می کشیدند، بعد چون این کار هم مشکل بود همواره شکل یا صورت را مختصرتر کردند تا آنکه صورت به علامتی مبدّل شد و آنرا هم از معنای حقیقی تجاوز داده به معنای مجازی استعمال کردند، بدین ترتیب حرف یا علامتی که می نوشتند دلالت بر کلمه یا مفهومی می کرد، خطّ قدیم مصریها چنین بود و در خطوط سومری و بابلی و پارسی قدیم هرچند که خط از این مرحله گذشته و ترقّی کرده باز علاماتی هست که بکلمه ای دلالت می کند، مثلاً در خطّ میخی پارسی[2] چهار علامت است که هریک دلالت بر کلمه ای میکند،

[1] Ideography

[2] Persian Cuneiform Script

در حساب و کلیتهً در ریاضی مفهوم نویسی زیاد است مانند ارقام که دلالت بر کلماتی می کنند، ما این علامت (+) را می نویسیم و "بعلاوه" می خوانیم و امثال آن،

مرحلهٔ چهارم ـ خطّ هجائی یا تقطیعی است، در این مرحله برای هر هجا[۱] علامتی است (نه برای هر صدا)، برای فهم این خط باید خط کنونی خود مانرا در نظر گیریم (در صورتی آنرا بی اعراب نوشته باشیم)، اگرچه این خط مخلوط از هجائی و الف بائی است ولی بیشتر هجائی است، خطوط سومری، بابلی، عیلامی هجائی و ایدئوگرامی بود،

مرحلهٔ پنجم ـ خطّ الف بائی است، یعنی خطّی که برای هر صدا علامت مخصوصی دارد مانند خطّ امروزی ما اگر کاملاً رعایت اعراب را کرده باشیم، خطّ میخی پارسی مخلوط بود از هجائی و الف بائی، خطوط امروزی اروپائیها الف بائی است ولی بعض این خطوط هنوز کاملاً الف بائی نیست، در میان خطوط قدیمه چنانکه بباید خط آوستائی کاملاً الف بائی بود، خط را فینیقیها از عبری ها گرفته در اروپا منتشر کردند (بعضی گویند از مصریها اقتباس کردند) خط عبری را آرامیها و نبطی ها[۲] اتخاذ کرده باشکال مختلف در آوردند و بعدها از خط آرامی خطوطی ایجاد

---

[۱] مقصود از هجا سیلاب (Syllable) است،

[۲] Nabataeans ، یہ لوگ نسلاً عرب تھے اور اُن کی سلطنت فلسطین کے مشرق اور جنوب مشرق میں واقع تھی جس کا زمانہ ۳۱۲ ق.م سے ۱۰۶ء تک تھا، رومیوں نے اس کو فتح کرکے اپنی سلطنت میں ملا لیا،

شد مانند خطّ پهلوی و نبطی و ازین خطوط خطوطی آمد که در آسیا و افریقا منتشر گردید، خطّ چینی غیر از این خطوط است و از منشای دیگری آمده، خطّ ژاپونی و سیامی و اهالی کره از خطّ چینی منشعب است،

منابع تاریخ

اسنادی که تاریخ را بر آن مبتنی می دارند از چهار قسم خارج نیست :

۱- نوشته های اشخاص معاصر، کتیبه ها، مسکوکات، سالنامه ها و خاطره ها،

۲- آثار عتیقه چه از روی زمین بدست آید و چه از زیر زمین،

۳- نوشته های اشخاص غیر معاصر که واقعه ای را شرح داده اند،

۴- نتیجهٔ تحقیقات علماء در نژاد، مذهب، زبان، صنایع، حرف و آنچه درجهٔ تمدّن قومی را نشان می دهد، از تمامی این قسمتها نوشته های اشخاص معاصر بیشتر اهمیت دارد، زیرا شهادت آنها بر واقعه ای بیش از سائر اسناد مورد اعتماد است، آثار عتیقه چون سندِ گویا نیست و دلالت بر وضعی می کند که قابل تفسیر و تعبیر است نتائجی که از آن حاصل می شود گاهی تردید آمیز می باشد، نوشته های اشخاص غیر معاصر همیشه مورد اعتماد نیست و باید دید نویسنده از چه منابعی استفاده کرده، بعبارت دیگر این نوشته ها باید بدواً مورد مطالعه و تحقیقات گردد، عقاید علماء در صورتی مفید است که برای توضیح و تفسیر منابعی که ذکر شد بکار برده شود، راجع بکتیبه ها

باید گفت که اگرچه غالباً از اشخاص معاصر رسمی است باوجود این منبع مذکور را هم بمعرض تحقیق و تدقیق در می آورند، زیرا بعض پادشاهان (مثلاً پادشاهان آسور) گاهی نتیجهٔ کارهای خود شانرا اغراق آمیز نویسانده اند، بنا بر این اگر راجع بهمان واقعه اسناد خارجی بدست آمده کتیبه ها را با این اسناد مقابسه می کنند مثلاً اسناد آسوری را با اسناد مصری و اسناد بابلی را با اسناد آسوری وقس علیٰ هذا، ولی متأسفانه نادر است که راجع بواقعه ای فاتح و مغلوب هر دو چیزی نوشته باشند، زیرا عادت بر این جاری بود که غالب فتوحات خود را اغراق آمیز می نوشت و مغلوب همان واقعه را بسکوت می گذرانید، عیب دیگری نیز درکار بوده که از آن جهت آثار زیاد از بین رفته، توضیح آنکه مصریها، بابلیها و آسوریها وقتی که شهری را از دشمن می گرفتند در موقع غارت از فرط تعصب آثار آنرا هم بر می انداختند تا از اشخاص نامی دشمن اثری باقی نماند، عیلامی ها کمتر توحش نشان داده آثار قوم مغلوب را بمملکت خود برده اند و بهمین جهت در حفریات شوش اطلاعات زیاد راجع بکلده و بابل بدست آمده، در مصر، بابل، آسور، ایران وغیره آثار زیاد کشف شده، در مصر نوشتنی ها را بر کاغذ حصیری[۱] یا پوست آهو نوشته اند و این اسناد روی خاک یا زیر آن بواسطهٔ هوای خشک مصر محفوظ مانده، در بابل و آسور بر لوحه هائی از خاک رس[۲]

---

[۱] کاغذ حصیری = Papyrus ، [۲] خاک رس = Clay ،

نوشته اند و در مدّت قرونی زیاد این لوحه ها در زیر خاک بود تا اینکه
از قرن نوزدهم میلادی ببعد متدرجاً بیرون آمده و می آید، در
ایران کتیبه ها را غالباً در جاهائی نویسانده اند که پای انسان بدان جا
نمی رسیده یا اگر می رسیده صعوبت داشته، با وجود این در
جاهائی گلولهٔ تفنگِ جهال کتیبه ها را سالم نگذارده،

فارسی ساختگی

بقلم آقای عباس اقبال آشتیانی[1]

کسانی کہ خداوند خمیرۂ وجود ایشان را بآب لطف ذوق وصفای قریحہ سرشتہ و با اعطای این لطیفۂ غیبی بمقام جلیل پرستندگی مظاہر جمال و کمال ارتقا دادہ و از سایر اجناس مردم ممیّز شان کردہ است ہرگاہ کہ بنمونہ ای از کلام فصیح و بلیغ فارسی از جنس کلام امثال فردوسی و سعدی و قائم مقام[2] و نظایر ایشان برمیخورند آنرا کہ نہادۂ خرد روشن بین

---

[1] آقای عباس اقبال دور جدید میں ایران کے سربرآوردہ فضلا میں سے ہیں، آشتیان جو ان کا وطن ہے قم اور ہمدان کے درمیان ایک مشہور قصبہ ہے، ان کا سن اگرچہ اس وقت چالیس سے متجاوز نہیں ہے تاہم ان کی متعدد تصانیف علمی دنیا سے خراج تحسین حاصل کرچکی ہیں، ادبیات عربی و فارسی اور تاریخ اسلام میں ان کی معلومات نہایت وسیع ہیں اور ان کا انداز تحریر ایران بھر میں مقبول و معروف ہے، آجکل وہ طہران میں دارالمعلّمین عالی (ٹیچرز ٹریننگ کالج) میں تاریخ و ادبیّات فارسی کے پروفیسر ہیں،

یہ مضمون رسالہ مہر بابت ماہ آبان ۱۳۱۲ھ (شمارۂ ۶ سال اوّل) سے لیا گیا ہے،

[2] میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراہانی، فتح علی شاہ قاچار کا وزیر اعظم تھا، ۱۸۳۵ء میں فتح علی شاہ کی وفات اور محمد شاہ کی جانشینی کے بعد اس کا اقتدار جاتا رہا چنانچہ اسی سال محمد شاہ کے حکم سے مارا گیا،

نظم میں وہ ثنائی تخلّص کرتا تھا لیکن اس کی زیادہ شہرت اور قبولیت اس کی نثر کی وجہ سے ہے، انشائے قائم مقام جو اس کے خطوط کا مجموعہ ہے، فنّ ادب کی مستند کتاب ہے،

این اساتید و رشتهٔ زبان شیوای ایشان و بافتهٔ دست هنرمند شانست
در حکم حلّه ای می یابند زیبا و منقّش که در مقابل جمال هیئت
آن مجذوب و فریفته می مانند و تمامی و زیبائی آن مثل هر شاهکار بدیعی
خاطر ایشان را در دریای نشاط و انبساط فرو می برد و بر اثر اهتزاز و
وجد و حالتی که از این نوع مطالعه ایشان را فراهم می آید در هر دیدار
لذّتی نو در خود احساس می کنند و هیچ گاه از تکرار این عمل ملول نمی شوند،
و این نیست جز از زیبائی و لطافت و سلامت اجزاء ترکیب کنندهٔ
آن حلّه در مرحلهٔ اوّل و رعایت موزونی و صحّت تناسب و مهارت
در ترکیب آن اجزاء با یکدیگر در مقام ثانی ، بشکلی که اگر نقّادی
استاد چنین حلّه ای را مورد دقّت قرار دهد اوّلاً هر تار آن را از
جنس لطیف ترین بافته های ذوق انسانی می یابد که هم مادهٔ طبیعی آن
از بهترین اجناس اختیار شده و هم ساخت و پرداخت آن بخوشترین
صورتی از زیر دست استاد بیرون آمده است، ثانیاً هیئت مؤلّفهٔ آن
باندازه ای متناسب و با آهنگ صورت انجام پذیرفته است که دیدار آن
مثل بهترین پرده های نقّاشی باهل نظر بغیر از لطف و جمال چیزی دیگر
نمی نماید و هیئت و مجموع آن با اینکه از اجزاء و مواد تألیف یافته
ایشان را مجال توجّه بعناصری که این مجموعه از آنها ترکیب شده نمی دهد
یک قطعه از کلام فصیح و بلیغ که اهل ذوق آنرا آیتی از آیات
جمال و کمال میدانند و بدیبائی منقّش و زیبا مانند می کنند زیباست

از آن جهت که مانند هر پارچهٔ دلفریبی سازندهٔ آن هم هر یک از تار و پودهای آنرا پس از حسن اختیار در محل و جای مناسب قرار داده و از آنها نسجی ساخته است که در صفا از سطح آینهٔ زدوده و دلهای بی کینه حکایت می کند و هم با آمیختن رنگهای یک نواخت چنان آرایش و جلائی بساختهٔ خود داده است که ربایندهٔ اختیار و روشنی بخش دیدهٔ هر صاحب نظری شده است،

ادبیات فارسی از اینگونه حلّه های دلاویز زرتار بسیار دارد که هر یک از آنها با آنکه نکبت ادوار و کج ذوقی مشتی خود خواه گرد بی اعتنائی بر چهرهٔ آنها افشانده است هم امروز اگر دست قابلی رخسارهٔ آنها را از پس نقاب فراموشی بیرون آرد و در دسترس ارباب ذوق گذارد همان طراوت و دل انگیزی قدیم را که معرف شاهکارهای جاوید است همچنان متضمن است و باوجود شکستگی که ازین طریق درحال آن راه یافته باز بازار هزار کلامی را که بخود عنوان درستی بسته اند می شکنند،

معاصرین ناخلف ماتنها باین اکتفا نکرده اند که این جنس منسوجات و منقوشات زیبا را که گرانبها ترین یادگارهای اجداد هنرمند ما و مابه الامتیاز شخصیت و قومیت ملّت ایرانیست در بوتهٔ فراموشکاری و بی اعتنائی بیندازند بلکه ازیشان جماعتی که بتشخیص شخصی سبک نگارش ساختگی خودرا میزان صحیح فصاحت فارسی میدانند و یا مدّعی آموختن انشاء نویسی از فارسی بجوانان نورسند با دستهای خشن لرزان بنام اصلاح فارسی چهرهٔ نازک

ساختهٔ های مرغوب قدما را می خراشند، جمعی با مقراض بی رحمی تار و پودهای ظریف آنرا کیف ما اتّفق بیرون می کشند و با جوالدوز بیذوقی ریسمان سیاه و سفید در آن می دوانند و برای بی گناهانی که میخواهند زبان مادری خود را با اقلّ مقدارِ زحمت بیاموزند و بآن وسیله غرض اصلی از وضع زبان را که سهولت در تفهیم و تفاهم است اعمال کنند بخیال خود فارسی قرون چهارم و پنجم هجری را احیا می کنند و یک مرتبه هشت نه قرن سیر زمان را که زبان از هر چیز بیشتر محکوم حکم آنست زیر پای کوتاه نظری و استبداد رأی خود میگذارند، گروهی دیگر با قلمتراش بی انصافی نقوش و الوان روح بخش قدما را می سترند و بنام "پارسی سره" با قلم رنگ رنگ کاران دودهٔ رسوائی بر جمال زبان فارسی که دست ماهرترین مشاطگان شاهد زیبائی یعنی سعدی آنرا لایق عروج بر عالی ترین مدارج جلوه و جلال کرده می کشند، یکی میخواهد معشوقهٔ دلبند شعراء و نویسندگان زبانِ فارسی را تازه در این قرن در کهنه پاره های مطرودِ هر عصر و زمان و منفور هر مرد صاحب سلیقهٔ با ذوق جُل پیچ کند و بزورِ ادّعای استادی آنرا بقید صیغهٔ نود و نه ساله در آغوش جوانان متفنّن قرن حاضر که هنوز چندان دلبستگی بآثار اجدادی پیدا نکرده اند بیندازد، دیگری با وسمهٔ ساخت مؤلفین "دساتیر" عروس بدیع الجمال فارسی را نابینا کرده قصد آن دارد که او را بچنین هیئتی عصاکش مریدان کوردل خود قرار دهد،

این دو طبقه از مردم با اینکه هر کدام بعقیدهٔ خود راهی میروند که درست نقطهٔ مقابل راه گروه دیگر است در کجروی همقدم یکدیگرند و از جهت عدم توجّه بساده ترین اصول مسلّمهٔ تکلّم و انشاء هر دو فرسنگها از شاهراه اصلی دور افتاده اند،

زبان یکی از وسائلیست که افراد بشر آنرا برای منتقل ساختن مقاصد و خواطر خود بیکدیگر ایجاد کرده اند و رساترین زبانها آنست که بهتر بانجام این مقصود کمک کند،

لازمهٔ این تعریف آنست که دو نفر که خیال انتقال مقاصد و خواطر خود را شفاهاً یا کتباً بیکدیگر دارند قبلاً هر دو بعلائم و اصواتی که برای رفع حاجت فوق استعمال می کنند علم و اطلاع داشته باشند و بدانند که رموزی که در این راه بکار برده می شود هر کدام معرّف چه معنی و منظوری است،

در زبانهای قراردادی یعنی زبانهائی که مخصوص یک طبقهٔ معدود محدود و یا چند شخص یا رمز بین دو نفر است قبلاً متکلّمین آنها جمیع علائم و رموز قراردادی را بوسیلهٔ آشنایان یا فرهنگهای مخصوص و یا جلب توافق قبلی یکدیگر مشخّص می کنند و ما به ازاء هر کدام از آنها را بشکلی که که متفق علیهای جمیع ایشان باشد معیّن می نمایند تا در موقع تکلّم در فهم مقاصد همدیگر بزحمت نیفتند،

در زبانهای ملّی و قومی نیز همین اصل ثابت است یعنی متکلّم یا

نویسنده باید در عصر و زمان بزبانی سخن بگوید یا انشاء مطلب کند که
همزبانان او قبلاً باجزاء آن کلام آشنائی داشته باشند و اگر هم
پر متفنّن و سخن ساز است و می خواهد کلام خود را باصطلاح ادبی تر ادا کند
باید بشکلی سخن پردازد که لا اقل اهل ادب همان زبان بتوانند سخن
او را دریابند،

کسانی که امروز بیکی از اقسام فارسی ساختگی که هیچ جانوری نه در
این دوره بآن سخن می گوید و نه در هیچ یک از قرون ماضیه بآن تکلّم
میکرده یا مطلب می نوشته انشا می کنند درست نمی فهمم که رسیدن
بچه غرضی را مطلوب خود قرار داده اند، هیچ کدام از این جماعت را که
دیده ایم با مردم باین زبان صحبت نمی کنند و یقین دارم که خود نیز
بیمزگی این آتش شُعلهٔ قلمکار را دریافته اند و جرأت آنکه فاشُفتی از آنرا
تعارف دیگران کنند ندارند، حتّی در نوشتن مراسلات بدوستان و اقربای
خویش و مکاتبهٔ با ادارات و با کسانیکه از ایشان حاجتی می خواهند نیز از
استعمال آن خودداری می نمایند و این یا از زیرکی و زرنگیست تا در
جواب ناسزا نشنوند و اصل مقصود شان از میان نرود و یا از عزتی
است که برای اینگونه کلام قائلند و استعمال آنرا جز در کتب ادبی
و مقالات در جائی دیگر تحقیر شأن انشاء خود می شمارند، شاید قصهٔ آن
طلبه را شنیده باشند که بهیزم فروشی گفت: ”این وقرِ حطب را که
که برظهر این حمار اسود حمل نموده ای بچند درهم شرعی می نوان

ابتیاع نمود؟»، هیزم فروش گفت: «آخوند اگر هیزم می خواهی پول بده و مثل آدم حرف بزن و اگر می خواهی فضل بفروشی برو مدرسه!»،

صاحب بن عبّاد[1] که تنفّر از ایرانیان هم وطن خود را شعار خویش قرار داده و بقول خود دشمن مجوس بوده و چندین سال در آینه نگاه نکرده بوده است تا صورت مجوسی نبیند روزی با فیروزان زردشتی روبرو شد، فیروزان در باب موضوعی با او صحبت کرد، صاحب در جواب گفت «إِنَّمَا[2] أَنْتَ مِحَشٌّ مِجَشٌّ لَا تَهَشُّ وَلَا تَبَشُّ وَلَا تُمْتَنَشُّ»، فیروزان گفت من که از این عبارت چیزی نمی فهمم، اگر مقصود ناسزا گفتن بمن است هرچه میخواهی بعبارتی بگو که معنی آن مفهوم باشد، چون بربر و زنگی نبستی بر عادت جاری تکلّم کن، این نه زبان اجداد ایرانی تست و نه زبان مردم عراق که هم کیشان تواند، ما که تا کنون چنین زبانی نشنیده ایم!

---

[1] صاحب اسماعیل بن عبّاد وزیر شہیر، خاندان بویہ میں مؤیّد الدولہ اور فخر الدولہ کا وزیر اعظم تھا، علم و ادب کا بہت بڑا مربّی تھا اور خود بھی عربی کا بلند پایہ ادیب اور شاعر تھا، ولادت ۳۲۶ھ ۹۳۸ء، وفات ۳۸۵ھ ۹۹۵ء، اصفہان میں مدفون ہے،

[2] اس جملے کے الفاظ اگرچہ بے معنی نہیں ہیں تاہم ایک واضح اور مرتّب شکل میں اس کا مفہوم نہیں نکلتا، معجم الادباء یاقوت میں یہ جملہ صاحب بن عبّاد کے ترجمے میں دیا ہے، (ج ۶ ص ۱۹۹ طبع مصر) وہاں حاشیے میں "محشّ مجشّ" کے معنی شجاع اور دلیر کے دیئے ہیں، غالباً جملے کا مطلب یہ ہے کہ "تجھ میں نری دلیری ہی دلیری ہے، نہ تو ہشّاش بشّاش ہے اور نہ تجھ سے کوئی غرض حاصل ہو سکتی ہے"، صاحب کو اپنی گفتگو میں مسجّع اور مقفّی جملے بولنے کا بہت شوق تھا۔ یہاں تک کہ اس دھن میں اس کو بعض وقت عبارت کے ربط و تسلسل کا بھی خیال نہیں رہتا تھا،

رحمت خدا بر آن طلبهٔ شرح لمعه[1] خوان و صاحب عبّاد متظاهر بعربیّت که باز مطالب ایشان را با مراجعه بکتب لغت یا بوسیلهٔ پرسش از یک نفر از اهل فضل می توان دریافت و پس از مختصر مجاهده ای بخنکی و رکاکت آن پی برد اما اگر امروز کسی بنام فارسی قرن چهارم و پنجم مطلبی بنویسد و لغاتی از عربی در آن بکار برد که قدما هم آنها را باین معانی استعمال نکرده باشند و در قاموس و اوقیانوس و تاج العروس حتّی در "ذیل قوامیس عرب" تالیف دُزی[2] هم نتوان بر مفاهیم آنها دست یافت و آخر الامر فهمید که از مصطلحات عصری و مخترعات عربی زبانان امروزی مصر و شام است چه باید گفت و یا معنیٔ این قبیل جمل را که در یکی از جراید هفتگی پای تخت هر هفته نمونه هائی از آن داریم از که باید پرسید و در کجا باید یافت :

"از این پس باشندگان این کشور جز ناوراست[3] گرد زبان بیگانه نگشته و زبان پاک خویش را آمیخته بدانها ننمایند ، این وایه[4] را با آنکه بگونهٔ رسا[5] همی دانند که در آغاز کار گنایش و پیدایش

---

[1] شرح لمعہ فقہ شیعی کی مشہور کتاب ہے جو ایران کے تمام قدیم مدارس کے نصاب میں داخل ہے۔ اصل کتاب جس کی یہ شرح ہے اللمعۃ الدمشقیہ کے نام سے موسوم ہے اور امام محمد بن مکی (متوفی ۷۸۲ھ) کی تصنیف ہے۔ شرح لمعہ کا مصنف زین الدین بن علی بن احمد الشامی العاملی (متوفی ۹۶۶ھ) ہے۔

[2] Dozy لیڈن یونیورسٹی (ہالینڈ) میں عربی کا پروفیسر تھا، اُس نے دو ضخیم جلدوں میں عربی لغت کی کتابوں کا تتمہ یا ذیل لکھا ہے، جس کا نام **Supplement aux dictionaries Arabes** ہے (طبع لیڈن ۱۸۸۱ء)

[3] ناور بمعنی ممکن، جز ناوراست = جہاں تک ممکن ہو۔ [4] وایہ = ضرورت، حاجت۔

[5] بگونہ رسا = پوری طرح سے، (**thoroughly**)۔

نوادستان[1] و انجمن دانشی یا فرهنگستان[2] برای تودهٔ مردم بایا و کرور است[3] بویژه[4] این کار فرکار[5] را با دیدهٔ ساده و اندیشهٔ پوچ می نگریم نی نی راه کج و لغزشی را بیهوده سرانجام پشیمان خواهیم شد، امروز که فرازستان[6] و پیشرفت های شایان استرسا[7] است سپاس بی اندازه مر یزدان بهدان را سزاست . . . . الخ"

بیچاره نویسندهٔ این مقاله که لابد چند روز وقت خود را بهرزه در تلفیق این نوشتهٔ ساختگی صرف کرده و بقول خود "پارسی سره" نوشته است چون یقین داشته است که کسی نوشتهٔ او را نمی فهمد در آخر آن فرهنگی از لغات جعلی بدست داده و از آن معلوم می شود که مقصود از "پارسی سره" فقط نیاوردن لغات عربی است و الّا استعمال "دشمن" هندی و "کمک" ترکی و "بانک" فرانسوی و "طوفان" یونانی آن هم

---

[1] نواد بمعنی زبان لهذا نوادستان = Linguistic institute

[2] فرهنگستان = Academy [3] بایا و کرور بمعنی ضروری و لازمی ، بایا بظاہر مصدر بایستن سے ہے مانند دانا از دانستن و گویا از گفتن ، کرور غالباً مصدر کردن سے بنایا گیا ہے یعنی کردنی (desirable) ، توده مردم = عامة الناس (masses) ، [4] بویژه = بالخصوص ،

[5] فرکار یا فرگار غالباً لفظ فر (بمعنی شوکت و بزرگی) سے بنایا گیا ہے ، کار فرکار یعنی کار بزرگ ، کار مهم ،

[6] فراز کے معنی بلندی کے ہیں لهذا فرازستان بمعنی عروج و ترقی ہونا چاہیئے ، اگر "ستان" کو علامت ظرف سمجھا جائے ، تو فرازستان کے معنی وقت عروج یا ترقی کا موقع ہو جائیں گے ،

[7] سترسا یا استرسا بمعنی محسوس (دیکھو آگے صفحہ ۴۰ سطر ۹) ،

بهیئت "توفان" بخیال مشتق بودن آن از "توفنده"!! فارسی را ناسره می کنند، بیمزه ای که در این عصر و زمان بجای مسافرت "جرمزه" وبجای دربار "تنگبار" و بجای پارسنگِ ترازو "جوسنگ" بنویسد حقیقةً عقلش پارسنگ می برد،

صرف نظر از گروهی که فقط از راه کج سلیقگی یا استبداد رأی دست بکار ساختن لغات و تلفیق جمل غریب می زنند عدّه ای نیز از فضلا بوده و هستند که برای سهولتِ کار ارتباطات فکری بین المللی و یا بقصد شائع کردن زبانی که مبرّا از عیوب و اشکالات زبان های امروزی باشد بوضع انشاء یا زبانی مخصوص پرداخته و خواسته اند که باسیر طبیعت ومقتضیات زندگانی و تاثیرات محیطِ جغرافیائی و تاریخی اقوام و تفنّن و ذوقیات و حوائج مادی و نفسانی بشر که از ابتدای تاریخ تا کنون دست بیکدیگر داده و زبانی را ساخته و پخته اند بتنهائی لغتی یا زبانی وضع نمایند و مردم را بقبول آن وا دارند،

این گونه لغات و السنهٔ ساختگی بهیچ وجه قابل دوام و انتشار نیست مگر آنکه بصورت زبانی خاص بین افرادی محدود برای انجام مقاصدی معیّن بکار برده شود و یا در بین ایشان حکم رمز را داشته باشد،

همینکه یکی از این قبیل زبانها بین مردم شیوع یافت و نخواست که در میدان زندگانی وسیلهٔ رفع حاجت قرار گیرد محکومِ حکم همان قوانینی می شود که بر جمیع لغات دنیا حاکم بوده و خواهی نخواهی از صورت

اختراعی اوّل دور می افتد و کلمات و ترکیبات آن بر اثر تغییر حالت احتیاجات متکلّمین و طرز تلفّظ ها و فکر ها و اختلاف سلیقه ها دیگر گون میگردد،

یکی از بزرگان علمای لغت عمل کسانی را که در ساختن زبانها و طرز نگارش های جعلی بهرزه عمر بسر می برند بکار باغبانی تشبیه می کند که بخواهد باغچه ای منظّم از روی نقشه ای خیالی ترتیب دهد و در پی این مقصود عدّه ای دانه که از هر جهت عین یکدیگر باشند در سرزمینی بکارد و همه را بیک درجه مواظبت کند و منتظر آن باشد که جمیع درختان باغچهٔ او بیک قد بروید و نسبت وضعی تمام آنها بیکدیگر نیز ثابت باشد و همهٔ آنها در عدد گل و میوه برابر بار بیاورند، در صورتیکه رسیدن باین منظور خیالی هیچ وقت امکان پذیر نیست و عوامل نهانی بیشماری که هنوز فکر انسانی بگشودن راز آنها دست نیافته بیش از دقّت عمل چنین باغبانهای ساده لوح در این کار دخالت می کنند،

گذشته از زبانهای [illegible] و لغات رمزی و اصطلاحی که درمیان جمیع اقوام انواع عدیده از آنها معمولست درمیان هر قوم دو نوع لغت موجود است: یکی زبان متعارفی که حدّ وسط زبانهائی است که طبقات آن قوم بآن تکلّم می کنند، دیگری زبان ادبی که زبان یک طبقهٔ خاص از مردم یعنی زبان اهل سواد و شعراء و نوابندگان است و آموختن آن مستلزم تعلّم و فرا گرفتن یک سلسله اصطلاحات و فنونی است که مجموعهٔ آنها را علوم ادبیه می گویند،

در بعضی از ملل مابین زبان متعارفی و زبان ادبی تفاوت بسیار وجود دارد چنانکه اگر بیانات یکی از ایشان را عیناً بروی کاغذ بیاورند با نوشتهٔ یک نفر ادیب در همان زبان فرق فوق العاده دارد، عربی حالیه که در مصر و شام و عراق و افریقا متکلّمین باین زبان بآن تکلّم می کنند در همین حالست در صورتیکه در بعضی ملل دیگر این تفاوت چندان فاحش نیست، فارسی کنونی که مردم طهران بآن تکلّم می کنند صرف نظر از بعضی مصطلحات اداری و روزنامه ای و لغات و تعبیرات ناشی از ترجمه های فرنگی اگر در حین تکلّم از استعمال کلمات رکیک و مبتذل خودداری شود فارسی صحیح و سالمی است که منشیان عهد قاجاریه آن را در این شهر معمول کرده و زبان قدیم مردم طهران را که همان لهجهٔ اهالی دولاب و کن و سولقان و شمیرانست[1] از میان برده اند و این زبان صورت سادهٔ کلام سعدی است که گلستان او نمونه ای از انشاء مزیّن آن است،

کسانیکه فارسی ساختگی می نویسند نه زبان متعارفی ما را بروی کاغذ می آورند نه زبان ادبی فارسی را، و اگر هم نویسنده ای در عهد و زمانی بچنین زبانی نگارش کرده باشد گردش زمان سبک او را امروز بکلّی مهجور نموده و بر چهرهٔ هیئت آن داغ باطله زده است، . . . تالیفات و ترکیباتی را که روزگار تا عهد ما بآنها اجازهٔ حیات و بقا داده برداشت استعمال

---

[1] نواح طهران میں چھوٹی چھوٹی بستیوں کے نام ہیں، دولاب طہران کے جنوب مشرق میں ہے، شمیران شمال کی طرف اور کن اور سولقان شمال مغرب کی طرف،

عین آن مصلحت نیست و جز جلب سخریۂ عوام و خواص و نقض غرض از انشاء و تکلّم اثری دیگر ندارد،

مثلاً استاد ابوالفضل بیہقی[1] بلا شبہ یکی از مؤرّخین بسیار بزرگ زبان فارسی است و شاید اورا درمیان این سلسلہ از نگارندگان زبان ما دو سہ نفر بیشتر نظیر نباشد و سبک انشاء او نیز در عصر غزنوی لا اقل در قسمت شرقی ایران از نمونہ ہای پسندیدہ بودہ و اہل فضل و ادب آنرا بخوبی می فہمیدہ و بخوشی می پذیرفتہ اند،

امروز از لحاظ احترام بآثار قدما و تجلیل مقام ایشان ہرچہ از بیہقی بدست آید ولو لنگہ کفش[2] یا قبا پارۂ از او باشد اہل ذوق و علاقہ مندان بآثار گذشتۂ آنرا بعزّت تمام ضبط می کنند و در خانۂ خود یا موزہ ای بیادگار نگاہ می دارند، امّا خیال نمی کنم درمیان این طبقۂ علاقہ مند کسی پیدا شود کہ حاضر باشد در صورت دسترسی یک دست از فاخرترین البسۂ مسلّم بیہقی را بپوشد و با آن باین عنوان کہ بزرگان قدیم ما این گونہ لباس در بر می کردہ و سبک لباس امروزی مازشت و مخالف شؤن ملّی

---

[1] سلطان مسعود غزنوی کے زمانے کا مشہور مؤرّخ ہے، اس نے خاندان غزنوی کی جو تاریخ لکھی تھی وہ تیس جلدوں میں تھی لیکن بدقسمتی سے اس کا بیشتر حصہ ضائع ہو گیا، اب جو باقی ہے اور تاریخ بیہقی کے نام سے معروف ہے وہ پوری کتاب کا تقریباً ساتواں حصہ ہے۔ بیہقی کا انداز تحریر نہایت دلکش ہے، اس کی اس بے نظیر تصنیف کا ضائع ہو جانا تاریخ و ادب کی بڑی بھاری بدنصیبی ہے، بیہقی سلطان مسعود کے عہد میں دیوان رسالات کا رئیس تھا، ۱۰۷۷ء میں بیاسی برس کی عمر میں فوت ہوا،

[2] لنگہ کفش = An odd shoe

و مقتبس از خارجیان است عصرها در خیابان لاله زار[1] تفرّج کند مگر این که خیال نمایش در "بال ماسکهٔ[2] ادبی" داشته باشد و بخواهد بحصول جایزهٔ غرابت نایل آید،

سبک انشاء امثال بیهقی نیز با آن که در عصر ایشان زیبا و دلپسند بوده امروزه همان حکم لباس او را پیدا کرده است و فقط برای تعلیم انواع سبکهای نگارش و مطالعهٔ آثار جمیلهٔ قدیم باید آنها را بجان خرید و حفظ نمود و با رعایت شرایط فوق از آنها مایه گرفت و درس آموخت،

بی مزه تر از تمام انواع فارسیهای ساختگی قسمی است که آنرا "پارسی سره" نامیده اند، لابد غرض ایشان از پارسی سره فارسی کامل نیست بلکه آن فارسی ایست که از عناصر خارجی منزّه و فارغ باشد و در نوشتن آن از استعمال لغات بیگانه احتراز شود، و بهمین قصد است که منشیان ساده لوح آن ابتدا بزبان معمولی متعارفی ما در ذهن خود تلفیق جمله می کنند بعد مثل مصحّحین مطابع یکی یکی لغاتی را که بخیال خود اجنبی تشخیص می دهند از آن جمل بیرون می کشند و بجای آنها لغات ساختگی من درآوردی[3] می گذارند،

---

[1] خیابان لاله زار طهران کا سب سے زیادہ بارونق بازار ہے جہاں ہر روز عصر کے وقت بڑی چہل پہل ہوتی ہے،

[2] Bal masque (بزبان فرانسیسی) = Masked ball ، مگر یہاں بظاہر Fancy dress ball سے مراد ہے،

[3] من درآوردی یعنی میرا لایا ہوا، "ایجادِ بندہ" - (Invented; coined

اساسگا باید پرسید غرض از "پارسی سره" نویسی چیست ؟ آیا معنی آن زودتر از فارسی متعارفی که زبان مردم است مفهوم می شود ؟ لابد نه، زیراکه این زبان برای عامۀ فارسی زبان بلکه برای خواص ادبا نیز حکم زبانی تازه دارد و اگر بسهولت مفهوم می شد نگارندگان آنها مجبور بنوشتن معانی لغاتی که بکار می برند در ذیل مقالات خود نمی شدند،

اگر بگویند این زبان ساختگی زیباتر و بگوش خوشایند تر از زبان فارسی متعارفی است آن نیز صحیح نیست زیراکه یقین دارم هر گوش سالمی از شنیدن لغاتی امثال "یونیگری" بجای خیانت و "فرسنداج" بجای ملّت و "استرسا" بجای محسوس و "پلمه سرائی" بجای غیبت و "سفته گوشی" بجای اطاعت فریاد انضجار و تنفّر بر می دارد، انصافاً طلعت نامبارک این جملۀ ناموزون را بنگرید :

"آوخ دانید تا شما اندک گام بجلو نهید شتّ بزرگوار پرهوی ور هنروری و اهنو خوشی کشاورزی تردۀ ویژشش نامه را بنام نامی شما انجام و بشما پیشکش خواهند داشت[۱]"،

[۱] اس جملے کا مطلب سمجھنے کی کوشش کرنا بے سود ہے خصوصًا جبکہ پوری تحریر ہمارے سامنے نہیں ہے، فاضل مصنّف نے خود بھی نیچے کی عبارت میں اعتراف کیا ہے کہ اس فقرے کے معنی واضح نہیں ہیں تاہم اس کے اکثر الفاظ فارسی لغت کی کتابوں میں ملتے ہیں "شت" بمعنی جناب یا حضرت، شتِ بزرگوار یعنی حضرت بزرگوار، "پرہوی ور" کسی ڈکشنری میں نہیں ملتا، قیاس یہ ہے کہ اس کے معنی ذی علم، فاضل یا دانشور کے ہونا چاہئیں، اہنو خوشی بمعنی اہلِ حرفہ، "تردہ" بروزن پردہ بمعنی قبالہ، ویژشش بمعنی تقدیس وتقدّس (برہان)،

من که نه معنی این عبارت را می فهمم و نه در فرهنگهای معمولی زبان فارسی از قبیل اسدی و جهانگیری و رشیدی و برهان قاطع وغیره یک، عدّه از لغات آنرا می یابم حتّی در فرهنگهای پهلوی نیز که مستشرقین ترتیب داده اند این کلمات که قسمت عمدهٔ آنها جعل مؤلّفین کتاب ساختگی دساتیر است و بهیچ سندی متّکی نیست نیز بدست نمی آید بعلاوه گوش ایرانی که سالهاست باهنگ دلکش بیانات فردوسی و سعدی و خیّام وحافظ عادت کرده نمی تواند طاقت شنیدن این نغمه های ناساز را بیاورد و بجنبش موی هر دجّالی برقص در آید،

گویا غرض آقایانی که زحمت "پارسی سره" نوشتن را تحمیل خود می کنند آنست که بزبانی انشاء مطلب کنند که از عناصر بیگانه خالی و مبرّا باشد و در این خطّ غلط بیش از همه بتقلید بعضی پارسیان کج فهم که با عرب کینهٔ دیرینه دارند بالغات عربی دشمنی می ورزند و بخیال خود می خواهند با این حرکت ناممکن انتقام شکستهای قادسیه و جلولا و نهاوند را از تازیان بکشند، اگر ممکن است که این شکست ها را امروز بفتح مبدّل ساخت و گفت دولت ساسانی هنوز منقرض نشده احیای فارسی قدیم که البتّه چیزی غیر از پارسی سرهٔ آقایان بوده است نیز امکان دارد،

قبل از همه چیز باید بگویم که نویسندهٔ این مقاله ارادتی بعرب ندارد و هر وقت که در تاریخ بفجایع ایشان بر می خورد بهمان نسبت

کہ از حرکات یونانیان لشکر اسکندر و ترکان غُزّ[1] و مغولان چنگیزی و ترکمانان و اوزبکان[2] و سالداتہای تزاری[3] متنفر می شود از مجاہدین محکوم حکم ابو عبید جرّاح[4] و قتیبہ بن مسلم باہلی[5] و حجّاج بن یوسف ثقفی[6] انضجار حاصل می کند، امّا امروز صحبت از خطر دہا جمین عرب نیست و

---

[1] ترکان غزّ نے ۵۴۸ھ (۱۱۵۳ء) میں سلطان سنجر سلجوقی کے عہد میں خراسان پر حملہ کیا اور مرو اور نیشاپور میں سخت بیرحمی کے ساتھ قتل عام کر کے ان شہروں کو بالکل برباد کر دیا، انوری اور خاقانی نے خراسان کی اس تباہی پر پرسوز نظمیں لکھی ہیں،

[2] ترکمان اور اوزبک ترکی قبائل تھے جنہوں نے سولھویں اور سترھویں صدی میں ترکستان میں اپنا اقتدار قائم کیا، شاہان صفوی کے ساتھ وہ اکثر برسرِ جنگ رہتے تھے اور ان کے آئے دن کے حملوں اور لڑائیوں سے مشرقی ایران میں آفت برپا رہتی تھی،

[3] "سالدات" بزبان روسی بمعنی سپاہی، "تزار" (Tzar) یعنی زارِ روس،

[4] مصنّف کو بظاہر یہاں دو ناموں میں اشتباہ پیدا ہو گیا ہے، ایک تو حضرت ابو عبیدہ بن الجراحؓ ہیں جو ابتداء زمانۂ اسلام کے نامور سپہ سالار اور فاتح شام ہیں، انہوں نے ایران کے ساتھ لڑائیوں میں کوئی حصّہ نہیں لیا اس لیئے ان کا ذکر یہاں بے محل ہے، دوسرے ابو عبید ہیں جو ذات الجسر کی لڑائی (اکتوبر ۶۳۴ء) میں ایرانیوں کے خلاف لڑتے ہوئے شہید ہوئے، غالباً یہاں موخر الذکر سے مُراد ہے،

[5] قتیبہ بن مسلم خلیفہ ولید (۷۰۵ء - ۷۱۵ء) کے زمانے کا بزرگترین فاتح اور سپہ سالار ہے، لیکن اس کا نام فاتحین ایران کی فہرست میں شامل کرنا صحیح نہیں ہے اس لیئے کہ ایران اس کے زمانے سے بہت پہلے فتح ہو چکا تھا، قتیبہ کی تمام جنگ آزمائیاں ترکوں کے خلاف تھیں نہ ایرانیوں کے خلاف، جو نئے علاقے اس نے فتح کیئے وہ بخارا، سمرقند اور فرغانہ تھے جن کو ایران کے ساتھ کوئی واسطہ نہ تھا،

[6] حجّاج بھی خلیفہ ولید کے زمانے کا آدمی ہے، وہ بیشک سارے ایران پر فرمانروا تھا لیکن یہ ظاہر کرنا کہ اُس نے ایرانیوں پر جہاد کیا صحیح نہیں ہے،

برگرداندن صورت وقایع تاریخی و پرده پوشی بر چهرهٔ حقایق گذشته نیز مورد ندارد و درخور شان مردم با انصاف نیست، بلکه گفتگو از اینست که زبانی که امروز ما بآن تکلّم می کنیم و مقاصد خود را بآن می نویسیم و قرنهاست که بر اثر مقتضیات زمانی و مکانی و مساعی ذوقی و فکری گویندگان و نویسندگان ایرانی نژاد بصورت حالیه در آمده زبانی اجنبی است یا ایرانی و محتاج بتصفیه و دست کاری است یا نه و اگر محتاجست هر بچّهٔ مکتبی و ابجد خوانی باین کار مجاز است یا استاد نقّاد زمان و قریحهٔ منتقد و ذوق مؤثّر گویندگان قادر باید باکمال حکمت و تدبیر باین عمل اقدام کند؟

زبان امروزی ما یعنی فارسی فردوسی و سعدی و قائم مقام با آنکه بادّعای مخالفین در ده کلمه هشت کلمه عربی دارد زبانی است ایرانی بدلیل آنکه غیر از قوم ایرانی فارسی زبان هیچ قوم دیگر آنرا تا نیاموزد نمی فهمد واگر عربی چندین ساعت مکالمهٔ فارسی زبانان را گوش دهد حتّی معنی یک کلمهٔ آنرا هم در نمی یابد، بعلاوه طرز جمله بندی و صرف و نحو این زبان بکلّی آریائی است و اندک شباهتی نیز بالسنهٔ سامی که عربی یکی از آنهاست ندارد،

اساساً لغات در حکم ظروفی هستند که متکلّمین و منشیان معانی و افکار و عواطف و ذوقیات خود را در قالب آنها می ریزند و درین میان آنکه معرّف حیثیت قومی و مشخّص میزان ترقّیات ذوقی و فکری هر ملّتی است معانی و افکار و ذوقیاتست و دخالت الفاظ درین مرحله فرعی و

متناسب با درجهٔ شائستگی آنها در نمایش ذوقیات و معانی است ،
لغاتی که مردم ایران بعد از اختلاط با عرب و قبول اسلام و تغییر یافتن طرزِ معیشت ایشان از زبان عربی گرفته اند غیر از یک عدّه که تفنّن جماعتی از متشیان متصنّع آنهارا در انشاء داخل کرده و غالباً نیز از میان رفته اند همگی یا از آن جهت بوده است که زبان فارسی آنهارا متضمّن نبوده و مفهوم آنها تازگی داشته است (مثل غالب اصطلاحات مذهبی واداری و علمی و ادبی ولوازم تمدّن درخشان اسلامی) و یا آنکه هنوز جمیع آن لغات بعلّت فراهم نداشتن فرهنگهای مدوّن و کتب ادبی در دسترس کسانی که می خواستند بفارسی بعد از اسلام شعر بگویند یا چیز بنویسند نبوده است ، بخارائی و سمرقندی آن اندازه از لغاتِ فارسی را شنیده بوده و میدانسته است که در ماوراء النّهر و خراسان بین مردم شیوع داشته و از یک عدّه لغات خاصی که در طبرستان یا فارس و عراق عجم فارسی زبانانِ آن حدود می شناخته اند بی خبر بوده است و چون میکروب مرض "پارسی سرهٔ" نوشتن نیز هنوز در مغزها راه نیافته و کتاب دساتیر نیز بوجود نیامده بوده شاعر و نویسنده ای که برای معاصرین هم شهری خود بیان مطلب می کرده است بهمان زبان ایشان که لغات عربی را نیز متضمّن بوده شعر می گفته و نثر می نوشته است ، از این مطلب گذشته انسان بخصوص شاعر یا نویسندهٔ با ذوق از تکرار بی لذّت ذاتاً متنفّر است و گوش و چشم او خوش ندارد که در یک سطر

در موقعیکه محتاج بتکرار یک معنی می شود عین همان معنی را چند بار در قالب یک لفظ واحد بریزد بلکه سعی میکند که در بار دوم و سوم ظرف معنی را جهت احتراز از تکرار مملّ عوض کند و مترادف لفظ اوّل را بیاورد و این احتیاج خود بر آن باعث است که شاعر یا نویسنده در دسترس خود کلمات مترادف متعدّد داشته باشد تا در آراستن کلام خویش از آنها مدد جوید و چون فارسی غیر مدوّن قرون اولی از این مترادفات خالی بوده غالباً شعرا و نویسندگان آشنا بادبیّات و لغت عرب با کلمات فارسی یک عدّه از الفاظ عربی را که تقریباً همان معانی را می رسانده اند در گفته و نوشته بکار برده اند و این عمل خود بر توسعهٔ زبان فارسی و جمال کلام شعراء و نویسندگان ما افزوده است،

جمعی از ادبای معاصر را دیدم که بر استعمال فعل "نمودن" بجای "کردن" که امروز وجود آن در انشای فارسی برای احتراز از مکرّر آوردن فعل "کردن" بسیار ضروری است اعتراض می کردند و می گفتند قدما آنرا باین معنی استعمال نکرده اند و سعدی که می گوید:

گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی

بر خلاف استعمال قدما رفته است و جوانان تازه کار را تشویق می کردند که از استعمال آنچه را که قدما بکار نبرده اند خودداری نمایند،

مقصود از قدما چه کسانند و استعمال صحیح و غلط در زبان و لغت چیست؟ معانی لغات و ترکیب بندی کلام در هر زبانی موقوف بسماع

است، اکثر قوانین صرف و نحوی و قیاسهای دستوری مستنبط از استعمالات
بزرگان کلامست، هر وقت شاعر یا نویسنده ای بآن درجه از اقتدار و
نفوذ رسید که بر ذهن همزبانان خود بوسیلهٔ آثار ذوقی و فکری خویش
استیلا پیدا کرد هرچه را او گفت و ترکیب نمود و مردم پسندیدند و معمول
داشتند و لو آنکه علمای صرف و نحو بر آنها ایراد بگیرند حکم قانون را پیدا
می کند و خواهی نخواهی رایج و متداول می گردد.

بزرگان علمای لغت گفته اند که نویسندگان و شعرای بزرگ در
متداول ساختن لغات و ترکیبات کلامی همان قدرت را دارند که سلاطین
مستبد در انتشار سکّه، همان طور که سلاطین با اقتدار بنام خود سکّه می زنند
و بهر قیمت که می خواهند آنرا رایج می کنند و مردم نیز بوسیلهٔ آن معاملات
خود را می گذرانند شعرا و نویسندگان مقتدر نیز با لغات و ترکیبات کلامی
همین معامله را روا می دارند و کسیکه بحدّ قدرت ایشان نرسیده است
حقّ آن ندارد که از قبول مسکوک امرای با احتشام کلام سر به پیچد و سر
خودسری برداشته بنام خویش سکّهٔ مزوّر یا "شهروا"[1] دایر و رایج نماید،

بر اثر مساعی امرای کلام فارسی از قرن سوم تا قرن پنجم هجری زبان
ادبی یعنی حد وسط لهجه هائی که مردم این مملکت بآن تکلّم می کرده اند ایجاد
شده ولی این زبان هر قدر هم بعضی از ادبای معاصر ما تصوّر کنند که کامل و
خالص بوده نمی توانسته است بهمان صورت ثابت بماند زیرا که زبان نیز

[1] Base money with a nominal value unforced by a king

مثل جمیع شؤن دیگر زندگانی اجتماعی یک ملت دائماً درحال تغییر است،
کسانیکه سعی می کنند زبانی را بیک حال نگاه دارند بر خلاف جریان زمان
و ناموس ارتقا می روند و اگر بین خود موفق بحفظ چنین زبانی شوند تنها
نتیجه ای که ازین کار می برند حفظ لغتی مرده است در مقابل زبانی که
اقتضای زمان آنرا هر روز تغییر می دهد و این دو زبان اگرچه در ابتدا
باهم چندان تفاوتی ندارند پس از گذشتن مدتی زبان مرده حکم یکی از
السنهٔ ساختگی را پیدا می کند،

درمقابسهٔ بین این دو نوع زبان یکی ازعلمای لغت چنین می گوید:
"زبان ساختگی در حکم قشریست از یخ که بر روی نهری بسته شده باشد،
اگرچه وجود این یخ از آب نهراست و مادهٔ آن جز آب نهر چیزی دیگر
نیست باز با نهر تفاوت بسیار دارد، طفل بی خبری که در بادی نظر
قشر یخ را می بیند و از حقیقت وجود نهر غافلست چنین می پندارد که
جریانی درکار نیست و هرچه هست همین طبقهٔ ظاهریست، درصورتیکه
نهر در زیر این پردهٔ سست بنیان بحال جریان طبیعی باقیست و
راه همیشگی خود را می پیماید همینکه یخ شکست آب نهر زنده بودن خود و
بی ثباتی طبقهٔ یخ را بطفل غافل می فهماند واز پس حجاب اختفائی که
سردی دم هوا بر روی آن کشیده بوده است وجود خویش را می نماید،
زبان ساختگی در حکم طبقهٔ یخست و آب نهر جاری در حکم زبان طبیعی
و متعارفی مردم، آن سردی که یخ را ایجاد کرده سعی علمای صرف و نحو

و معلّمین کم ذوقست، آفتابی که زبان را آزادی می بخشند و یخ علمای صرف و نحو و معلّمین لغت را در جامد نگاه داشتن قواعد دستوری و استعمالات قدما درهم می شکنند همانا قدرت بی منتهای مقتضیات زندگانیست،

بزرگترین خادمین ادبیّات هر زبان کسانی هستند که در هر دوره از همین نهر جاری که زبان معمولی متعارفی مردم همعصر ایشانست زلال لطف و معنی می نوشتند و پس از آنکه این زلال را در قرع و انبیق خاطر مصفّای خود چند بار تصفیه کردند و با شهد و گلاب لطایف ذوقی و فکری خود درهم آمیختند قطره قطره جوهر صافی معطّر بر همین نهر می افزایند و این کار بجای آنکه سیر نهر را متوقّف سازد یا پاکی و گوارائی آنرا مکدّر یا مسموم کند روانی و خوشگواری آنرا چندین برابر زیادتر می کند و جهت کام تشنه لبانی که این قدرت را ندارند مشروبی لایق مذاق فراهم می نماید،

کسانیکه می خواهند در این عصر زبان فارسی قرون قدیمه را احیا کنند و رایج سازند با دم سرد خود سعی کنند که سیلاب پرخروش زبان فارسی را بیک طبقهٔ یخ ساکن مبدّل سازند و آنها که "پارسی سره" می نویسند آب زلال این جریان را آلوده و مکدّر می کنند غافل از آنکه نه یخ گروه اوّل می گیرد و نه غلط کاری طبقهٔ دوم دوام می کند،

آفتاب سوزندهٔ ذوق امرای فصاحت و بلاغت قدیم که هنوز خوش بختانه در آسمان ادبیّات فارسی بضوء و فروغ تمام می تابد آن یخ را

با بانگ رسوائی از هم می شگافد و جوهر زداینده ای که از چشمهٔ ذوق ارباب قرایح صافی تراوش می کند و تریاق فاروقی که از شفاخانهٔ حکمای کلام بیرون می آید هر آلودگی و کدورت را یکسره از میان می برد،

ساده لوحانی که تصوّر می کنند زبانی خالص و از قبول تاثیرات خارجی فارغ می ماند دو اصل مسلّم را زیر پای کوتاه نظری می گذارند، اوّل آنکه عموم متکلّمین یک زبان را در حکم صفحه ای[1] از صفحات گراما فون میدانند که تحت تاثیر هیچ مؤثّری نیستند در صورتیکه هر فرد از افراد انسان هم تحت تاثیر محیط خارجی است (عوامل طبیعی، حوائج مادی، معاشرت با یکدیگر وغیره) وهم تحت تأثیر محیط اندرونی خود (تمایلات نفسانی، تفنّنات ذوقی، حوایج عقلانی وغیره) و این عوامل مؤثّره هر کدام بشکلی طرز تعبیرات و تلفظات را تغییر صورت می دهد، دوم آنکه اقوام مختلفه با یکدیگر ارتباط دارند و دائماً در رفت و آمد بمساکن هم و معاشرت با یکدیگر اند و بهمان شکل که بین ممالک خود مبادلهٔ مسافر و مال التّجاره می کنند خواهی نخواهی مبادلهٔ لغت نیز می نمایند و هر قدر ارتباط دو قوم با یکدیگر بیشتر باشد اختلاط زبان ایشان باهم نیز زیادتر می شود و این عمل اختلاط از قدیم ترین ازمنهٔ تاریخی شروع شده است،

پیش نگارندهٔ این مقاله بین عمل غلط دو گروه : مدّعیان احیای فارسی قدیم قدما و "پارسی سره" نویسان تفاوتی نیست زیرا که هر دو گروه

[1] صفحهٔ گراما فون = gramophone record

منکر تاثیراتی هستند که در فوق بآنها اشاره کردیم ، منتهی یکی بزور در مرده های پوسیدهٔ قدیم می دمد و با زحمت چهار چوب آنهارا سرپا می ایستاند و یکی دیگر از چوبهای پوسیده هیئتهای زشت طلعت بیجان می تراشد در صورتیکه در مردگی هر دو حرفی نیست و این دو طائفه اگر هم از دم عیسی و نفخهٔ صور مدد بگیرند باز چون هنوز در این عصر و زمان اثری از هوشیارگی و ذوق در مردم باقیست نمی توانند گروندگانی جهت خود تحصیل کنند و خواهی نخواهی در شمار آن عدّه از انبیای بنی اسرائیل معدود می شوند که فقط بر خود مبعوث بوده اند ،

عموم السنهٔ دنیا مثل نژاد کسانیکه بآنها تکلّم می کنند مخلوط اند و زبانی که در عالم خالص مانده باشد نیست حتّی السنهٔ وحشیان نیز این حال را ندارد ، هر قدر قومی قدیم تر و مسکنش بیشتر معرض تعرّض همسایگان و از جهت موقع جغرافیائی جهت رفت و آمد و ارتباطات بین المللی مستعدتر باشد لغات خارجی بیشتر در زبان آن قوم نفوذ می یابد و چون زبان از وسائل انتشار معلومات و افکار و ذوقیات است همینکه قوم متمدّنی از تمدّن اقوام دیگر اگر چه همسایهٔ مستقیم ایشان نیز نباشند اقتباساتی کرد بسیاری از اصطلاحات و لغات ایشان را نیز همراه آنها می گیرد و این عمل که در جمیع زبانهای زندهٔ متمدّنین جاریست خود از وسایل زنده نگاه داشتن السنه و ضامن بقای آنهاست ،

فرض کنیم که مطابق سلیقهٔ طرفداران "پارسی سره" جمیع لغاتی را که

به تشخیص ایشان اجنبی است امروز از فارسی خارج کردیم، آیا در باب آنها
که می ماند چه ملاکی در دست داریم که بگوییم آنها پارسی سره اند و اصل
آنها مثلاً ختائی یا آرامی[1] یا حبشی یا اُویغوری[2] یا یونانی نیست چنانکه
بعضی از همین پارسی سره نویسان درین دام افتاده و "کنگاش" و "چالش"
مغولی را بمناسبت شباهت بپاداش و مالش پارسی سره پنداشته اند
یا از بیسوادی لغات عربی را فارسی گرفته اند مثلاً بجای مترادف "همسنخ"
می نویسند، اگر بگوییم "الماس" یونانی است و "کاسه" سریانی و "مَن" واحد
وزن کلدانی است شاید اسباب تعجب باشد، می خواهم بگویم نوکر من
پنج مَن هیزم خرید، بجای "مَن" دوم که کلدانی است چه کلمهٔ پارسی سره
پیدا کنم تا بزبان ملّی (!) صحبت کرده باشم، این آقایان تصوّر می کنند که
لغات و الفاظ فقط از راه چشم معرّف معانیند و بعادت گوش در شنیدن
آنها توجّهی ندارند مثل اینکه کسی از زرد چوبه فقط بزردی آن متوجّه باشد
و در پختن غذا چون زرد چوبه از مملکت بیگانه می آید استعمال زرنیخ را
که از امتعهٔ وطنی است و دارای همان زردی نیز هست بجای زرد چوبه
جائز بداند،

---

[1] Aramaean. یا Aramaic. دیکھو اوپر صفحہ ۹ ،

[2] قبیلہ "اُویغور" مشرقی ترکستان میں ایک طاقتور ترکی قبیلہ تھا جس کی حکومت آٹھویں اور بارھویں صدی عیسوی کے درمیان مغربی منگولیا اور مشرقی ترکستان پر قائم تھی، اُویغوری زبان مشرقی ترکی زبان ہے بخلاف مغربی ترکی کے جو آجکل ٹرکی یا ایشیائے کوچک میں بولی جاتی ہے۔

اگر واقعاً منظور نظر آقایان متفنّن در فارسی که ذهن ساده جمعی شاگردان مدارس طهران را تختهٔ سیاه مشق خود قرار داده اند خدمت باستحکام بنیان ملّیّت ایرانی است نقشه ای که تعقیب می کنند درست مخالف این قصد و برخلاف مصلحت مزبور است زیرا که جهت جامعهٔ استواری را که در نتیجهٔ سالها زحمت مابین سکنهٔ ایران فراهم آمده و محکم ترین رشتهٔ اتّصال مابین افکار و قلوب مردم این سرزمین است و همه سلسله جنبان آنند بوسیلهٔ این تکانهای شدید از هم پاره می کنند و تخم شقاق و نفاق در میان کسانی که سالها این زبان را می فهمیده و رائج می داشته اند می پراگنند، اگر کسی بتکلّف بهمان زبان کتابی ترجمهٔ طبری[1] و بیهقی[2] و سعدی انشا کند فارسی زبانان کشمیر و کابل و تاجیکستان[3] می فهمند در صورتیکه زبان بعضی از جراید طهران را با سواد ترین مردم اصفهان و شیراز اگر قبلاً با آن آشنا نشده باشند درک نمی کنند۔

آنها که می خواهند واقعاً باستحکام ملّیّت ایران از راه زبان خدمت کنند باید سعی داشته باشند که بزبانی چیز بنویسند که لا اقل اکثر فارسی

---

[1] تاریخ طبری کے مشہور فارسی ترجمے کی طرف اشارہ ہے جو منصور بن نوح سامانی کے حکم سے اس کے وزیر بلعمی نے ۹۶۴ء میں کیا تھا، فارسی نثر کی یہ قدیم ترین کتاب ہے اور اسلوب عبارت اور فن تحریر کا عمدہ نمونہ ہے،

[2] دیکھو اوپر صفحہ ۳۸ حاشیہ [1]،

[3] افغانستان کے شمال اور سمرقند کے جنوب کی طرف ایک چھوٹا سا صوبہ ہے جو سلطنت روس میں شامل ہے لیکن ۱۹۲۴ء سے وہاں آزاد جمہوری حکومت قائم ہے،

زبانان دنیا آنرا بفهمند و آن همان زبان اجدادی ماست که حتیّ ساکن ترک آذربیجان و لُر بختیاری[۱] و کُردِ بانه و سقز[۲] و افغان کابل و قندهار و مستشرق فارسی آموخته همگی آنرا می فهمند، زبان ساختگی که اختراع شخص واحد یا چند نفر محدود باشد فقط موجب زحمت و اتلاف عمر یک عده ساده ذهن متفنّن یا اشخاصی می شود که قوّهٔ تمیز فارسی متعارفی را از فارسی ساختگی ندارند،

امروز که دورهٔ رقابت شدید سیاسی و اقتصادی بین ملل است و السنه نیز بهترین وسیلهٔ نفوذ قدرتهای سیاسی و اقتصادی است باید کوشید که زبانِ ما که تنها ضامن حیات آن درین مخاصمه آثار گذشتگان ماست رابطهٔ خویش را با پشتیبانان خود از دست ندهد و در میدان تنازع بقاء بی مدافع نماند بلکه روز بروز بیشتر مستعدّ حیات شود،

گرفتن لغات خارجی چون امری طبیعی و علاج ناپذیر است البشرط آنکه بحال طبیعی صورت گیرد نه بر اثر تفنّن و خودنمائی بیگانگان بفارسی) بهیچ وجه باستقلال زبان ما صدمه نمی زند و اقتباس آنها، هیچ کدام معرّف آن نیست که ما فلان یا فلان زبان خارجی را حرف می زنیم یا می فهمیم و لو آنکه این کلمات اجنبی را بتلفّظ صحیح اهل آن زبان بزبان

---

۱ لُر یعنی لُرستان کا رہنے والا جو ایران کے مغربی حصّے میں ایک مشہور صوبہ ہے، ایلاتِ ایران یعنی قبائل خانہ بدوش میں قبیلہٴ بختیاری ایک اہم قبیلہ ہے جس کا وطن یہی صوبہٴ لُرستان ہے،

۲ بانہ اور سقز ایران کی شمال مغربی حد پر کُردستان کے علاقے میں دو مشہور قصبے ہیں،

بیاوریم و درین خط راه افراط نیز برویم،

چیزی که تیشه بر بیشهٔ استقلال زبان می زند اقتباس تعبیرات خارجی و رونویس کردن[1] جمله بندیهای اجنبی است که علاوه بر بیمزگی برای کسانی که باصل آنها در السنهٔ خارجی آشنا نباشند مفهوم نیست، در یکی از جراید عصر مکرّر می خوانیم که "بازار ایستاده است" یعنی نرخ فلان مال التّجاره تغییری نکرده، و در روزنامهٔ دیگری دیدیم که "خیابان علاء الدّوله با میدان توپخانه[2] رقابت می کند" یعنی بانک ملّی با بانک شهنشاهی[3] رقابت دارد و هزار مثال دیگر ازین قبیل، این گونه تعبیرات را نه عامهٔ فارسی زبان می فهمند و نه اهل سواد و هیچ فرق مابین این قسم جمل اجنبی نیست با تعبیر آن مسئله گو که در ذکر ترک وضو و موارد لزوم تیمّم بعد از گفتن یکی از آن موارد که موقع بیم از رسیدن صدمه ای بسلامت بدن است بقول خود بعبارت فارسی تر می گفت "موقعیکه وضو موجب بطوء برء" باشد،

امروز که زبان فارسی بد بختانه کتاب لغت مدوّن کاملی ندارد و صرف و نحو آن نیز هنوز مرتّب نشده تنها پناهگاه ما همان آثار اساتید فصیح گذشته است، اگر خدای نخواسته درین بنیان بدست مشتی گمراه رخنه ای پدید آید

---

[1] رونویس کردن = to copy

[2] میدان توپ خانہ طہران کے عین وسط میں سب سے بڑا اور بارونق چوک ہے، خیابان علاء الدّولہ ایک نہایت وسیع اور شاندار سڑک ہے جو اسی چوک میں سے شمال کی جانب کو نکلتی ہے،

[3] بانک ملّی = National Bank of Persia.

بانک شہنشاہی = Imperial Bank of Persia.

طہران میں بانک ملّی خیابان علاء الدولہ میں واقع ہے اور بانک شہنشاہی میدان توپ خانہ میں،

علاوه بر آنکه بتدریج مردم از فهم بسیاری از لطیف ترین آثار فکری بشر که گفته ها و نوشته های اساتید بلند مقام ایران است محروم می مانند در تکلّم و نگارش عادی نیز دو چار هرج و مرج و لاتکلیفی[1] می شوند، و اگر بر این درد ظهور دو سه جلد فرهنگ چرندی[2] را که در این سنوات اخیره انتشار یافته و دستورهای نوین سراپا یاوه ای را که در مدارس بمغز اطفال بی گناه فرو می کنند و تبلیغات فساد انگیزی را که برای رواج الفبای لاتینی بجای خطّ حالیه در ذهن ها جا میدهند بیفزائیم باید یکسره فاتحهٔ زبان و ادبیّات فارسی را بخوانیم و در انتظار ادبیّات تازه ای بنشینیم که نسل معاصر متجدّد از روی آن دستورهای نوین و فرهنگهای نوظهور بپارسی سره بخطّ لاتینی جهت ما تهیّه کنند، ولی تا نظایر این شعر باقیست که :

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ایمان ما قویست که این جست و خیزهای ناموزون با صاحبان آنها از میان می رود و آفتاب تابان زبان فصیح سعدی و حافظ چندان زمانی باین شب پرگان زشت آثار که از ظلمت موقّتی استفاده کرده و مجال جلوه و بروز یافته اند امان حیات نخواهد داد اما بشرط آنکه بدست و دندان آثار فصیح قدما را بچسبیم و چشم و گوش خود را تا خود مایه ای پیدا نکرده ایم فقط از همان راه قوت بینائی و قدرت شنوائی ببخشیم و از خواندن و شنیدن فارسی های ساختگی و تعبیرات خارجی بشدّت گریزان باشیم ،

---

[1] "undetermined state of affairs", uncertainty, ambiguity.
[2] silly, absurd, ridiculous.

آیا تعصّب خوب است یا بد؟

بقلم آقای دکتر رضا زاده شفق[1]

در این جهان حدس و گمان بسیاری از مسائل دو طرفی است و ردّ و قبول یکی از طرفین برای کسی که می خواهد حقیقت را دریابد سخت است و معلوم نیست چرا باید بشر همواره استناد به تضاد نماید و در بین دو نقیض غرق حیرت شود و بازیچهٔ کشمکش یزدان و اهریمن گردد،

یکی از آن مسائل مسئلهٔ تعصّب است که واقعاً دو جهت دارد گاهی خوب و مطلوب دیده می شود گاهی بد و منفور، و پیدا کردن معیار صحیح این خوبی و بدی نسبی دشوار است،

می گوئیم تعصّب جمعی از عامه و فرقه بازهای یونان قدیم نسبت بسقراط جهالت بود ولی عناد و ثبات سقراط خوب بود، لجاجت رومیها در تخریب و

---

[1] ڈاکٹر رضا زادہ شفق نوجوان ایرانیوں میں ایک فاضل اور سر بر آوردہ ادیب ہیں، اس وقت ان کا سن ۴۵ برس کے قریب ہے، صاحب تصانیف ہیں اور فنّ تقریر میں اپنی فصیح البیانی کی وجہ سے بہت مشہور ہیں، انہوں نے رابرٹ کالج قسطنطنیہ سے بی اے کی ڈگری لی اور پھر ۱۹۳۰ء میں برلن یونیورسٹی سے ڈاکٹری کا درجۂ فضیلت حاصل کیا، آجکل وہ طہران یونیورسٹی کے آرٹس کالج (دانش سرائے عالی) میں فلسفہ کے پروفیسر ہیں۔ ان کی تصانیف میں تاریخ ادبیات ایران سب سے زیادہ اہم ہے،

مضمون ہذا رسالہ مہر بابت ماہ مئی ۱۳۱۲ھ (شمارہ ۸) سے لیا گیا ہے۔

1. devotion
2. constancy
3. we appreciate
Hem.
4. keen bigotry
5. enthusiasm

استیلای کارتاژ[1] ستمگاری ولی تعصب آنیبال (هنیبعل)[2] در مقابل آنها که با نهایت اصرار و شدت و رسوخ می خواست نفوذ رومیها را از افریقا و آسیا منقطع سازد مطلوب بود - وقتی بنی هاشم را در کمال استقامت و ابرام و فداکاری می بینیم تقدیر می نمائیم و تعصب آنها را که برای مقصود خود از مرگ نترسیدند تقدیس می کنیم ولی از طرف دیگر عناد و ثبات و ایستادگی بنی اُمیه را زشت می دانیم و تعصب جاهلانه نام میدهیم و می گوئیم اَللّٰهُمَّ الْعَنِ الْعِصَابَةَ! لوتر[3] با آن شدت عصبیت و ابرام و تاکید و عناد فداکار و صاحب عزم و ایمان شمرده می شود و روحانیان کاتولیک[4] که او را تکفیر نمودند و پیروان او را زجر و عذاب کردند فاناتیک[5] و نافهم و کوته نظر محسوب می کردند، عیسیٰ را در اصرار خود ذیحق و یهود را در بقاء بعقاید گمراه می نامیم، ژاندارک[6] را دارای غیرت مذهبی و اهل جهاد مقدس محسوب می داریم و دشمنان او را متعصب

---

۱ Carthage، قدیم زمانے میں شہر کارتھیج وہاں تھا جہاں اب ٹیونس ہے، سنہ ۸۳۰ ق.م کے قریب وہ ایک وسیع اور طاقتور سلطنت کا پایہ تخت تھا جو سلطنت روم کے کا مد مقابل تھی، ان دو سلطنتوں میں سالہائے دراز تک جنگ کا سلسلہ جاری رہا اور وجہ مخاصمت یہ تھی کہ ان میں سے ہر ایک جزیرہ سسلی پر قابض ہونا چاہتا تھا، دوسری جنگ میں جو سترہ برس تک جاری رہی (۲۱۸ سنہ سے ۲۰۱ سنہ ق.م) کارتھیج کے نامی سپہ سالار آنیبال نے روم کا بڑی کامیابی سے مقابلہ کیا اور اگرچہ آخر میں اس کو شکست ہوئی لیکن روم کو اپنی پوری قوت اور انتہائی وسائل اس جنگ میں صرف کر دینا پڑے،

۲ Hannibal.

۳ Luther.، جرمنی کا مشہور مذہبی رفارمر، (۱۴۸۳ سنہ ۔ ۱۵۴۶ سنہ ع)

۴ Catholic

۵ fanatic.

۶ Jeanne d'Arc (Joan of Arc)

وقشری ، باز در مسائل مذکور فوق وضوح و عقیدهٔ اجماعی و دلایلی موجود است که شاید می توان بحکم آنها تعصّب جاهلانه را از تعصّب معنوی تفکیک نمود ولی طرفداری و مخالفت با عقایدی که هنوز سقم وصحّت آنها برای همه کس آشکار نیست بآسانی قابل حلّ وحکم نیست و مثلاً اگر کسی در ادبیّات طرفدار شیوهٔ قدیم است نمی شود اورا در مقابل مخالفین خود به یزید وخولی[۱] تشبیه کرد واهل تعصّب و فاناتیک نامید ـ هم چنین وقتی اشخاصی با دیگر رسوم جدید مانند لباس نو وتعارفات نو وساختمان نو وتقلید آئین ملل سائره وتغییرات وتحوّلات آنی مخالفند و درحفظ سنّت جاری واصول معمول وآئین گذشته اصرار می ورزند نمی توان ایشان را بی درنگ متعصّب شمرد وآنهائی راکه هر چیز نو را التزام و در فایده وخوبی آن ابرام واصرار می ورزند جدّی و فداکار وصاحب عزم واستقامت معدود داشت ،

این تناقض را در مورد یک فرد بهتر توان دید ، شخصی راکه در یک مسلک وسبک مثلاً در آزادی خواهی یا طرفداری رفع حجاب یا هوا خواهی دمکراسی[۲] سالهای سال اصرار والحاح ورزیده ودرین راه بسختی ها برخورده وصدمات دیده و هنوز هم خسته نشده است معمولاً آدم صاحب عزم و ثابت و دارای رسوخ عقیده و قوّت ایمان می پنداریم ، ازطرف دیگر همان دوام وتعصّب وسماجت دریک امر و اعتقاد بصحّت آن و مجادله برسر آن را دلیل محدود

---

[۱] خولی بن یزید الاصبحی جو امام حسین علیه السلام کے قتل کرنے میں شریک تھا ،

[۲] democracy.

بودن نظر و کش دار[1] نبودن فکر او می شماریم ، در معتقدات دینی هم همین اشکال وارد است ، کسانیکه باعتقاد قدیم می گروند و یک عمر بلا تخلّف در حفظ اوامر آن می کوشند و در دفاع از فرعی ترین احکام آن پافشاری می نمایند از یک لحاظ غیرت معنوی دارند و مقدّسات قومی را حراست می کنند و بواسطهٔ ثبات و قوامی که ابراز می نمایند مورد اعجاب و احترامند. از طرف دیگر رکود فکر و جولان نداشتن نظر و احتراز از آزمایش در مسائل تازه و ترس از هر گونه عقیدهٔ نو آنها را کوتاه فکر و تنگ نظر و سطحی و غیر قابل ترقّی و خشک نشان می دهد ،

با این مقدّمات ممکن است در بادی نظر در باب تعصّب و چگونگی و خوبی و بدی آن دچار تردید بشویم ولی بعد از نظر عمیق و مطالعه در اطراف مسئله واقعاً می توانیم برای تعصّب اصول و حدودی برقرار نمائیم ، بطور کلّی می توان گفت تعصّب مفید آنست که محرّک آن عقل توأم با ایمان و انصاف باشد. و بنظر چنین می آید اگر دارندهٔ تعصّب متّصف باین سه صفت یعنی صفت عقل و ایمان و انصاف گردد معمولاً در عمل خود جانب حق را نگاه خواهد داشت ،

اگر تعصّب از روی عقل و هوش باشد ستیزگی های بیجا و طرفداری های بی معنی و دشمنی های قشری مستند باختلافات جزئی از بین می رود و شخص در تعصّب چیزی ارزش واقعی و فائدهٔ آخرین و نتیجهٔ نهائی را در نظر می گیرد و مقیّد به نتایج آنی نمی گردد. نصف خرابی های عالم و بدبختی آدم از تعصّب

---

[1] کش elastic.

جاہلانہ است کہ احساسات کورِ عامیانہ نورِ خرد را تار کردہ و شخص را بدون بصیرت و تأمّل و دور اندیشی و سنجش بنام دفاع و حراست از مقصودِ خود در واقع مرتکب بجنایت نمودہ است۔ وقتی ندای اسلام بلند شد تعصّب جاہلانۂ مشتی اعراب کوتہ بین کہ در فکرِ منافع آنی بودند شروع نمود زیرا ہوش و حوصلۂ آنہا بدان پایہ نبود کہ درمیان آن فترتِ موقّت دولت بزرگ عرب را پیش بینی نمایند یا عظمت تجارب و ترقّیات معنوی را دریابند بلکہ مانند شب پرہ از آفتاب می ترسیدند۔

آنگاہ کہ ترکہا باستنبول یعنی بزرگ ترین عاصمۂ عیسویت و کانون مسیحیت ہجوم آوردند و سلطان محمد فاتح آن شہر بزرگ را محاصرہ کرد[1] کوتہ نظران عیسوی بر سر اختلاف جزئی مذہبی باہم در آویختند و خون ہم ریختند و یکی از کشیش ہای شہر برخاست و خطاب بمخالفین فریاد زد کہ "ما را دیدن عمامۂ ترک بمراتب بہتر است تا دیدن کلاہ شما!" و این دو تیرگی زمینہ را آمادہ نمود و در زمان کمی سلطان محمد در قسطنطنیہ بر سر جای قیصر نشست و این بیت بعبرت بزبان راند:

بوم نوبت می زند بر طارم افراسیاب
پردہ داری می کند در قصر قیصر عنکبوت

قریب دو قرن پیش از فتح استانبول بعضی از ہمین کشیش ہای ریش دراز کوتاہ نظر بہ تحریک تعصّب کورکورانہ و بغض و نفرتی کہ با مسلمین

---

[1] تاریخ کا یہ مشہور واقعہ ۱۴۵۳ء کا ہے، سلطان محمد فاتح (عثمانی) کا عہد سلطنت ۱۴۵۱ء سے ۱۴۸۱ء تک ہے،

داشتند دست اتحاد بسوی مغول که خونخوار ترین طائفۂ بشر بود دراز کردند تا مگر بدستیاری آنها مسلمین را از پای درآورند۔ پیروان همان عیسیٰ که عشق و محبّت تعلیم کرده بود با جلّادان جنس بشر همدست می خواستند بشوند! درصورتیکه اگر تعصّب دینی آنها بعقل و هوش قرین بود فایدۂ کل و نتیجۂ مشترک را در نظر می گرفتند و می فهمیدند که انجام غلبۂ مغول برای عالم زیان آور است فواید کوچک محدود نبایستی سبب زیان های بزرگ گردد۔

اگر سلطان سلیم عثمانی منافع عالم اسلام را در نظر می گرفت و اہل سنجش و مطالعه بود و فکرش در منطقۂ تنگ و تاریک سیر نمی کرد با ایران سیاست مماشاة پیش می گرفت و قوای خود را متوجّه بحمایت و حراست ممالک خود از آفات بزرگتر می ساخت و اگر هم صلاح آن بود که با شاه اسمٰعیل بجنگد اقلاً آن گونه خونریزی عمومی نمی نمود و تخم کینه در قلوب افراد دو ملّت نمی کاشت و از همه حیث مقدّمات ضعف عالم اسلام را فراهم نمی ساخت[1]۔ عجب است که او خود را بدین طریق خادم الفت و اتّحاد قلمداد کرده و در ضمن اشعار فارسی خود چنین گفته است :

---

[1] سولھویں صدی عیسوی میں ترکوں اور ایرانیوں میں مذہبی مخاصمت کی بنا پر بہت سی خونریز لڑائیاں ہوئیں، شاہان صفوی شیعہ تھے اور سلاطین عثمانی سُنّی، ان میں سے ایک نہایت سخت لڑائی (جس میں جانوں کا بہت نقصان ہوا) اگست ۱۵۱۴ء میں سلطان سلیم عثمانی اور شاہ اسمٰعیل صفوی کے درمیان چالدِران کے مقام پر (آذربیجان میں) ہوئی جس میں شاہ اسمٰعیل کو شکست ہوئی اور سلطان نے کردستان اور دیاربکر کے صوبے فتح کر لئے، یہ اسی لڑائی کی طرف اشارہ ہے،

این پریشانی و این بی سر و سامانی ما
بهر جمعیت دل هاست پریشانی ما!

در عالم عیسویت ازین خونریزی ها بیشتر روی داده - شبی از شب های سال ۱۵۷۲ میلادی متعصّبین کاتولیک در پاریس قرار قتل عام هم کیشان خود پروتستان ها را دادند و یکی از آنها در تعیین خونبهای این دسته گفت "هزار سر قورباغه ارزش یک سر ماهی را ندارد" و در مدّت کمی بیست هزار تن پروتستان را در فرانسه بخون خود آغشتند.

علّت جنگ سی ساله[۱] (۱۶۱۸-۱۶۴۸) جز یک تعصّب خشک بی تأمّل و دیوانهٔ مذهبی نبود که اروپا را آن مایه مبتلا نمود. اینک کلماتی که مؤرّخ در وصف تخریبات این جنگ طویل می نویسد:

"در اثر رفرم[۲] تمدّن آلمان ترقّیات کرده بود. بسا از ملّاکین[۳] که دهاتیان را آزادی بخشیده و آنها را بزراعت آزاد وا داشته بودند، زراعت وسعت یافته و تجارت پیشرفت نموده بود.

جنگ سی سال تمام این ترتیبات را بهم زد و آلمان را سر تا سر ویران کرد و بعضی از ایالات آن مملکت مبدّل به بیابان گردید و شمارهٔ بعضی دهات از ۶۰۰ به ۲۰ تنزّل نمود، در بعضی ولایات بیشتر از آدمی زاد به گرگ تصادف می شد، شهرهای بزرگ آباد یغما و نابود شدند و از صنعت

---

۱ Thirty years' War. ۲ Reformation.

۳ landlords.

وتجارت اثری نماند».

انیست نتیجهٔ جنگی که بنام تعصّب مذهبی وطرفداری ازیک عقیدهٔ خاص دربین پیروانِ یک دین برپاشد وخشک و تر راسوخت، پیداست که این همه از تعصّب جاهلانه واز تابع شدن بعناد ولجاج واز عدم سنجش درامور وفریب ظاهر بود.

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد

موسیٰ باموسیٰ درجنگ شد!

تصوّر نکنید که این تعصّبهای بیجا مخصوصِ گذشته بوده بلکه عصرمانیز هنوز از آفات آن دررنج وشکنج است، دیروز موقع همین جنگ جهان سوز بود که پاپ از دولت رُوسیه ودیگر دول خواهش کرد تا جنگ را به مناسبت حلول عید میلاد مسیح یک هفته متارکه کنند وبا این ترتیب میلیونها نفوس راکمی راحت نمایند و چندین هزارها مردم راچند روز از مرگ برهانند. دولت تسارِیِ[1] روس به تعصّب اینکه عید میلاد بآئین آنها هنوز چهارده روز دیرتر می رسید این پیشنهاد را رد نمود وجنگ دوام یافت وبایک تعصّب قشریِ مخالف عقل و ملاحظه شاید صد هزار نفوس تلف شد!

ملاحظات فوق بطورکلّی مربوط به تعصّب جاهلانه بود یعنی تعصّبی که دارندهٔ آن معمولاً ملتفت بخطای خود نیست وگمان می کند خدمتی و همّتی کرده است.

[1] تسار = Tsar (Tzar, Czar) یعنی زارِ رُوس،

وای از تعصّب هائی که مشوب به غرض و بی انصافی و حقد وحسد باشد و در واقع اگر نصف عالم را تعصّب جاهلانه خراب کرده نصف دیگر را هم تعصّب مغرضانه ویران نموده است -

تعصّبی که جاهلانه است ولی اقلاً مستند به ایمان و صمیمیّتی است باز از یک لحاظ معذور است ولی تعصّب غرض آمیز منشأ هرگونه فساد است و بشر را رو بانحطاط می کشد و دارندهٔ آن در واقع حامل جرثومهٔ امراض سفالت است -

وقتی در فوق تعصّب صحیح را مستند بعقل و ایمان و انصاف دانستیم، در واقع خواستیم بگوئیم تعصّب مقبول تعصّب از چیزی است که ارزشی داشته باشد و ازین لحاظ هرچه پایهٔ ارزش موضوع تعصّب بلندتر باشد همان اندازه تعصّب از آن بجاتر و پسندیده تر است - مثلاً موضوع تعصّب و ثباتِ چنگیز در جنگ و تخریب در بادی نظر جهانگیری و تولید یک دولت بزرگ مغولی بود که این خیال به نفسه دارای ارزشی است ولی تعصّب وفداکاری آبراهام لینکلن[۱] رئیس جمهور معروف امریکا و جنگهای او برای متّحد ساختن امریکا والغای برده فروشی و آزاد و متمدّن کردن یک ملّت بود که حقیقتاً ارزش این مقصود بمراتب بیشتر بوده است -

پس از روی این ملاحظه می توانیم تعریف تعصّب را بشکل دیگری نمائیم و بگوئیم : تعصّب مقبول آنست که برای مقصود عالی وارجمند بکار

---

[۱] Abraham Lincoln. (سنه ۱۸۰۹ - سنه ۱۸۶۴ع)

رود و موضوع تعصّب دارای ارزش و اهمیّت باشد و البتّه هرچه ارزش و معنای موضوع آن بیشتر است تعصّب و نگهداری آن سودمندتر و مطلوب‌تر است، و از طرف دیگر تعصّب نامطلوب آنست که موضوع عالی نداشته باشد و پیرامون هدف های پست بیقدر بگردد -

بعد ازین معترضه می توانیم بگوئیم تعصّب مغرضانه آنست که موضوع ارزش بزرگ نداشته و متوجّه باغراض پست کوچک باشد و سائق آن غالباً فواید بسیار سطحی شخصی بشود -

این گونه تعصّب پست زمین انسان را از حقیقت انسانی دور می سازد و در تمام امور پرده بروی چشم او می کشد و او را در بارهٔ اشخاص و اعمال طرفگیر و بدبین و بدگو می کند و مانند شب پره و آفتاب در مشاهدهٔ هنر و استعداد و خوبی دیگران چشمش خیره می شود و بهر وسیله می کوشد آنها را بی اثر و محو کند، پس حق صاحبانِ حق را می کشد تا مگر به انتفاعات بسیار پست و کوچکی نایل گردد -

این قبیل اشخاص از دروغ و افساد و اتّهام و در مواردی از ستم و ضرب و قتل نیز خودداری نمی کنند چنانکه قسمت مهمّی از صفحات تاریخ و مضبطه های ادارات عدلیهٔ عالم پُر است از شرح جنایت هائی که سائق آنها همین هوسهای پست بوده است - ولی ضروری نیست که دارندهٔ تعصبهای مغرضانه همواره مرتکب قتل نفس گردد بلکه با حق کشی های کوچک می تواند زیانهای بزرگ ایراث نماید - یک قسمت اختلافاتِ مذهبی و سیاسی و مجادلات علمی و ادبی و مخاصمه های اجتماعی واقعاً ازین اغراض کوچک برخاسته، مثلاً در قدیم اختلافی

فقهی و کلامی بین متشرّعین و شیخیه[1] بوده است ولی یک قسمت آن هم تنها مسئلهٔ صدر و ذیل مجالس و کرنش مرید و مختصر نظر و انتظار و اعراض فلان ملّا بوده است ۔

مسئله ظهور فرق در ایران و حکایت اختلاف دمکرات[2] و اعتدالی[3] در مجلس دوم[4] ناچار اساسی و حقیقتی داشته ولی آنچه محقّق است یک جهت ظهور مخاصمات و فساد مربوط بوده بهوسهای پست و غرضهای بی ارزش و عقاید منسوب افرادی که در هر فرقه سیاستمآبی می کردند و این که فرقه بازی در ایران بطور کلّی منتهی به نفاق و ستیزگی شد و بجای رحمت نقمت بار آورد در اثر همان اغراض کوچک و نظریات محدود بود ۔ پس آن همه خودکشیها و تعصّبهای فرقه ای که آسایش ملّتی را بهم زد واقعاً تا بحدّی منتهی باغراض کوچک مخفی می شد ۔

اگر اختلافات فرقه های سیاسی عالم متمدّن مثلاً دو فرقهٔ معروف

---

[1] یعنی وہ لوگ جو شیخ (مرشد) کی پیروی کو ضروری سمجھتے تھے، بالفاظ دیگر فرقۂ صوفیہ، بخلاف متشرّعین جو فقط پابندی شرع کے قائل تھے،

[2] Democrats

[3] Moderates

[4] مجلس یعنی پارلیمنٹ ایران میں اوّل مرتبہ ۱۹۰۶ء میں منتخب ہوئی اور ۱۹۰۸ء میں ختم ہوگئی، مجلس دوم کا انتخاب ۱۹۰۹ء میں محمد علی شاہ کی معزولی کے بعد عمل میں آیا، اس مجلس میں دو سیاسی پارٹیاں تھیں یعنی دمکرات (Extremists) اور اعتدالی (Moderates)، دمکرات پارٹی کی اکثریت تھی اور کابینۂ وزارت اسی پارٹی کے لوگوں پر مشتمل تھی، یہ پارٹی انقلاب کی حامی تھی،

انگلیس و امریکا را مورد مطالعه قرار داده و ادوار تاریخ و دورهٔ حاضر آنهارا از لحاظ روان شناسی و اخلاق درست مداقّه نمائیم قطعاً گذشته از علل طبیعی مسلکی و صنفی علل مغرضانه یعنی عنادها و لجاج های بی معنی و مخاصمه های بی لزوم که تنها معبّر هوس شهوت و غضب و نفسانیت و منفعت دوستی محدود بشر است در آن میان مشاهده خواهیم نمود - برای درک و قبول این حقیقت کافی است که شخص از اعتراضنامههائی که تاکنون فرقه های مذکور بر ضدّ هم نشر داده اند یا از رسائل و کتاب هائی که بر ضد یا در انتقاد فرق و فرقه بازی نوشته شده مانند یادداشتهای بسمارک[1] و شرح حال هیتلر[2] و مؤلّفات برایس[3] انگلیسی و غیرهم اطّلاعی داشته و آنهارا مطالعه نماید، همین الکنون اگر بنا بود اشخاص مختلف در این مملکت راجع بمسائلی مانند راه آهن یا قانون انحصار[4] یا پروگرام معارف یا فلان مجلّه یا فلان کتاب و نظایر آن اظهار نظر نمایند بحکم تجربه می توان گفت که در میان عقاید مختلف قطعاً یک قسمت قابل توجّهی از سر غرض های کوچک و تعصّبهای محدود و شخصی داخل

---

[1] Bismarck ، جرمنی کا مشہور مدبّر اور سیاستدان (۱۸۱۵ء - ۱۸۹۸ء)
یادداشتہای بسمارک سے مراد اس کی کتاب Reminiscences سے ہے جو ۱۹۲۰ء میں شائع ہوئی،

[2] Hitler

[3] Lord Bryce ، انگریزی مدبّر (۱۸۳۸ء - ۱۹۲۲ء)، سیاسیات میں اس کی دو کتابیں بہت مشہور ہیں:
(۱) Modern Democracies (۲) The American Commonwealth

[4] انحصار = State monopoly (in commerce or manufacture)
ایران میں آجکل تمباکو، افیون، چائے، شکر اور دیاسلائی کی تجارت میں قانون انحصار نافذ ہے،

میدان خواهند بود و زیان این گونه طرفداریها یا مخالفتها آشکار است که چگونه اذهان را مشوب و افکار را متزلزل می سازد و اعتماد را از بین می برد و برای انتقاد صحیح علمی جا باقی نمی گذارد، و اگر احیاناً کسی انتقاد علمی نمود دچار عاقبت مغرضین می گردد یعنی او را نیز باور نخواهند کرد و گفتهای او را مستند به کینه و حقد و حسد یا طرف گیری خواهند دانست۔

در محیطی که تعصّب و عناد مغرضانه رواج دارد اعتماد و اعتبار نادر و حرف بی غلّ و غش و سخن صاف کمیاب و رشادت و صفا و صمیمیّت مفقود است،

تعصّب مغرضانه سبب می شود که اشخاصی برواج دادن عقیده ای بکوشند گرچه باطل باشد یا در بزرگ کردن شخصی سعی نمایند گرچه نالائق باشد و بالعکس در ابطال عقیده ای جدّیت نمایند گرچه حق باشد و در امحاء شخصی جهد کنند گرچه حق پرست باشد۔ راستی دربارهٔ این گونه متعصّبین باید گفت:

فِی قُلُوْبِهِمْ اَکِنَّةً فَهُمْ لَا یَفْقَهُوْنَ[1]،

اساس تعصّب غرضی یا مقصودی است که آن را بحصول می آورد و می توان گفت هر ملّت همان درجه متمدّن است که اغراض یا مُثبت افراد آن صحیح و عالی باشد و ازین لحاظ اصل اَلْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ خیلی مهمّ و معنی دار است،

[1] مصنّف نے غالباً آیت قرآنی کو دہرانا چاہا ہے جس کی صحیح شکل یوں ہے: وَجَعَلْنَا عَلٰی قُلُوْبِهِمْ اَکِنَّةً اَنْ یَّفْقَهُوْهُ . . . . الخ (سورۂ اسریٰ)، لیکن اگر اُس نے خود اپنا جملہ بنا کر لکھا ہے تب بھی "فی" کی جگہ "علیٰ" ہونا چاہیے یعنی عَلٰی قُلُوْبِهِمْ اَکِنَّةً . . . . ،

اینجانب درباب انتقادات علمی وادبی روزگاری فکر و تدبّر کرده و باخود
گفته‌ام اگر چنانچه در این موارد همه سکوت نمایند و هرکه هرچه خواست بنویسید
وبگوید و تفکیک صحیح از سقیم تنها بذوق قارئین واگذار گردد آنگاه حقایق خیلی کم
وآرام پیشرفت خواهد نمود واذهان خیلی بیشتر مشوب خواهد شد و خطر رفتن ریگ
با دانه همیشه ممکن خواهد بود و سویّهٔ علم و عرفان عمومی پائین خواهد رفت - واگر
بنا باشد انتقادی در کار باشد ولی تعارفات و خوش آیندیها و آفرین های رسمی چنانکه
در مهمانی و کوچه و بازار مرسوم است بنام انتقاد ردّ و بدل بشود باز نتیجه‌ای بدست
نخواهد آمد و حقیقتی ثابت نخواهد گشت - پس تنها طریق تثبیت معانی و اصول
در جامعهٔ ملّتی همانا امعان نظر در مسائل و تحقیق وانتقاد و تطبیق عقاید و آراء
وحلّ و فصل و مقایسهٔ مطالب گوناگون است -

بعد از تسلیم لصحّت این شقّ ثالث افسوس که مانع بزرگ اجتماعی
این سامان در مدّ نظرم مجسّم شده و مرا بیأس و حرمان سوق داده و آن مانع همان
مسئلهٔ تعصّب های سطحی بی ارزش است که در بین افراد منوّر و فاضل این عصر
دیده می شود و بعضی از آنها در آن بحدّی دون همّت و هوسکار به نظر می آیند که
شخص از ذکر کلمهٔ انتقاد خودداری می نماید و می داند قلم انتقاد بدست آنان
دادن تیغ دادن در کف زنگی مست خواهد بود و تمایلات شخصی و هوس های
کوچک و نظرهای کوتاه لباس علم و ادب پوشیده و با الفاظ آبدار و خطابهای
آتش بار بکار خواهد افتاد و بجای مورد قرار دادن مسائل علمی حیثیات شخصی هدف
خواهد شد و کار علم و ادب به شخصیت و شناعت خواهد کشید، پس یک نوع عدم

امنیت علمی حکم فرما خواهد بود چنانکه هست و اشخاص از ترس آبرو و هراس اینکه نشانهٔ سهام ستم و کنایات نگردند و شکار ناخن انتقاد ببرهای دانش پژوه نشوند ذوق بحث در مسائل اجتماعی را در خود نمی یابند و در عالم علم و ادب امنیت جانی برای خود سراغ ندارند و از قُطّاع الطّریق ادبی در هراسند، مثلاً اگر کسی در این عالم لاحولی گفت و نبیتی کرد و تعویذی خواند و جسارتی کرد و خواست خدا نکرده بگوید با اینکه من جاهلم و مقام استاد اجلّ شیخ سعدی علیہ الرحمۃ عالی است باز با نهایت احترام می خواهم بگویم گلستان و بوستان گرانبهای شیخ بطوری از هر دری سخن رانده و از هر بابی بحثی کشوده است که شخص متحیّر است در اینکه آیا خود شیخ چه مسلکی و راه و رسمی داشته۔ یا اینکه بگوید مطالب تاریخی شیخ گاهی از صحّت دور است الخ . . . . در این چنین موردی شماره ای از آنهائیکه شاید می خواهند در جامعه جائی برای خود باز کنند و شهرتی پیدا نمایند خویشتن را با زننده ترین کلمات و کنایات فارسی مجهّز کرده و مانند گرگها بر او می تازند و سعدی را عنوان کرده "حفظ شئونات ملّی" را بهانه قرار داده و مبلغی از عبارات درشت و کلمات زشت بروی کاغذ می آورند و بعد از تفصیل و اطناب تازه راجع بسعدی و اصل موضوع چیزی نمی گویند و تنها در اینکه نویسندهٔ آن معانی باب استفعال را نمی داند یا اینکه حکایات "لافنتن"[۱] را نمی فهمد یا اینکه دماغش گندہ است بقول حضرات

---

۱ La Fontaine ، فرانسیسی مصنّف اور شاعر (سنہ ۱۶۲۱ء - سنہ ۱۶۹۵ء)

"حکایات" سے مراد اس کے منظوم افسانے موسوم بہ (Fabliaux) ہے ،

«قلم فرسائی» می نمایند و تمام این لاطایلات را بحساب بیچاره سعدی و دفاع از شرافت ملّی و افتخار تاریخی ایران بخرج می دهند!

با این تعصّب های کاذب بی اساس و وطن پرستی های جعلی متظاهر و حقیقت جوئیهای سطحی بی مزه البتّه مسائل علمی توقّف و تعطیل خواهد کرد و کسی را هوس شرکت درین مباحث و معروض کردن خویش نخواهد بود،

اگر تعصّب های دروغی در هر مورد دیگر مقبول باشد اقلاً در عالم علم مطلوب نیست، آن جا عالم بردباری و تحمّل و متانت و مطالعه است، در آنجا آزادی عقیده و آزادی بیان و آزادی تحقیق باید مرزوق باشد و قلوب شرکت کنندگان آن عالم وسیع و کشدار و متحمّل و نظر شان فراخ و عمیق و محکم بشود۔

حسن نیّت و اعتماد و اعتبار باید بحدّی در آن عالم رواج پیدا نماید که اگر فی المثل کسی در تاریخ ایران تحقیقات و مطالعاتی نمود و در مواردی به نتایجی رسید که حقّی را از ما سلب نمود و بدیگران واگذاشت مثلاً عقیده اش این شد که ایرانیان در صنعت مبتکر نبوده و تنها تقلید کرده اند یا اینکه صنعت حجّاری و مجسّمه سازی و تصویر و نقّاشی در این دیار بسیار محدود و ناقص بوده یا نظایر این عقاید را اظهار نمود عدّه ای مانند شاهسون[1] بر او بتازند و او را با مروان

[1] شاہسون (بزبان ترکی بمعنی "عاشقانِ شاہ") ایک خاص لشکر کا نام تھا جس کو شاہ عباس بزرگ (۱۵۸۸ء - ۱۶۲۹ء) نے مختلف قبائل کی ترکیب سے مرتب کیا تھا۔ اس کی دلیری اور جاں نثاری دور و نزدیک مشہور تھی۔ شاہ عباس کو اکثر فتوحات اسی لشکر کی بدولت حاصل ہوئیں،

حکم و عمرو عاص[۱] یکسان نه شمارند بلکه در مطالب او غور کنند و شخص او را فراموش نمایند و به اصل **انظر الی ما قال** توجّه کنند و آنگاه اگر واقعاً حرف حسابی علمی و استدلالی دارند با برهان ببیان سازند حتّی اگر حوصله دارند طرف مقابل را بجای تحقیر تقدیر هم بنمایند تا باین طریق راه تحقیق بسته نشود و باب اجتهاد مسدود نگردد۔

پس در خاتمه بطور کلّی می توان گفت تعصّب خوب و بد دارد۔ تعصّب بد آنست که مستند به نیّت محدود و مقصود پست و عقیدهٔ فاسد یا اینکه مربوط بجهل و بی اطّلاعی و احساسات و عادت و علاقه گردد، تعصّب خوب آنست که مستند بعقل و ایمان و انصاف باشد یعنی شخص متعصّب معتقد و مطلوب خود را نخست از روی ایمان دوست دارد نه از روی ریا بعد آن را با موازین علمی بسنجد و احساسات خود را با معیارِ بیطرف منطق و "متد"[۲] آزمایش و تصحیح نماید۔ سپس در اظهار آن عقاید راهِ انصاف و جوانمردی پیش گیرد و حقوق و زحمت و تحقیق دیگران را تصدیق نماید و حاضر ادای حقّ هر کس بصاحبش باشد و از تصدیق حق عار نکند و مغرور افکار خود نگردد۔

۱۔ یعنی مروان بن الحکم (خلیفهٔ اموی) اور عمرو بن العاص (فاتح مصر)، ان دونو ناموں میں اضافتِ ابنی ہے،

چونکہ مروان اور عمرو نے حضرت علیؓ کے خلاف بنو اُمیّہ کا ساتھ دیا اس لئے اہلِ ایران (جو مذہباً شیعہ ہیں) اِن دونو کو دشمنانِ دین میں شمار کرتے ہیں،

۲۔ method

بدیهی است چنانکه در فوق نیز اشاره شد تمام تعصّبها و تمام معتقدات یکسان و همرتبه نیست بلکه مراحل دارد و درجهٔ هر التزامی مربوط است بدرجهٔ ارزش واقعی موضوع و در واقع می توان گفت تمدّن ملل مستقیماً متناسب است با ارزش و مقام و علوّ معانی و مقدّساتی که از آن دفاع نموده آن را حراست کرده و در راه حفظ آن تعصّب بکار می برند.

It is evident the degree of ... consequent ... directly proportionate to ... grandeur loftiness ideals sacra... with maintained

مصنّفِ اخلاق جلالی

اخلاق جلالی کا اصلی نام لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق ہے۔ اس کے مصنّف علّامہ محمد بن اسعد جلال الدین دوّانی ہیں چنانچہ انہی کے نام پر بطور اختصار کتاب کا نام اخلاق جلالی پڑ گیا ہے، وہ دوّان کے رہنے والے تھے جو صوبۂ فارس کے ضلع کازرون میں ایک گاؤں تھا۔ وہاں اُن کے والد قاضی تھے اور وہیں ۸۳۰ھ/۱۴۲۷ء میں ان کی پیدائش ہوئی۔ ان کا شجرۂ نسب خلیفۂ اوّل حضرت ابوبکرؓ تک پہنچتا ہے اسی لیے ان کی نسبت صدّیقی ہے۔

علّامہ دوّانی اپنے زمانے کے مشہور فاضل تھے۔ عربی میں مہارتِ تامّہ رکھتے تھے چنانچہ اس زبان میں ان کی متعدّد تصانیف فنّ اخلاق و فلسفہ و تصوّف میں موجود ہیں جو مصر و قسطنطنیہ میں طبع ہوئی ہیں۔ اپنی زندگی کا بیشتر حصّہ اُنھوں نے شیراز میں بسر کیا جہاں وہ صوبۂ فارس کے قاضی کے عہدے پر مامور تھے اور اسی کے ساتھ مدرسۂ دارالایتام میں تدریس کی خدمت بھی انجام دیتے تھے۔ ۹۰۸ھ/۱۵۰۲ء میں کازرون میں وفات پائی اور اپنے وطن دوّان میں مدفون ہُوئے۔

فارسی میں ان کی مشہور تصنیف یہی اخلاق جلالی ہے جو حقیقت میں محقّق نصیر الدین طوسی کی کتاب اخلاق ناصری سے ماخوذ ہے۔ اس کتاب کے تین حصّے ہیں جن کو مصنّف نے لامع سے تعبیر کیا ہے۔ لامع اوّل در تہذیب اخلاق، لامع دوم در تدبیر منزل، لامع سوم در سیاست مدن، دیباچے میں وہ

لکھتے ہیں کہ میں نے اس کتاب کو سلطان خلیل کی فرمائش پر لکھا ہے جو اپنے باپ سلطان حسن بیگ کے عہد میں فارس کا گورنر تھا، حسن بیگ کا عہد سلطنت ۸۷۲ھ ۱۴۶۷ء سے ۸۸۲ھ ۱۴۷۷ء تک تھا لہذا اخلاق جلالی اسی دس برس کے عرصے میں تصنیف ہوئی۔ ہندوستان میں یہ کتاب ہمیشہ بہت مقبول رہی چنانچہ گذشتہ سو سال کے عرصے میں متعدد بار طبع ہوئی ہے۔ سب سے پہلی ایڈیشن کلکتہ میں ۱۸۱۰ء میں چھاپی گئی تھی۔ اس کا انگریزی ترجمہ مسٹر ڈبلیو۔ ایف۔ ٹامسن نے ۱۸۳۹ء میں لنڈن سے شائع کیا۔ جس کا نام Practical Philosophy of the Muhammadan people ہے۔ یہی ترجمہ دوبارہ ۱۹۰۸ء میں لاہور میں بھی طبع ہوا تھا،

علاوہ فنّ اخلاق کے یہ کتاب ادب میں بھی بہت بڑا رتبہ رکھتی ہے۔ اس کا انداز تحریر فاضلانہ اور علمی ہونے کے باوجود ادبی اور شاعرانہ رنگ لئے ہوئے ہے اور یہی اس کے مقبول ہونے کا راز ہے۔

حوالے

حبیب السّیر جلد سوم جزء چہارم صفحہ ۱۱۱، فہرست مخطوطات فارسی ورٹش میوزیم تالیف ریو(Rieu) جلد دوم ص ۴۴۲، انسائیکلوپیڈیا آف اسلام جلد ۱، ص ۹۳۳، تاریخ ادبیات ایران مصنّفہ پروفیسر براؤن جلد سوم ص ۴۳۳۔ ۴۴۴، مقدمۂ اخلاق جلالی،

اخلاق جلالی

لامع سوم

لمعهٔ چہارم ۔ در سیاست ملک و آداب ملوک

اوّلاً بر سبیل تمهید نموده می شود که مرتبهٔ سلطنت از جلائل نعم الٰہیست که از خزانۂ الطافِ نامتناہی بعضی از افراد امجاد عباد را ارزانی شده، و چہ مرتبہ باین رسد که حضرت مالک الملوک یکی از خواصّ عباد خود را در مسند خلافت خاصہ متمکّن داشتہ از انوار عظمت حقیقی پرتوی بر احوال او اندازد۔ و تعیّنِ مراتب و حقوقِ کافّۂ بنی نوع بہ رأی و حکم او منوط سازد تاہمہ را علی اختلاف المراتب روی حاجت بقبلۂ بارگاہ گردون اشتباہِ او باشد، و در حدیث وارد است کہ پادشاہ ظلّ اللّٰہ است در زمین کہ ہر مظلوم از آسیب نوائر حوادث زمان پناہ باو آورد، و شکر این نعمتِ عظمیٰ و عطیۂ کبریٰ رعایت عدالت است میان آحادِ برایا و افرادِ رعایا۔ چنانچہ فحوای کریمۂ یا دَاوُدُ اِنَّا جَعَلْنٰكَ خَلِيفَةً فِي الْاَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ[1] اشارتی بآن تواند بود۔ و بعد از تمہید این مقدّمہ نگاشتہ می شود کہ ہمچنانکہ مدینہ بحسب قسمت اولیٰ منقسم بفاضلہ و غیر فاضلہ

---

[1] اے داؤد ہم نے تجھے روئے زمین پر (اپنا) نائب بنایا تو تم لوگوں کے معاملات میں انصاف کے ساتھ فیصلے کرو۔ (قرآن سورۂ صٓ)

می شود[۱] سیاستِ ملک نیز منقسم بر دو قسمت است یکی سیاستِ فاضله که آنرا امامت خوانند و آن نظمِ مصالحِ عباد است در امورِ معاش و معاد تا هر یک بکمالی که لائق اوست برسد - و هر آینه سعادتِ حقیقی لازم او تواند بود - و صاحبِ این سیاست بحقیقت خلیفهٔ الله و ظلّ الله باشد و در تکمیل سیاست مقتدی بصاحبِ شریعت لاجرم میامنِ آثار و لوامعِ انوارِ آن یگانهٔ عباد در هر بلاد واصل خواهد بود، دوم سیاستِ ناقصه و آنرا تغلّب خوانند، و غرض اصحابِ آن استخدامِ عباد الله و تخریبِ بلاد الله باشد - و ایشانرا دوامی نباشد و باندک مدّتی بنکبتِ دنیوی متّصل بشقاوتِ ابدی مبتلا گردند، چه پادشاه ظالم چون بنائی ست که بروی برف نهند هر آینه اساسِ آن بتابِ آفتابِ عدالتِ الٰهی گداخته گردد و بنا منهدم شود، و بزرگانِ خُرده دان دانند که بخرده ریزهٔ که از خستهٔ پیره زنی گیرند گنج خسروی معمور نتوان کرد و از پای ملخی که از دستِ موری حقیر ربایند سفرهٔ سلیمانی ترتیب نتوان نمود - ساز عودی که مرسومش بچوب از مالِ مظلومانِ بی نوا ستانند مآلِ آن جز نالهٔ زار نباشد - پیالهٔ شراب که از خونِ دلِ بیچارگان پُر کنند از خندهٔ آن جز گریهٔ خونی حاصل نیاید - و از نشأ آن جز خمارِ آلام و اسقام نزاید - و از دُرّاعهٔ فقیری که بغارت برند درعِ داؤدی نتوان ساخت - و از کهنه دواجی که از محتاجی بتاراج بربایند بالش

[۱] "در اقسامِ مدینه حکما گفته اند که تمدّن دو قسم است یکی آنکه سبب آن از جنس خیرات باشد و آن مدینهٔ فاضله است، دوم آنکه سبب آن از جنس شرور باشد و آنرا مدینهٔ غیر فاضله خوانند" (اخلاق جلالی لمعهٔ سوم)، ٹامسن نے ان کا ترجمہ righteous state اور Unrighteous state کیا ہے،

مسند شهریاری حاصل نتوان کرد سپری که از مال یتیمان بی سامان بافند مانع تیر قضا نشود - جوشنی که از وجه گدایان عریان سازند دافع تیغ بلا نگردد - بلکه از سهام حوادث زمان صاحب دولتی امان یافت که بباطن پاک درویشان صافی دل پناه آورد - و وصول بنهایت مقاصد و مرام بلند همتی را دست داد که در وقت توجه اسفار و اقتحام اهوال و اخطار بدرقهٔ راه از خاطر مقیمان مدرسه و ساکنان خانقاه خواست ، تاج سلطنت بر سر مروی قرار یافت که مراد از همت بی سر و پایان تاج بخش طلبید - تخت خلافت مستقر پادشاهی شد که فیض از باطن گدایان توانگر دل دریوزه کرد ، **شعر**

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

جنیبت کشان سعادت ازلی بجای گلگون خوش خرام و شبدیز تیز گام اشهب صبح و ادهم شام بر طویلهٔ صاحب قرانی بندند که نهضت بادپای عزیمتش بجانب صلاح مال و فراغ بال عاجزان شکسته بال باشد و عنایت لم یزلی بعوض کمیت باد پائی و سمند جهان پیمای ابرش آفتاب و نقره خنگ ماه در ربقهٔ تسخیر و مقود تذلیل گیتی ستانی کشید که در میدان معدلت و رافت قصب السبق از خسروان عالی مقدار ربوده باشد ، و صاحب سیاست فاضله بقانون عدل متمسک بوده رعایا را بجای فرزندان و دوستان داند و حرص و حب

مال را مقهور قوّت عقلی گرداند، و صاحب سیاست ناقصه تمسّک بقواعد ظلم نماید و رعایا را نسبت با خود بجای بندگان بلکه بمشابهٔ ستوران داند و خود بندهٔ حرص و هوا باشد، و چون بمقتضای اَلنَّاسُ بِزَمَانِهِمْ اَشْبَهُ مِنْهُمْ بِآبَائِهِمْ وَالنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِهِمْ[۱] مردمان در سیرت تتبّع سلاطین زمان کنند چون زمان بدست پادشاهی عادل باشد همه کس را روی در عدالت و کسب فضیلت باشد، و اگر برخلاف ازین بود مردم را میل بدروغ و حرص و سائر رذائل باشد، و ازینجاست که در حدیث مصطفویؐ ورود یافته که اگر سلطان عادل باشد او را از هر حسنه که از رعایا صادر شود نصیبی باشد و اگر ظالم باشد در هر سیّئه که از ایشان ظاهر شود شریک باشد، و حکما گفته اند که پادشاه باید که در وی هفت خصلت باشد: اوّل علوّ همّت و آن بتهذیب اخلاق حاصل شود. دوّم اصابت در رأی و فکرت و آن بجودت فطرت و کثرت تجربه دست دهد. سوّم قوّت عزیمت و آن برای صواب و قوّت ثبات حاصل شود و آنرا عزم الملوک و عزم الرّجال خوانند. و اصل در اکتساب همه خیرات و فضائل همین است، حکایت کرده اند که مامون خلیفه را اشتهای گل خوردن پیدا شده بود و بدین واسطه فساد عظیم بمزاج او راه یافته، چندانکه اطبّای حاذق بمزاولت معالجات طبّی در ازالت آن سعی می کردند بنجاح مقرون نمی شد تا روزی که تمام اطبّا جمع کرده بودند و

[۱] یعنی آدمیان با بنای زمان خود مشابه ترند از ایشان به پدران خود و مردمان بر دین پادشاهان خود اند، (حاشیهٔ کتاب)،

کتب احضار کرده درین باب مطارحه می کردند یکی از ندمای خاص در آمد چون حال مشاهده کرد گفت یَا اَمِیْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ فَاَیْنَ عَزْمَةٌ مِّنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ[1]، مامون الطبّا را گفت احتیاج علاج نیست که بعد ازین اقدام برین امر نخواهم نمود، چهارم صبر بر مقاسات شدائد چه صبر مفتاح ابواب مطالب و امانیست، و در حدیث است مَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَّ وَلَجَ[2]- پنجم یسار تا بطمع در مال مردم مضطر نشود- ششم لشکریان موافق - هفتم نسب چه هر آینه موجب انجذاب خواطر و مهابت و وقار خواهد بود - و این خصلت ضروری نیست امّا اَولیٰ ست - و یسار و لشکری بتوسّط آن چهار خصلت که علوّ همت و رأی و صبر و عزیمت است حاصل توان کرد، پس عمده همین چهار باشد- و چون سبق تمهید یافت که پادشاه طبیب عالمست و طبیب را از معرفت مرض و اسباب درد و کیفیت علاج آن گزیری نیست- پس هر آینه بر سلطان واجب باشد که مرض مملکت و طریق علاج آن بشناسد- و چون تمدّن عبارت است از اجتماع عام میان طوائف مختلفه پس مادام که هر یک ازین طوائف در مرتبۀ خود باشند و بشغلی که وظیفۀ ایشان است قیام نمایند و نصیبی که ایشان را لائق باشد از ارزاق و کرامات یعنی جاه و مال بایشان رسد هر آینه مزاج مدینه بر نهج اعتدال باشد و امور بسمت انتظام موسوم، و چون ازین قانون منحرف گردند هر آینه مؤدّی باختلاف شود که موجب

۱؎ پس کجاست قصدِ تو از قصدِ شاہان یعنی چرا مثلِ شاہان عزمِ راسخ نمی کنی؟

۲؎ کسیکه کوفت در را و لجاجت کرد در آمد، (حاشیۂ کتاب) ۱۲

انحلال رابطهٔ الفت است و سبب فساد و اختلال، چه مقرّرست که مبدأ هر دولتی اتّفاق آرای جماعتی است که در تعاون بمنزلهٔ اعضای شخص واحد باشند۔ چه برین تقدیر هم چنان باشد که شخصی در عالم پیدا شده باشد که قوّت این همه اشخاص داشته باشد و هر آینه هیچ کس از آحاد با او مقاومت نتواند کرد۔ و اشخاص بسیار نیز چون مختلف الآراء باشند همه غلبه برو نتوانند کرد مگر آنکه میان ایشان تألّفی بهمین طریق حاصل شود تا بمنزلهٔ شخص واحد باشند که قوّت او بیش از قوّت این جماعت باشد۔ و چون امر هیچ کثرت بی وحدتی تالیفی منتظم نشود و آن وحدت عدالت است چنانچه از پیش گذشت پس مادام که سلطان بر قانون عدل رود و هر یک از طبقات مردم را در مرتبهٔ خود دارد و ایشانرا از غلبه و تعدّی و طلب زیادتی منع فرماید هر آینه مملکت بانظام باشد، و اگر برخلاف این باشد هر طائفه را داعیهٔ نفع خود غالب آید و باضرار دیگران برخیزند و بواسطهٔ افراط و تفریط رابطهٔ الفت انحلال یابد، و بتجربه معلوم شده که هر دولتی تا میان اصحاب آن موافقت بوده و سلوک سیرت عدالت می نموده اند در تزاید بوده۔ و چون ظلم و عدوان در میان ایشان غالب شده روی بزوال نهاده، چه بمقتضای مقدّمات سابقه اهل زمان بر طریقهٔ سلاطین باشند، پس چون پادشاه و اتباع او در ظلم کوشند هر کسی را نیز داعیهٔ ظلم که در فطرت مکنون است بحرکت آید و میل بغلبه کند، و چنانچه تقریر رفت وحدت با غلبه جمع نگردد پس هر آینه مؤدّی بفساد مزاج عالم شود، و لهذا گفته اند که اَلْمُلْكُ یَبْقیٰ مَعَ الْكُفْرِ وَلَا

یَبْقَی مَعَ الظُّلْمِ[۱] حکما گفته اند دولت را بدو چیز نگاه توان داشت یکی
بتألف و اتحاد میان موافقان و دیگر بمنازعت و اختلاف میان دشمنان،
چه هرگاه که دشمنان بهمدیگر مشغول باشند ایشانرا فراغت قصد دیگری نباشد
وازین جهت چون اسکندر بر مملکت دارا غلبه کرد لشکر عجم بعدد و عُدد بسیار بودند
اندیشه نمود که اگر ایشانرا میگذارد مبادا اتفاق نمایند و دفع ایشان متعذر باشد
واگر ایشان را استیصال نماید از قاعدهٔ ملت و مروت دور باشد و با حکیم
ارسطاطالیس مشاورت کرد۔ حکیم فرمود که ایشان را متفرق ساز و هر یک را
بحکومت و ایالت موضعی رجوع نمای تا بهمدیگر مشغول شوند و تو از شرّ ایشان
ایمن باشی، اسکندر ایشان را ملوک طوائف ساخت ۔ و از آن وقت تا عهد
اردشیر بابک[۲] ایشان را اتفاق که بسبب آن ظهوری تواند کرد میسر نشد۔ و باید
که اصناف خلق را بایکدیگر متکافی دارند تا اعتدال تمدنی حاصل شود و همچنانکه
اعتدال مزاج از ازدواج عناصر اربعه و تکافوی ایشان حاصل شود اعتدال مزاج
تمدنی نیز به تکافوی چار صنف متصور شود: اوّل اہل علم چون علما و فقہا و قضات
و کتّاب و حسّاب و مهندسان و منجمان و اطبا و شعرا که قوام دین و دنیا بمساعی
اقدام اقلام لطائف اعلام ایشان منوط و مربوط است۔ و ایشان بمنزلهٔ آب
اند در میان عناصر، و همانا مناسبتی که میان علم و آب است نزد اہل بصیرت
ناقد هم از آب روشن تر بلکه از آفتاب لائح تر تواند بود، دوم اہل شمشیر چون دلیران

---

[۱] ملک باقی می ماند بکفر و باقی نمی ماند بظلم، یعنی بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال (حاشیهٔ کتاب)،

[۲] باضافت ابنی یعنی اردشیر پسر بابک، خاندان ساسانی کا بانی، عهد حکومت ۲۲۶ء۔۲۴۰ء

و مجاہدان و حارسان قلاع و ثغور که نظام مصالح انام بی آمد و شد اندیشۂ تیغ صولت شعار کینه گذار ایشان صورت نبندد۔ و موادّ فساد اہل بغی و عناد بی آتش قہر صاعقہ آثار ایشان انحلال و اضمحلال نه پذیرد۔ و ایشان بمنزلۂ آتش اند۔ و وجه مناسبت ازان مُشرق تر که بدلیل احتیاج افتد۔ چه آتش را بچراغ طلبیدن کار اولی الابصار نیست، سوم اہل معامله چون تجار و اصحاب بضاعات و ارباب حرف و صناعات که بوسیلۂ ایشان مبادی اسباب اقتیات[1] و سائر مصالح مرتّب شود۔ و اطراف متباعده از خصوصیات امتعه و ارزاق یکدیگر متمتّع و محظوظ شوند[2]، و مناسبت ایشان با ہوا که ممدّ نشو و نمای نباتات و مُروّح روح حیوانات است و بتوسّط تموّج و حرکت او ہر گونه تحف و نفائس ازراه سامعه بدار الخلافۂ بنیۂ انسانی میرسد در غایت ظہور ست، چہارم اہل زراعت چون برزگران و دہاقین و اہل فلاحت که مدبّر نباتات و مرتّب اقوات اند و بی واسطۂ مساعی ایشان بقای اشخاص انسانی در حیّز استحاله و بحقیقت کاسبانِ معدوم[3] ایشان اند۔ چه دیگر طوائف در وجود چیزی زیاده نمی کنند بلکه نقل موجودی از کسی بکسی یا از جائی بجائی یا از صورتی بصورتی می نمایند، و قرب ایشان با خاک که قبله گاه سائران افلاک و مطرح اشعۂ

[1] بروزن انتظار بمعنی قُوت (خوراک) بہم پہنچانا،

[2] یعنی از چیزہای مختصّہ شہری که بدیگر جاہا یافته نمی شوند مردمان دور و دراز بحسن مساعی این طائفه ازان چیزہا انتفاع بر میدارند، (حاشیۂ کتاب)،

[3] کاسبانِ معدوم یعنی کسانیکه اشیای معدومه را حاصل کنند و از کتم عدم بفضای موجود مہیّا گردانند، (حاشیۂ کتاب)،

انوار عالم پاک و منظہر غرائب مصنوعات و محتد عجائب مکوّنات است) در نہایت وضوح، و ہمچنانکه در مرکّبات تجاوز یکی از عناصر از قسط واجب موجب زوال اعتدال و فساد انحلال است در اجتماع مدنی نیز غلبهٔ یکی این اصناف بر سه صنف دیگر سبب بطلان نظام و حدوث اختلال شود، و بعد از رعایت تکافو میان اصناف اربعه در احوال ہر یک از آحاد نظر باید نمود و مرتبهٔ ہر یک بقدر استحقاق تعیّن فرمود، و بوجهی دیگر طبقات مردم پنج است: اوّل کسانیکه بطبع خیّر باشند. و خیر ایشان متعدّی بغیر شود چون علمای شریعت و مشائخ طریقت و عرفای حقیقت. و این طائفه غایت ایجاد و خلاصهٔ عباد اند و مهبط فیض ازلی و مطمح عنایت لم یزلی ایشانند، و بحقیقت دیگر طبقات به طفیل ایشان در مہمان خانهٔ وجود در آمده اند. فرد:

بیا که مائدهٔ لطف کردگار جهان را

تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی

و حکما گفته اند که پادشاه این طائفه را باید که نزدیک ترین طوائف دارد بخود و ایشان را بر طبقات دیگر حاکم گرداند و گفته اند که ہرگاه که ارباب علم و کیاست بحضرت پادشاه متردّد باشند نشانهٔ ترقّی دولت و تزاید رفعت او باشد. و حکایت کرده اند که حسن بویه[1] که در عهد خویش والی مملکت ری بود و محبّت حکما و علما از سلاطین روزگار خود ممتاز بوبهی بغزای روم رفت و در

---

[1] رکن الدّوله ابو علی حسن بن بُویه (یا بُوَیه) خاندانِ آلِ بویہ میں رَی، ہمدان اور اصفہان کا حاکم تھا، اس کا عہدِ حکومت ۹۳۲ء - ۹۷۶ء ہے،

مبادی قتال غلبه لشکر اسلام را شد و بر کفّار استیلای تمام یافتند، بعد از ان اہل روم عموم یافت و از اطراف لشکر جمع کرده روی به لشکر عراق نهادند و ایشان انهزام یافتند و بعضی بقید اسر مبتلا شدند، ملک روم بنشست و اسیران را نزد خود خواند، دران میان شخصی ابو نصر نام از اہل ری بود، چون معلوم کرد که او از ری است گفت اگر ترا پیغامی دهم بپادشاه خود برسانی؟ گفت بلی خدمت کنم، گفت حسن بویه را بگو که از قسطنطنیه بهمین قصد آمدم که عراق را خراب سازم - امّا چون از سیرت و احوال تو تفحّص نمودم مرا معلوم شد که آفتاب دولت تو هنوز متوجّه اوج کمالست و مترقّی در مدارج اقبال چه آنکس را که آفتاب دولت روی بحضیض زوال و مغرب أفول و انتقال نهد نزدیکان حضرت او حکمای عالی مقدار و فضلای نامدار چون ابن عمید و ابو جعفر خازن و علی ابن قاسم و ابو علی بیّاعی[۱]

---

[۱] "بیّاعی" ایک قلمی نسخے سے مأخوذ ہے، مطبوعہ نسخے میں "تبیاعی" ہے جو بظاہر غلط ہے،
ابوالفضل محمد بن العمید الکاتب ۹۴۰ء سے ۹۷۰ء تک حسن بویہ کا وزیر رہا، سیاست و تدبیر کے علاوہ فنّ ادب میں اس کا بڑا رتبہ ہے، نقد شعر اور بلاغت میں مشہور عالم تھا اور خود بھی عربی کا ایک بلند مرتبہ شاعر تھا، انشاء و ترسّل میں اس کا اندازِ تحریر مسلّم تھا، اس کے حالات کے لیے دیکھو یتیمۃ الدہر للثعالبی ج ۳، ابن خلّکان (حرف میم)، ابن الاثیر ج ۸، تجارب الامم لابن مسکویہ ج ۲،
۹۷۰ء میں اس کی وفات کے بعد اس کا بیٹا ابوالفتح علی بن محمد بن العمید وزیر ہوا، لیاقت و کفایت میں وُہ بھی باپ کی طرح شہرہ آفاق تھا، (دیکھو اس کا ترجمہ معجم الادباء تالیف یاقوت میں، ج ۵ ص ۳۴۷-۳۷۵)،
ابو جعفر الخازن الخراسانی دسویں صدی عیسوی کے نامی منجّموں اور ریاضی دانوں میں سے ہے اور متعدد کتابوں کا مصنّف ہے جن میں زیج الصفائح مشہور ہے، اس کی وفات ۹۶۵ء کے قریب ہوئی ہے،

(بقیہ بر صفحہ ۸۶)

نباشند۔ چه اجتماعِ این طائفه در فنای بارگاه تو دلیل بر دوام اقبال و ازدیاد
جاه و جلال باشد، ازین جهت متعرّض مملکت تو نشدم،
طبقهٔ دوم کسانیکه بطبع خیّر باشند و امّا خیر ایشان متعدّی بغیر نباشد
و رتبهٔ این طبقه از طبقهٔ اولیٰ ادنیٰ است چه جمالِ کمال ایشان بخال ارشاد و
اکمال آراسته و بخلعت تخلّق باخلاق الٰهی مشرّف اند۔ و این طبقه اگرچه بزیور
کمال متحلّی باشند امّا از درجهٔ تکمیل قاصر اند۔ و این طائفه را گرامی باید داشت
و مصالح و مؤنت ایشان تکفی، طبقهٔ سوم کسانی اند که بطبع نه خیّر باشند و نه
شریر۔ و این طائفه را در ظلّ امان مخفی باید داشتن و خفض جناح رافت
بر ایشان فرمودن تا از فساد استعداد محفوظ مانند و بقدر امکان بکمال لائق
برسند، طبقهٔ چهارم کسانی اند که شریر باشند، امّا شرِّ ایشان متعدّی بغیر نشود۔
و این جماعت را تحقیر و اهانت باید فرمود و بزواجر مواعظ و روادع نصائح ایشان را

(بقیه از صفحه ۸۵) خازن کے معنی لائبریرین کے ہیں،
علی بن قاسم غالباً وہی بزرگ ہیں جن کو ابن مسکویہ نے "ابوالحسن علی بن قاسم"
لکھا ہے، شعر و ادب میں نہایت عمدہ مذاق رکھتے تھے اور اپنے والد کے ہمراہ وزیر ابن العمید
کی خدمت میں اکثر حاضر ہوتے تھے (تجارب الامم ج ۲ ص ۲۷۵)،
ابوعلی بیّاعی سے مراد غالباً ابوعلی محمّد بن احمد ہیں، جو ابن البیّع کے نام سے مشہور
تھے، ان کے متعلق ابنِ مسکویہ لکھتا ہے: کان فاضلا أدیبا رکینا حسن
الصورة مقبول الجملة حسن المخبر خلقا و أدبا "وزیر ابن العمید
جب ایک مرتبہ (۹۶۹ء میں) کسی مہم پر گئے تو مسند وزارت پر ان کو اپنا جانشین
بنا گئے تھے، رکن الدولہ حسن بویہ کے مزاج میں ان کو بہت درخور تھا،
(تجارب الامم ج ۲، ص ۲۷۲، ۲۷۳)،

ازفضائح منع باید نمود، وطبقهٔ پنجم آنانکه باشرارت ذاتی شرِ ایشان متعدّی بغیر باشد - واین طائفه اخسّ خلق باشند و مُضادّ طائفهٔ اولی - وازین طبقه جمعی را که امید بصلاح ایشان باشد بتادیب تهذیب باید نمود - وجمعی را که امید بصلاح ایشان نباشد اگر شرّ ایشان غیر شامل باشد پادشاه بمقتضای رای صحیح باایشان مدارات فرماید واگر شرّ ایشان عمومی داشته باشد ازالت شرّ ایشان شرعاً وعقلاً واجب باشد بطریقی که اصلح واولیٰ بود - وطریق دفعِ شر یکی حبس است - وآن منع از مخالطت[1] با اہل مدینه است - دوم قید وآن منع از تصرفات مدنی است[2] - سوم نفی وآن منع است از دخول در تمدّن، و اگر باین امور مندفع نشود حکما را در جواز قتل او خلاف است و اظهر اقوال ایشان آنکه بقطع عضوی که آلت شر باشد مثل دست و پا و زبان یا ابطال حسّی از حواس اکتفا نمایند، وحق آنکه درین امر تتبّع شریعت حقّه باید نمود و بحدود شرعیه از قطع وقتل در محل خود اقدام باید نمود واز زیاده بران محترز باید بود چه فرموده وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ[3] و بر قتل مشغوف نباید بود - واگر کسی شرعاً مستحق باشد رحم برو نباید کرد، چه همچنانکه طبیب برای سلامت باقی اعضا قطع عضوی جائز بلکه واجب داند پادشاه نیز که طبیب عالم است بحکم مدبّر اوّل تعالیٰ شانه، گاه باشد که بحسب مصلحت عامّهٔ بنی نوع

[1] یعنی باز داشتن شریر از آمیزش باہل مدینه، (حاشیه)،

[2] ای شریر را از تکفل مهمات اہل مدینه باز داشتن و بعملی از اعمال مدینه کار نفرمودن وبرای دوام اورا معزول ساختن، (حاشیه)،

[3] قرآن، سورهٔ طلاق، آیهٔ ۱، وهرکه درگذرد از حدهای خدا پس ظلم کرده باشد بنفس خود، (حاشیهٔ کتاب)

قتل یکی از افراد اینان نماید، و بعد از رعایت تکافو و تعیین مراتب تعدیل میان ایشان در قسمت خیرات باید کرد و ہر یک را بقدر استحقاق محظوظ داشت، و خیرات سه قسم است: سلامت و اموال و کرامات و ہر شخص را استحقاق نصیبی است ازین امور که تنقیص ازان جور است بران شخص و زیادتی بر آن جور است بر اہل مدینہ، چہ شخصی را بی مزیت استحقاقی بر دیگر اکفا فائق گردانیدن ظلم بر ایشان است و گاہ باشد که تنقیص نیز جور باشد بر اہل مدینہ چہ ہرگاہ که مستحق را بمنزلهٔ نازل از حق او فرود آورند ہر آینہ موجب انکسار خاطر او و دیگر مستحقان گردد و مسری تخلل در نظام مدینہ شود، و بعد از قسمت خیرات بقدر استحقاق حفظ آن بر ایشان باید نمود تا آنکه نگذارد که آنچه حق ہر یکی است ازین خیرات از و زائل شود- و بعد از زوال عوض از محل استحقاق باو رساند بر وجهی که متضمن ضرر اہل مدینہ نباشد، و منع جور بعقوبات اہل آن باید کرد تا آنکه ہر جوری عقوبتی لائق بآن مرتب دارند- چہ اگر در مقابل جور اندک عقوبت بسیار کند ظلم بر جائر باشد- و اگر بازای جور بسیار عقوبت اندک کند ظلم بر اہل مدینہ باشد، و بعضی از حکما بر آنند که جور بر ہر یک از اشخاص جور بر اہل مدینہ است[1] - پس بعفو آن شخص که برو جور رفته عقوبت ساقط نشود- و باوجود عفو او سلطان را که والی و مدبر کل است عقوبت او جائز باشد، و بعضی دیگر بر خلاف این رفته اند، و چون عرض این منازعت بر حکم حَکَم عدل شریعت

---

[1] زیرا که مدینہ عبارت است از اجتماع خاص و آن بی محبت صورت نه بندد و محبت وحدتست پس بدین اعتبار تمام اہل مدینہ بحکم شخص واحد باشند و ظلم بر یکی از ینها بعینہ ظلم باشد بر تمامی آنها، (حاشیه)،

سیّد الانام علیه وعلی آله التحیّة والسّلام میرود برین وجه فیصل می یابد که هرچه
از جنس حدود الله است چون حدّ سرقه و قطع طریق بعفو ساقط نمی شود بلکه بر
سلطان اقامت عقوبت واجب است- وآنچه از جنس حقّ النّاس است
اگر قصاص یا حدّ قذف است بعفو مستحق ساقط می شود- و اگر تعزیرست، همچنانکه
در صورت ضرب و ایذا و اهانت بسیاری از محققان ائمهٔ مذهب شافعی
رحمه الله بر آنند که با وجود عفو مستحق سلطان را از جهت تأدیب تعزیر او می رسد،
و همانا حکمت درین احکام آنکه بعضی شرور از آن قبیل است که ضرر آن باهل
بلد متسرّی است مثل سرقه و نظائر آن و مسامحت در مثل آن موجب اختلال
نظام است لاجرم عفو را در آن تأثیری نتواند بود، و بعضی مخصوص بشخص واحدست
و از و بغیر سرایت نمی کند چون قذف، پس هر آینه منوط به طلب و عفو آن
شخص باشد، و بعضی که در آن احتمال سرایت و عدم آن هر دو قائم است منوط
به نظر و رأی سلطان تواند بود تا آنچه بحسب رأی صائب اولی و اصلح داند اعمال
فرماید، و ازین جاست که اگر مقتول را وارث خاص نباشد و وراثت او متعلق
به بیت المال باشد حکم آن منوط به مصلحت سلطان است اگر خواهد قصاص
فرماید و اگر خواهد عفو نماید، و رعایت عدالت وقتی منتظم گردد که سلطان به نفس
خود تفقّد احوال رعایا بفرماید و هر یک را بحقّ خود از ارزاق و کرامات فائز گرداند،
و تحقیق این معنی بآن تواند بود که رعایا و مظلومان را در وقت حاجت راه
بسلطان باشد- و اگر همه وقت میسّر نشود روزی معیّن ارباب حوائج را بار دهند
تا بی واسطه عرض حوائج و رفع سوانح بحضرت سلطان نمایند، و ملوک عجم را

وقتی معیّن بوده که طوائف عوام را بار عام بوده و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلّم فرموده که هر کس که الله تعالیٰ ولایت امری از امور مسلمانان باو تفویض فرماید واو در بر روی ارباب حاجات ومظلومان ببندد حق تعالیٰ در وقت حاجت و فقر در رحمت بر روی او ببندد واو را از لطف و عنایت خود محجوب دارد، وامیر المؤمنین عمر بن الخطّاب رضی الله عنه چون کسی را تفویض ولایتی فرمودی اورا وصیّت کردی که از ارباب حاجات محجوب نشود و در بر روی ایشان نه بندد، و در آثار ماثورست که فرعون با آن طغیان و کفران در حمایت دو خصلت نیکو بود یکی آنکه سهل الباب بود و ارباب حاجت را بآسانی وصول باو متصوّر. و دیگر آنکه بحلیهٔ جود و کرم متحلّی بود و طوائف انام را از موائد انعام عام احظاظ می نمود و مبالغهٔ او در کرم بمرتبهٔ بود که روایت کرده اند که زنی از بنی اسرائیل به مرضی صعب گرفتار شده و اغذیه که مناسب حال او بود در مطبخ معدّ نبود و چون از این معنی خبر یافت آتش قهرش اشتعال پذیرفت و مطبخیان را در تنور غضب عرضهٔ نائرهٔ هلاک ساخت و بعد از آن مقرّر کرد که هر روز انواع اغذیه که لائق به طبقات ناس از اصحّا و مرضیٰ تواند بود معدّ دارند و بهر کس آنچه مناسب حال او باشد برسانند، چون ریاح عواصف جلال الٰهی از مهبّ قهر نامتناهی وزیدن گرفت ومشیّت نافذهٔ ازلی بقلع وقمع او متعلّق شد بمقتضای إِنَّ اللّٰهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ [1]

---

[1] قرآن، سورهٔ رعد، خدا تغییر نکند آنچه بگروهی باشد از عافیت ونعمت تا وقتیکه آن گروه تغییر دهند آنچه در نفسهای ایشانست یعنی بدل کنند احوال جمیله را باخلاق رذیله، (حاشیه)

هر دو خصلت را بضدّ آن تبدیل کرده بود. و تمنّعش بمرتبهٔ رسید که در روز روشن چون شب تاری در حجاب تواری مانده و چون عنقای مُغرب در مغرب انزوا و اختفا بلکه چون خفّاش مُدبر در کنج ادبار و انزوا مأوی گرفته و بغیر از ابلیس و جنود او هیچ کس را مجال ملاقات او نه. چنانچه حضرت موسیٰ علیه السلام چون به تشریف تکلّم مشرّف شد در همان شب بامر الٰهی بدر قصر او آمد و یک سال بر آن درگاه می بود و مجال ملاقات نمی یافت تا روزی یکی از ندمای مجلس او بقصد استهزا عرض کرد که صورتی عزیب سانح شده کسی باین صفت بر در ایستاده می گوید که من فرستادهٔ خدا ام و پیغامی چند دارم، فرعون گفت که او را باید طلبید که با او تضاحک و تمسخر کنیم، چون طلب نمودند بعد از مناظره و مطارحه که کلام حقائق اعلام از آن اخبار می نماید هر چند بید بیضا صیقل[۱] معجزات باهره بعمل آورد زنگ شرک از دل آهنین او منجلی نشده باوجود ثعبان مبین که بر گنج ایمان دلالت می نمود سر براه نمی آورد بلکه هر دم چون مار سر از سوراخی بیرون می کرد تا کارش بوخامت عاقبت کشیده بسوء خاتمت انجامید، و بخلش بدرجهٔ رسیده بود که غیر از کرام الکاتبین بر اکل او اطّلاع نیافتی و جز مگس هیچ کس بر سر سفرهٔ او نه نشستی. بحدّیکه ثقات اثبات بر لوح آثار اثبات کرده اند که آن روز که موسیٰ علیه السلام بفرمان الٰهی با بنی اسرائیل از مصر ارتحال فرمود و فرعون از عقب ایشان تاخت می کرد در همه مطبخ او بغیر از یک گوسفند گرگین[۲]

---

[۱] بفکّ اضافت باید خواند یعنی بسیاری از معجزات روشن را بدست روشن و سفید و درخشندهٔ خود . . . تیز و روشن کرد (حاشیه)،

[۲] Scabby, mangy ،

نکشته بودند - وبجگر آن تغذّی نموده گوشت بجهت شیلان[1] موقوف داشت
که بعد از معاودت با خواصّ خود تناول کند - و خود مالک دوزخ برای نزل او و
لشکریان ضریع و زقّوم و غسلین[2] ترتیب نموده بود، وحکماء گفته اند که بر پادشاه
واجب است که سه چیز رعایت نماید: اوّل آبادانی خزانه و ممالک - دوم شفقت
و رافت بر رعیّت - سوم آنکه کارهای بزرگ بمردم خرد رجوع نفرماید، از بعضی آل
ساسان پرسیدند که سبب زوال دولت چهار هزار ساله[3] از خاندان شما چه بود؟
گفت آنکه کارهای بزرگ که لائق اهل عقل و کیاست بود بمردم خُردونی باز گذاشتیم،
وگفته اند که اساس بنای معدلت بر ده قاعده است: یکی آنکه هر قضیه که واقع
شود فرض کند که خود رعیّت است و پادشاه دیگری، پس هرچه بر خود روا ندارد
بر رعیّت جائز ندارد، دوم آنکه انتظار ارباب حاجات تجویز نکند و از خطر آن
پر حذر باشد، و ارسطاطالیس اسکندر را گفت اگر اعانت خدای تعالی خواهی در
اغاثت فریاد خواهان مسارعت کن، سوم آنکه اوقات خود را مستغرق شهوات و
لذّات جسمانی ندارد چه قوی ترین اسباب فساد ملک همین است بلکه از اوقات راحت
و فراغت چیزی صرف تدبیر مملکت و مصالح رعیّت نماید، حکیمی نصیحت پادشاهی
می کرد گفت خواب غفلت مکن تا ضائعان مملکت تو برنخیزند و شکایت تو بدرگاه

---

۱ royal table. (سماط سلاطین و امرا)،

۲ ضریع و زقّوم و غسلین تینوں قرآن میں مذکور ہیں کہ وہ اہل دوزخ کی خوراک ہونگے،
ضریع = Foul and bitter thorn، زقّوم = the Zaqqum tree (an infernal tree.)
غسلین = purulent matter, filth.

۳ ساسانی خاندان کا زمانہ چار سو سال کا ہے، "چهار هزار" کے بجائے "چهار صد" چاہیے،

حق نبرند۔ و خواب چندان مکن که عمر تباه کنی که دولت و عمر چون آفتاب اند که بامداد بر دیواری و شبانگاه بر دیواری دیگر باشد، وچنان کن که تو دنیارا بخوری نه دنیا ترا بخورد، چهارم آنکه بنای کارها بر رفق و مدارا نهد نه بر عنف و قهر، پنجم آنکه در رضای خلق رضای حق طلبد۔ ششم آنکه رضای خلق در مخالفت حق نه طلبد، هفتم آنکه چون ازو حکم طلبند عدل کند، وچون رحمت طلبند عفو کند چه رحمت بر خلق سبب رحمت حق تعالیٰ است چنانچه در حدیث صحیح است اَلرَّاحِمُوْنَ يَرْحَمُهُمُ الرَّحْمٰنُ اِرْحَمُوْا مَنْ فِى الْاَرْضِ يَرْحَمْكُمْ مَنْ فِى السَّمَاءِ[۱] هشتم آنکه به صحبت اہلِ حق مائل باشد واز مواعظ و نصائح منقبض نشود، نهم آنکه ہر کس را در مرتبۂ استحقاق دارد، دهم آنکه بآن قناعت نکند که خود ظلم نکند۔ بلکه سیاست ملک بروجهی نماید که عمّال و لشکریان و رعایا را باهمدیگر مجال ظلم نباشد چه بمقتضای كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْؤُلٌ عَنْ رَعِيَّتِهٖ[۲] ہرچه در مملکت واقع شود چون بواسطۂ قصور سیاست او باشد روز قیامت ازو سوال خواہند فرمود، ودر اخبار آورده اند که امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز[۳] را که بکمال عدالت و فرط تقوی و طہارت موصوف بود چنانچه

---

[۱] آنانکه رحم می کنند رحم میکند بر ایشان خدا، رحم کنید آنکس را که در زمین است رحم خواہد کرد شمارا آنکس که در آسمانست (حاشیہ)، مولانا حالی نے اس حدیث کا ایک شعر میں ترجمہ کیا ہے ؎

کرو مہربانی تم اہلِ زمیں پر — خدا مہرباں ہوگا عرشِ بریں پر (مسدس)،

[۲] شما ہمه شبانید و شما ہمه سوال کرده شوید از رعیت خود، (حاشیہ)،

[۳] خلیفۂ اموی (۱۰۱ھ۔ ۹۹ھ)،

اورا خامس الخلفاء[1] خوانده اند بعد از وفات در خواب دیدند۔ از حال او سوال کردند۔ گفت یک سال مرا در ورطۂ حجاب داشتند بجهت آنکه سوراخی در پُلی واشده بود و گوسفندی را پای در آن سوراخ فرورفت و مجروح شد با من عتاب کردند که چرا باید که چون مصالح خلق در عهدۂ اهتمام تو بود در ضبط و نظم امور تهاون کنی؟ پس باید که رعیّت را بالتزام قوانین عدالت و اکتساب فضیلت تکلیف فرماید چه، همچنانکه قوام بدن به طبیعت است و قوام طبیعت به نفس و قوام نفس بعقل قوام مدینه به مَلِک است و قوام ملک به سیاست و قوام سیاست بحکمت که عین شریعت است، و تا امور جمهور بر نهج شریعت باشد انتظام حاصل تواند بود و چون از آن منهج قویم انحراف یابد بهجت و رونق ملک برود، افلاطون گوید اِحْفَظِ النَّامُوسَ يَحْفَظْكَ یعنی شریعت را نگاه دار تا شریعت ترا نگاه دارد، و چون از قیام بمصالح عدالت فارغ شود عنان همّت را بجانب فضل و احسان منعطف سازد چه هیچ خصلت اشرف از فضل و احسان نیست چنانچه به تفصیل مبیّن شد، و در احسان نیز رعایت مقادیر استحقاق باید نمود و باید که احسان قرین هیبت و حشمت باشد چه باسقوط هیبت احسان سبب انبساط زیر دستان و ازدیاد طمع ایشان گردد، و اگر بذل خراج تمام ممالک بیک کس دهند راضی نشود، و ارسطاطالیس اسکندر را وصیّت کرد که باید مظلومان را از تو هیبت بسیار نباشد تا عرض حاجت توانند کرد و

[1] پانچواں خلیفہ، یعنی حضرت ابوبکرؓ، عمرؓ، عثمانؓ اور علیؓ کے بعد پانچواں درجہ اُن کا ہے،

لشکریان و متجبّران را از تو هیبت بسیار باشد تا بظلم و جور اقدام نکنند ، و حضرت سیّد المرسلین علیه الصّلوٰة و السّلام بحکم آنکه مظهر انوار تجلّیات جلالی و جمالی و مجلی آثار عظمت الٰهی و اُبّهت نامتناهی بود مهابت در مرتبهٔ داشت که ابو سفیان در وقتی که هنوز مسلمان نه شده بود بجهت معاهده نزد آنحضرت آمد، چون بازگشت گفت واللّٰه که من ملوک و اقیال[1] بسیار دیده ام و از هیچ کدام این رعب و هیبت در دل خود نیافتم ، و لطف و انس او بدرجهٔ که روزی زنی بپیش آنحضرت آمد می خواست که عرض حاجتی نماید و همانا به سبب اشعهٔ انوار قدس که از روزن نفس مقدّس حضرت مصطفیٰ بر چهار دیوار بنیهٔ مطهّرهٔ آنحضرت منعکس شده بود دهشتی هر چه تمامتر در آن زن ظاهر شد، حضرت چون برین معنی اطّلاع یافت فرمود مترس که من پسر زنی از عربم که قدید[2] می خورد ، و قصد آنحضرت تسکین رعب و مهابت از دل آن زن برون بود تا عرض حاجت تواند کرد ، و تکبّر با متکبّران و تواضع با مسکینان و زیردستان از اخلاق کرام است ، و از وظائف ملوک آنکه اسرار خود را پوشیده دارند تا بر اجالت فکر و نظر قادر باشند و از کید اعادی محفوظ و حضرت مصطفیٰ صلّی اللّٰه علیه و علی آله و سلّم چون بغزا عزم فرمودی مردم را بگمان انداختی که بجای دیگر می رود با آنکه ساحت قدسیهٔ آنحضرت از غبار عار کذب بری بود بلکه این طریق سلوک فرمودی که اگر مثلاً بجانبی میل داشتی از مردم استفسار

---

۱ قَیل کی جمع بمعنی Chief. یا Prince.

۲ بروزن شدید بمعنی Dried meat.

منازل جانب دیگر فرمودی و تحقیق احوال آنجا نمودی تا مردم بگمان افتادندی که مگر قصد آن جانب دارند، و حکما گفته اند که طریق محافظت اسرار باحتیاج بمشاورت آنست که باصحاب عقل و کیاست مشورت کند و از ارباب عقول ضعیفه مستور دارد، و بعد از تصمیم عزیمت بافعالی که ظاهراً ضدّ آن عزم باشد اقدام نماید، و در آن نیز مبالغه نکند تا موجب تهمت نشود بلکه آن را بافعالی که مقتضای همان عزم باشد خلط نماید و از تفحّص حال دشمنان بهیچ حال تغافل نه فرماید- و منهیان و متجسّسان به تفحّص امور ایشان گماشته دارد و از احوال ظاهرهٔ ایشان استنباط احوال باطنه نماید- و در اطّلاع بر عزائم ایشان استفسار از حواشی که بقلّت عقل موسوم باشند اصلی عظیم است، و بهترین ابواب مکالمه با هرکس است چه هرکس را دوستی باشد که باو مستأنس باشد و اسرار خود را باو درمیان نهد و هر آینه در اثنای محاورت بر مکنون خاطر هرکس اطّلاع توان یافت و چون از کسی فهم مخالفت نماید تا میسّر باشد سعی باید نمود که بمجاملت مرتفع شود و بمقابله و مقاتله نانجامد، و اگر بمجاملت میسّر نشود تا بتدبیر و حیلت دفع توان نمود بمحاربه اقدام نباید کرد و در دفع اعدا حیلت و نامه های دروغ نوشتن مذموم نیست الّا تلفّظ بکذب و غدر بهیچ حال جائز نه تا و اگر احتیاج بمحاربه افتد حال از دو بیرون نیست: یا بادی باشد در جنگ یا دافع، اگر بادی باشد باید که غرض او محض خیر بود، و البتّه برای دین یا طلب قصاص یا حقّی که نزد ایشان باشد جنگ کند نه برای غلبه و تفوّق چه غالب آنست که بادی مغلوب باشد مگر آنکه برای دین یا طلب حقّ جنگ کند،

و تا لشکر متفق الکلمه نباشند بجنگ نرود چه در میان دو دشمن رفتن خطری عظیم باشد، و تا میسّر باشد پادشاه را به نفس خود جنگ کردن نشاید چه اگر شکست شود قابل تدارک نباشد و اگر ظفر یابد از خفّتی خالی نتواند بود و به هیبت و وقار پادشاهی لائق نه، و اگر دافع باشد و قوّت مقاومت داشته باشد جهد باید کرد که بطریق کمین یا شبخون بسر دشمن رود چه اکثر پادشاهان که محاربه با ایشان در بلاد ایشان واقع شود مغلوب باشند، و اگر قوت مقاومت نداشته باشد در تدبیر حصون و خندقها احتیاط تمام مرعی باید داشت و بهمان اعتماد نباید نمود- چه حکما گفته اند کُلّ مَحْصُوْرٍ مَاْخُوْذٌ[۱] بلکه در قرع باب صلح ببذل اموال و استعمال حیل توسّل باید جست و از برای تدبیر امور لشکر کسی اختیار نماید که در و سه صفت باشد: یکی اشتهار بشجاعت، دوم حسن تدبیر و کیاست، سوم تجربۀ حروب و ممارست، و اهمّ شرائط حرب تیقّظ و استعلام احوال خصم است بجاسوسان کاروان و رعایت غبطه و صرفه در آن چه بی ترقّب نفعی ظاهر لشکریان و آلات را در معرض هلاک و تلف آوردن مستحسن عقل نیست، و حکما گفته اند که بحصار و خندق توسّل نباید جست الّا در وقت اضطرار متحصّن باید شد چه امثال این محمول بر عجز می شود و موجب جرأت دشمن، و چون کسی در حرب بشجاعتی ممتاز گردد در انعام و اکرام او مبالغۀ بسیار باید نمود و مکافات حسن صنیعۀ او را بعطایای جزیله و محامد جمیله واجب دانست، و بدشمن حقیر استخفاف نباید کرد- چه کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیْلَةٍ غَلَبَتْ

[۱] هر که حصار گزید گرفتار آمد یعنی انجام حصاری شدن گرفتاری است، (حاشیه)،

فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللهِ[۱] وبعد از ظفر ترک تدبیر نباید نمود و تا ممکن باشد که کسی را زنده اسیر کنند قتل نشاید کرد چه در اسیر منافع بسیار متصوّر است مثل استرقاق و منّ و فدا که متضمّن استمالت قلوب اعدا تواند بود، و بعد از ظفر بر اعدا قتل ایشان جائز نباشد مگر آنکه از شرّ ایشان بدون قتل ایمن نتواند بود، و بعد از استیلا عداوت و تعصّب را بخاطر مجال نباید داد چه درین حال اعدا مملوک و رعیّت باشند و قصد ممالیک و رعایای خود کردن خلاف قاعدهٔ عدالت است، و در آثار حکما ماثورست که چون اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از اهل آن باز نگرفت ارسطاطالیس کتابی مشحون بعتاب باو نوشت مضمونش آنکه اگر پیش از ظفر در قتل دشمنان خود معذور بودی بعد از ظفر ترا در قتل زیردستان خود چه عذر، و استعمال عفو از خصال اکابر ملوک است و موجب زینت معاقد دولت و استحکام قواعد حشمت و اُبّهت چه هر چند قوّت اتم باشد حسن عفو بیشتر ظاهر گردد، و مامون که واسطهٔ عقد خلافت و رابطهٔ نظم جلالت بود گفته که اگر اهل جرائم بدانند که مرا در عفو کردن چه لذّت است جرائم را به تحفه پیش من آورند، والحق کمال انسانی در تخلّق به صفات ربّانی است و بمقتضای لِذٰلِكَ خَلَقَهُمْ[۲] غرض اصلی از ایجاد عالم و آدم ظهور وجود حقیقی است و رحمت و عفو الٰهی مقتضی جلوهٔ ظهور در مظاهر عجز و قصور بشری است چنانچه در حدیث است که اگر شما گناه نکنید حضرت حق تعالیٰ طائفه دیگر بیافریند که گناه کنند تا رحمت بی علّت او در مرآت عفو تجلّی نماید، پس تحلّی بحلیهٔ عفو تشبّه به مبدأ حقیقی که منبع خیرات است تواند بود،

---

۱ بسیار از گروه اندک مؤمنان غالب شده اند بر گروه بسیار از اهل کفران بعون و نصرت خدا، (قرآن، ۲، ۲۴۹)،

۲ برای این بیدا کرد ایشان را، (حاشیه)،

مصنّف تاریخ جہانگشای

علاء الدّین عطا ملک بن محمد جوینی مصنّف تاریخ جہانگشای ایران کی اُن مایۂ ناز ہستیوں میں سے ہے جن کا نام آسمانِ شہرت پر ہمیشہ درخشاں رہیگا، وُہ نہ صرف ایک ادیب اور مؤرّخ کی حیثیت سے تحسین و احترام کا حقدار ہے بلکہ تاریخ ایران کے ایک نہایت نازک زمانے میں حکومت و تدبیر مملکت کے مشکل فرائض سے وُہ ایسی خوبی کے ساتھ عہدہ برآ ہوا ہے کہ ہم اُس کے نام پر سرِ تعظیم خم کرنے پر مجبور ہیں،

علاء الدین جُوَین کا رہنے والا تھا جو علاقۂ نیشاپور میں مشہور قصبہ تھا، اس کی خاک سے بیشمار اہلِ علم و ادب پیدا ہوئے لیکن علاء الدّین کا خاندان فضیلت و بزرگی کا علم بردار تھا، لیاقت اس خاندان میں متوارث تھی، اس کا مورث اعلیٰ جس نے سب سے پہلے تاریخ میں شہرت حاصل کی فضل بن الربیع تھا جو خلیفہ ہارون الرشید اور پھر اس کے بیٹے امین کا وزیر ہوا، اس وقت سے لیکر علاء الدّین کے زمانے تک (جو ساڑھے چار سو سال کا طویل عرصہ ہے) اس خاندان کے افراد ہر عہد میں سر برآوردہ ہوئے اور دبیری و وزارت کے جلیل القدر عہدوں پر سرفراز ہوتے رہے۔ اسی وجہ سے اسکو "خاندان صاحب دیوانیان"[1]

---

[1] "دیوان" کا لفظ اس زمانے میں "دفتر مالیات" (**Finance Department**) کے معنوں میں استعمال ہوتا تھا، لہٰذا صاحب دیوان سے مراد "وزیر مالیات" ہے، لیکن بعض وقت مطلق وزیر بھی مراد لی جاتی تھی،

کہا جاتا ہے،

علاء الدین عطا ملک کا باپ بہاء الدین محمد جوینی خراسان و مازندران کا صاحب دیوان تھا اور شعر و ادب میں فضیلت کا درجہ رکھتا تھا، علاء الدین ۶۲۳ھ (۱۲۲۶ء) میں پیدا ہوا۔ علوم ضروری کی تحصیل سے فارغ ہو کر عنفوان جوانی میں امیر ارغون[1] کی سرکار میں دبیری کی خدمت پر مامور ہوا اور ترقی کرتے کرتے اس کا دبیر خاص (پرائیویٹ سیکرٹری) ہو گیا، اس حیثیت سے اُس کو سفر و حضر میں ہمیشہ امیر کے ساتھ رہنا پڑتا تھا چنانچہ وُہ خود لکھتا ہے کہ ۶۴۴ھ اور ۶۴۹ھ کے درمیان میں نے امیر کی معیت میں چار مرتبہ ایران سے قراقورم (پایہ تخت منگولیا) تک سفر کیا، ان حالات میں اس کو اپنا تجربہ اور مغلوں کے اوضاع و رسوم کے بارے میں معلومات کو بڑھانے کا بے نظیر موقع ملا اور انہی معلومات کے باعث اس کی تصنیف کو غیر معمولی اہمیت حاصل ہے،

۶۵۴ھ (۱۲۵۶ء) میں جب ہولاکو خاں ایران آیا تو اُس نے عطا ملک کو اپنی خدمت میں لے لیا، بہت تھوڑے عرصے میں وُہ اپنی غیر معمولی لیاقت کے باعث اس کے ملازمانِ خاص اور دبیرانِ مقرب میں سے ہو گیا، ہولاکو خاں کو اس پر خاص اعتماد تھا اور اُس کی ہر بات کو مانتا تھا،

۶۵۶ھ (۱۲۵۸ء) میں ہولاکو نے بغداد کو فتح کیا، تاریخ اسلام کا

---

[1] امیر ارغون چنگیز خاں کے پوتے کیوک خان کی طرف سے ایران و عراق کا فرمانروا تھا اور تیرہ برس تک (۶۴۱ھ۔ ۶۵۴ھ) اس عہدے پر مامور رہا،

یہ المناک واقعہ مشہور عالم ہے، بغداد اور اُس کے ساتھ سارے عراق پر اس کے بعد جو تباہی آئی اس سے ہر شخص واقف ہے، ہولاکو نے ۶۵۷ھ میں اس اُجڑے دیار کی حکومت عطا ملک کو سپرد کی، ایسے سفّاک اور تند مزاج آقا کی زیر دستی میں عراق کی اس تباہ شدہ حالت کو بحال کرنا کچھ آسان کام نہ تھا، علاوہ اور مشکلات کے ہر وقت جان کا خطرہ بھی تھا، تاتاریوں کے عہد سلطنت میں حُکّام اور وزراءمیں سے شاید ہی کوئی ایسا خوش نصیب ہُوا ہو کہ اپنی طبعی موت مرا ہو ورنہ جس کو دیکھو تلوار کے گھاٹ اُتارا جا رہا ہے، ان خطروں کے باوجود عطا ملک نے متواتر چوبیس سال نہ صرف عہدۂ حکومت کو سنبھالے رکھا بلکہ اپنے حسنِ سیاست سے عراق کو دوبارہ سرسبز و شاداب کیا، آبادی بلاد اور رفاہ عام کے کاموں پر اپنی پوری کوشش صرف کرتا رہا، نہریں بنوائیں، گاؤں آباد کرائے اور کسانوں اور زمینداروں کی خستہ حالت کو سدھارا،

عطا ملک کا بھائی شمس الدّین جوینی اسی زمانے میں صاحب دیوان تھا۔ سخاوت اور فضیلت میں عدیم المثال تھا، شیخ سعدیؒ نے اس کی شان میں متعدد قصیدے لکھے ہیں جو ان کے دیوان میں موجود ہیں، شمس الدین کا بیٹا بہاء الدین جوینی حاکم اصفہان تھا اور اپنے خاندان کی موروثی قابلیت سے پوری طرح بہرہ مند تھا،

عطا ملک نے ۴ ذی الحجہ ۶۸۱ھ (۵ مارچ ۱۲۸۳ء) کو ۵۸ برس کی عمر میں انتقال کیا اور تبریز میں دفن ہُوا،

تاریخ جہانگشای تین جلدوں میں لکھی گئی اور آٹھ برس کی محنت کے بعد سنہ ۶۵۸ھ میں تمام ہوئی، جلد اوّل چنگیز خاں، اس کے بیٹے اوکتائی خان اور اس کے پوتے کیوک خان کے عہد کی تاریخ ہے، جلد دوم میں خوارزمشاہی خاندان کا عہدِ سلطنت (سنہ ۴۷۰ھ - سنہ ۶۲۸ھ) بیان ہوا ہے اور تیسری جلد ہولاکو خاں اور اسماعیلیہ کے حالات پر شامل ہے، تینوں جلدوں کو علّامہ میرزا محمد قزوینی نے باضافۂ حواشی و مقدّمات شائع کیا ہے،

حوالے

دیکھو مقدّمۂ تاریخ جہانگشای از میرزا محمد بن عبدالوہاب قزوینی (جلد اوّل)، تاریخ ادبیات ایران مؤلّفہ پروفیسر براؤن (ج ۳ ص ۲۰-۲۴)، انسائیکلو پیڈیا آف اسلام ترجمۂ جوینی، فہرست مخطوطات فارسی درموزۂ بریطانیا مؤلّفہ ریو (ج ۱ ص ۱۶۰)، حبیب السّیر طبع بمبئی جلد ۳ جزء اوّل صفحہ ۵۹ - ۷۰،

از

تاریخ جهانگشای جوینی

جلد دوم

ذکر سلطان جلال الدّین

شیطانِ وسواس خوف و هراس را بر ضمیر پدرش سلطان محمد[۱] چندان و چنان مستولی گردانیده بود که در زمین منفذی و بر آسمان مرقاتی می جست تا خود را از لشکر بی کران برکران کند و از دست انضباب ایشان رکاب فرار سبک گران، هنگام انصراف از تتار و وصول بسمرقند بر عزیمت تحوّل و فرار لشکرهای جرّار و مردان کارزار را که از سالهای مدید و عهدهای بعید جهت چنین هنگامی و ذخیرهٔ مثل این ایامی باشد بر رباع و بقاع مقسوم می کرد و به محافظت بلاد موسوم، و از پسرانِ او آنکه بزاو بزرگ تر بود و به شهامت و صرامت ببشتر تاج فرق شاهی و سراج وهّاج دین الهی . . . . یعنی سلطان جلال الدّین ملازم پدر بود و بس و پسران دیگر زینت حیات دنیا بودند و هوس، براندیشهٔ

[۱] یعنی سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه (۵۹۶ھ تا ۶۱۷ھ) جس کے عہد میں چنگیز خاں کے حملے سے خوارزم پر تباہی آئی اور خوارزمشاہیوں کے خاندان کا خاتمہ ہو گیا۔

دور از هدف رشاد و منهج سداد انکار می نمود[1] و می گفت لشکرها را در اقطار تفرقه کردن و از خصم در مقابل نا آمده بلکه از جای خود نجنبیده روی گردانیدن دلیل هر ذلیل است نه سبیل هر صاحب دولتی نبیل، و اگر سلطان را بر اقدام و مبارزت و اقتحام و مناجزت رای قرار نمی گیرد و بر عزیمت فرار اصرار دارد کار لشکرهای جرار به من باز گذارد تا پیش از آنکه فرصت از دست بشود و پای در خلاب حیرت و دهشت بماند و در میان خلائق چون علک خائیدهٔ دهان ملامت شویم و غرقهٔ غرقاب ندامت گردیم روی بدفع حوادث و تدارک خطوب روزگار عابث آریم،

مگر بخت رخشنده بیدار نیست　　وگرنه چنین کار دشوار نیست

پدرش جواب چو آب می داد که خیر و شر زمان را اندازهٔ معین است و نظام و قوام کارها و خلل و زلل امور را مقداری مبین تا چنانکه در ازل الآزال مقدور است و در صفحهٔ قضا و قدر مسطور بنهایت نکشد و عارضه که حادث شده است تا بغایت نه انجامد ممانعت و مدافعت و اهمال و امهال در آن بوته یک چاشنی داشته باشد و به تدبیر عاجزانه که ابنای آدم در حالت بؤس و شدت از سر جهالت کنند و عاقبت و خاتمت آن ندانند که در آخر دست بر چه منوال خواهد نشست و کعبتین ملک کدام نقش بر بساط خواهد انداخت امید نجاح و فلاح در تصور نتوان آورد و قوت و شوکت در آن صورت یک سیرت داشته باشد

[1] یعنی سلطان جلال الدین،

و هر کمالی را نقصانی است و هر بدری را محاقی و هر نقصانی را کمالی که تا بکمال نرسد و چشم زخمی را که از تأثیر افلاک بر کرهٔ خاک ظاهر شده است و نقطهٔ آن احوال ما بوده تا منقضی نگردد و سیلاب آن فرو نگذرد و نائرهٔ آتش بلیّت خامد نشود و صرصر اذیّت راکد تدارک اموری که نظام آن مبدّد شده است و ارکان آن منهدّ گشته نه همانا از جدّ و اجتهاد و محاربه و جلاد جز عنا و زیادتی بلا فائدهٔ دهد چه معلوم و محقّق است که اضطراب در ربقهٔ خناق جز هلاکت نیفزاید و از مباشرت توهّم و تخیّل جز جنون نزاید، برین منوال بچند کرّت قیل و قال کرد و البتّه سلطان به تخلّف پسر رضائی داد و با جبار او را نگاه می داشت تا بوقتی که سلطان محمد از این کهنه سرای دنیا بقرارگاه عقبیٰ رسید و از شورستان خاکی به بوستان پاکی خرامید سلطان جلال الدّین و برادران خردتر او با چند کس معدود از البسکون[۱] به شطّ آن آمدند . . . [او] میخواست تا در میدان مردانگی جولانی کند و بر دوران گنبد گردان بفرزانگی رجحان نماید مگر غبار فتنه را که زمان از زمین بلا انگیخته بود تسکین دهد و غرار[۲] عنا را که قضا و قدر از نیام جفا آهیخته بود کند کند،

[۱] ابسکون یا آبسکون بحر خزر (کسپین) کے جنوب مشرق میں ساحل کے قریب ایک چھوٹا سا جزیرہ تھا جس میں اسی نام کا ایک شہر تھا کہ اُس زمانے میں مشہور بندرگاہ تھا، اب یہ جزیرہ موجود نہیں ہے لیکن اسی مقام پر اب گُمیش تپہ کی بندرگاہ ہے،

[۲] غرار بمعنی لبهٔ شمشیر و تیزی آن و تیزی نیزه و تیر و نحو آن است (حاشیهٔ کتاب)،

امّا دانندگان دقائق و غوّاصان دریای حقائق دانند که چون مرد را بخت سرگشته شود و پهلو از بار تهی کند و پشت جفا بگرداند به هیچ روی چشم آن نتوان داشت که باز رخسارهٔ وفا نماید. . . . . واحیاناً اگر برخلاف عادت روزکی چند خضراء الدّمن وار سبزی کند عاقبت کار هَشِیْماً تَذْرُوْهُ الرِّیَاحُ[1] باشد و بر رای سلطانی نیز هم مخفی و مستور نبود که مکابدت با فلک ستیهنده و معاندت با روزگار گردنده رنج و عناست و جریان امور جمله به تقدیر و قضاست . . . واسترداد بختِ برباد شده نه بدست ما و شماست بلکه جهان خود دام بلاست عشوه دهی پر دغاست :

زاندیشه کران کن تو که دریای جهان را

مردان جهان دیده ندیدند کرانه

خیره به فسوس و به فسانه چه نهی دل

کاحوال جهان جمله فسوس است و فسانه

واقبال و دولت از خاندان تکشی نکسی[2] تمام گرفته است و کوکب سعادت در وبال ادبار روی به رجعت و انحطاط نهاده امید تثبیت آن ممکن نه و سرّ منشور تُؤْتِی الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ برجبین دولتِ

---

[1] " dry twigs scattered by the winds " (Qur, 18, 45)

[2] خاندان تکشی سے مراد یہی خوارزمشاہیوں کا خاندان ہے ، علاء الدین تکش سلطان محمد خوارزمشاہ کا باپ اور سلطان جلال الدین کا دادا ہے ، اس کا عہدِ حکومت ۵۶۸ھ سے ۵۹۶ھ تک ہے ۔

چنگیز خان و اولاد او مسطور و پیدا گشته چنانکه مقصود تَنزِعُ الْمُلْكَ مِمَّن تَشَاءُ بر صفحات احوال معاندان او هویدا گشته طیّ آن در وهم بشر مقدور نه امّا می خواست تا پسر چون پدر مطعون السنهٔ بشر نشود و عرض سهام ملام بندگان باری تعالی نگردد،

بدین موجبات سلطان جلال الدّین چون جواز لشکر مغول بر صوب عراق بشنید بمنقشلاغ[۱] رفت و اپچی که دران حدود یافت باولاغ گرفت و مبشّران بخوارزم روان کرد برادران او ارزلاق سلطان که ولیعهد پدر بود و آق سلطان با او بهم[۲] و از اعیان امرا بوجی پهلوان خال ارزلاق سلطان و کوجای تکین و اغول حاجب و تیمور ملک با نود هزار مرد قنقلی[۳] در خوارزم بودند، و سلطنت و دست خوارزم سلطان محمد سبب تربیت ترکان خاتون بر ارزلاق سلطان که بس کودک بود و در دانش و آموزنه زیرک مقرّر کرده بود، بوقت وصول سلاطین آراء و اهواء مختلف شد هر کس بجانبی دیگر مائل گشتند و سبب ضعف و عجز ارزلاق سلطان و ناسازگاری ارکان هر محکومی حاکمی و هر مظلومی ظالمی شد و بعضی از امرا که بقوّت و شوکت غالب بودند و بر مرکب جهل و حماقت راکب بر آن بودند

---

[۱] منقشلاغ شهری بوده است در آخر حدود خوارزم نزدیک بحر خزر (یاقوت) [از حواشی کتاب]،

[۲] یعنی ارزلاق سلطان و آق سلطان با سلطان جلال الدین باہم بودند (حاشیهٔ کتاب)،

[۳] قنقلی یا قنقلیان قبائل اتراک میں سے وہی لوگ ہیں جو قبچاق کے نام سے بھی معروف ہیں جن کے نام پر بحر خزر کے شمال میں دشت قبچاق مشہور ہے،

که از یشان کاری آید و اگر سلطان جلال الدّین که رکن اقوی و جانب اشدّ است سلطان شود هرکس را مقداری و مرتبهٔ معیّن باشد که قدم از آن فراتر نتوان نهاد و مناصب در نصاب استحقاق قرار گیرد:

الحِجلُ لِلرِّجلِ وَالتَّاجُ المُنیفُ لِمَا
فَوقَ الحِجَاجِ وَعِقدُ الدُّرِّ لِلعُنُقِ[1]

و چون اکثر حشم او و عوامّ و اغلب کرام بجانب سلطان مائل بودند و خواصّ عقلا که بمرور ایّام حلو و مرّ روزگار چشیده بودند و عذب و عذاب آن را دیده بخدمت او راغب شدند و بر خدمت او اقبال نمودند و اگرچه میان برادران مواثیق و عهود غلاظ و شداد رفت امرای بد اندیش تعبیهٔ ساختند تا مغافصتهً بهحیلت جلال الدّین را هلاک کنند، یکی از آن جماعت سلطان را از آن حالت آگاه گردانید، چون سلطان دانست که آن قوم را در چنین هنگامی اندیشهٔ لجاج و عناد است نه رای موافقت و اتّحاد در انتهاز فرصتی متشمّر گشت و کم تخت خوارزم و آن کاخ گرفت و چون مردان بر راه نسا عازم شادیاخ شد تا چون باستوا[2] رسید در پشتهٔ شایقان با لشکر تاتار دوچار زده با عدد قلیل ساعتی طویل با آن قوم محاربت

[1] The anklet is for the foot, the overtopping crown for the head and the necklace of pearls for the neck.

یعنی جو چیز جس جگہ کے لیئے موزوں ہو اُس کو وہیں رکھنا مناسب ہوتا ہے۔

[2] شادیاخ شہر نیشاپور کے ایک حصّے کا نام تھا اور کبھی سارے نیشاپور کو بھی شادیاخ کہہ دیتے تھے، نسا اس کے شمال مشرق میں تقریبًا ایکسو میل کے فاصلے پر تھا، اُستوا خراسان کے ایک ضلع کا نام تھا جس کا صدر مقام خبوشان تھا جس کو آجکل قوچان کہتے ہیں، اُستوا نسا اور شادیاخ کے مابین واقع تھا،

نمود و حملهای متواتر متعاقب که اگر در آن حالت پور زال بودی جز راه گریز نه سپردی مقاومت کردی تا بوقتی که روزگار چادر قیری پوشید

سپهبد عنان اژدها را سپرد بگرد از جهان روشنائی ببرد

و در هنگام وَلَاتَ حِينَ مَنَاصٍ[۱] از میان آن قوم خلاص یافت و ساعت انفصال سلطان از خوارزم خبر احتشاد جنود بجانب ایشان شنیدند و سامان قرار نداشته بر پی سلطان بپایان گشتند و روز دیگر را هم بدان موضع با قومی که با سلطان جلال الدّین مکاوحت و مکافحت کرده بودند مقابل افتادند و آق سلطان و در خدمت ارزلاق سلطان و اعیان خانان چون قوم تتار دیدند بر مثال اختران از انسلال تیغ های خرشید گریزان شدند و بیک حمله جمله از کارزار روی برتافتند و دست بجنگ نایازیده پای برداشتند و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذُباب شمشیر آب دار و لقمهٔ ذِئاب و کفتار شدند و سلاطین بعد از دو روز که ذلّ اِسار دیدند کیفر آنچه پدر شان با خاندان ملوک و بیوتات قدیم کرده بود برداشتند و در زیر خاک دفین گشتند بلکه در جوف سباع و ضباع ضمین،

اگر تند بادی بر آید ز کنج بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمگاره خوانیمش ار دادگر هنرمند خوانیمش ار بی هنر

و سلطان جلال الدّین چون بشادیاخ رسید دو سه روز باستعداد

[۱] and it was no time to escape (Qur, 38, 3.)

رفتن چنانکه دست داد مشغول بود تا ناگاه نیم شبی که

نه آوای مُرغ و نه هرّای دد　　زمانه زبان بسته از نیک و بد

برمثال شهاب ثاقب بر مرکب توکّل راکب گشت در پانزدهم ذی الحجّه سنه سبع عشرة وستمایه (۶۱۷) بر عزیمت غزنین که پدرش نامزد او کرده بود، از حرکت او تا وصول لشکر مغول یک ساعتی بنیشتر توقّف نبود چون ایشان را معلوم شد که شهر از سلطان خالی ماندست حالی پی او گرفتند تا بسر دو راه رسیدند که سلطان ملک ایلدرک را با قومی آنجا بگذاشته بود تا اگر بر عقب لشکری برسد ساعتی مطارده کنند چندانکه میان او و خصم ما بینی حاصل آید بعد از ساعتی ایلدرک چون پای ایشان نداشت دست بجنبانید و بر راهی دیگر که نه ممرّ سلطان بود روان شد و تتار بر پی او بر آن عزیمت که سلطان هم ازین راه رفته باشد دوان گشتند و سلطان از راه دیگر با آنکه اسپ مرادش لنگ بود در یک منزل چهل فرسنگ به پیمود و لشکر مغول از طلب او نکول کردند و از آن راه عدول نمودند، چون بزوزن[۱] رسید و خواست که در زوزن رود چندانکه مراکب او را اندک استجمامی حاصل آید اهالی با سلطان مناقشت نمودند و به تحصّن نیز به بارهٔ آن که سبب آن التماس می کرد تا اگر لشکر مغول برسد ساعتی مقاومتی تواند کرد و از پیش و پس او به یکبارگی در نتوانند آمد به هیچ وجه رضا ندادند و گفتند اگر لشکر مغول

---

[۱] زوزن یا زُوزن نیشاپور اور ہرات کے مابین واقع ہے، ہرات سے تقریباً ایکسو بیس میل مغرب کی طرف ہے۔

بر سد ایشان از آن جانب به تیر و شمشیر روی بتو آرند و ما ازین سو به سنگ از پس پشت حمله کنیم . . . فی الجمله چون از کرم خانهٔ بزرگان وفادار زوزن روزن غدر گشاده یافت بمابژناباد[1] رسید و در نیم شب حرکت کرد بامداد موغال آنجا رسید تا بحدود بردویه از مضافات هرات برفتند وازو باز گشتند و سلطان روان شد چون به غزنین رسید و امین ملک با پنجاه هزار لشکر آنجا بود بخدمت استقبال بیرون آمد و تمامت لشکر و رعیت بقدوم او استبشار نمودند و به مکان او استظهار یافتند، و سلطان دختر امین ملک را خطبه کرد و آن زمستان در غزنین در میدان سبز مقیم شد و چون آوازهٔ وصول او شائع و مستفیض گشت زمرهٔ عساکر و اقوام از هر طریق یَأْتِینَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ[2]، و سیف الدّین اغراق با چهل هزار از مردان دلیر بخدمت سلطان متّصل گشت و امرای غور همچنین از جوانب بدو پیوستند،

ز هر سو سپه شد برو انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن

و چون کار او با فرّ و شکوه شد و لشکر و حشم انبوه اوّل نو بهار و هنگام گماریدن[3] ازهار از غزنین بیرون آمد و بر عزیمت پروان[4] روان شد، چون آنجا نزول فرمود خبر رسید که تکجک و ملغور با لشکر مغول بمحاصرهٔ قلعهٔ

---

[1] مابژناباد (با میم و الف و باء موحّده و ژاء فارسی . . .) از محال خواف است نزدیک زوزن،

[2] coming from every deep pass (Qur, 22, 27.)

[3] تبسّم نمودن و خندیدن (حاشیهٔ کتاب)

[4] پروان . . . سرحد بامیان است و راه های بسیار بآنجا کشند (از حواشی کتاب)

والیان مشغول اند و نزدیک رسیدست که مستخلص کنند، سلطان بنه و اثقال را در پروان بگذاشت و بالشکر بر سر تکجک و ملغور تاختن آورد، مردی هزار از قراول تتار بکشت و چون لشکر سلطان بعدد زیادت بود لشکر مغول از آب عبور کردند و پل خراب و بر آن جانب آب نزول کردند و رودخانه میان هر دو لشکر حائل بود، به تیر بر یک دیگر دست بگشادند تا چون شب در آمد نیم شبی لشکر مغول کوچ کردند و سلطان بازگشت و ذخائر بسیار بدانجا نقل فرمود و ذخائر خزائن استخراج کرد و بر لشکر تخصیص فرمود و با پروان مراجعت نمود و چون این خبر بخدمت چنگیز خان رسید و التیام و انتظام احوال سلطان معلوم رای او شد

خبر شد به نزدیک افراسیاب — که افگند سهراب کشتی بر آب
زلشکر گزین شد فراوان سوار — جهان دیدگان از در کارزار

شیکی قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود چون سلطان به پروان رسید بعد از یک هفته لشکر مغول هنگام چاشت گاهی در رسیدند سلطان هم در حال برنشست و مقدار یک فرسنگی پیش رفت و صف کشیدند و میمنه را باین ملک سپرد و میسره را به سیف الدین ملک اغراق و در قلب بنفس خود بایستاد و فرمود تا تمامت لشکر پیاده شدند و اسبان بر دست گرفتند و تن بر مرگ نهادند، و چون کثرت عدد جانب یمین که باین ملک مفوض بود زیادت از لشکر مغول بود ده هزار سوار از مردان کارزار بر میمنه زدند و میمنه را از جای برداشتند، از قلب و میسره مدد متواتر شد تا لشکر

مغول را با مرکز بردند و از جانبین درین حملات بسیار کشته شد و بسیار
مجاولت کردند و نهار مکایدت و مکابدت و هیچ کدام پشت بر روی
خصم نکردند تا چون طشت اُفق از خون شفق سُرخ شد هر کس در مرکز
خود نزول کردند و لشکر مغول یاسا دادند تا هر سواری بر جنیبت تمثالی
نصب کردند، چون روز دیگر که سیّاف فلک تیغ را بر کلّۂ شب راست
کرد باز از جانبین صف کشیدند و چون لشکر سلطان در پس لشکر مغول
صفّی دیگر دیدند پنداشتند مددی رسیده است خائف گشتند و
مشورت کردند که بهزیمت روند و کوه های بسته و تیره ها را پناه سازند
سلطان بدان رضا نداد و از فاسدات آرای ایشان امتناع نمود . . . .

و برقرار روز دیگر پیاده شدند و لشکر مغول چون صولت و بسطت
لشکر اغراق دیده بودند بهادران را گزین کردند و روی بر میسره نهادند،
مردان اغراق کمان ها را به تیر اغراق کردند و پای افشاردند و بزخم تیر
حملها کردند و ایشان را باز داشتند و چون مغول از آن حمله پشت بنمودند
و راه مرکز خود پیمودند سلطان بفرمود تا کوس فرو کوفتند و تمامت لشکر سوار
گشتند و به یکبار حمله آوروند و لشکر مغول روی برگردانیدند و در اثنای
آن باز کرّتی دیگر باز گشتند و بر لشکر سلطان دوانیدند و قرب پانصد
مبارز را بر زمین انداختند، سلطان چون شیران مرغزار و نهنگان دریای
زخّار هم در آن حال در رسید، مغولان منهزم شدند و هر دو نوین[1]

---

[1] گویا مقصود از هر دو نوین تکجک و ملغور است و شیکی قوتو قو را که سردار این لشکر
بود تحت السکوت گذرانیده است (حاشیۂ کتاب)

باعددی اندک بخدمت چنگیز خان رفتند و لشکر سلطان بغنیمت مشغول گشتند، در اثنای آن میان امین الدین ملک و سیف الدین اغراق سبب اسبی منازعت افتاد امین الدین ملک تازیانۂ بر سر ملک اغراق زد سلطان آن را باز خواستی نفرمود که به لشکر قنقلیان[۱] نیز اعتماد آن نداشت که بباز خواست تن در دہند، سیف الدین ملک آن روز توقف نمود تا چون شب در آمد بر مثال جبلہ بن ایہم[۲] روی برتافت و بکوه ہای کرمان و سیبقران شتافت . . . .

و تمامی احوال اغراق در ذکری مفرد از آنجا معلوم شود، قوت سلطان از خلاف ملک اغراق شکستہ شد و راه صلاح و صواب بر و بستہ روی بہ غزنین آورد بر عزیمت آنکہ از آب سند عبور کند و چنگیز خان آن غایت را از کار طالقان فارغ گشتہ بود و تفرقۂ فرقۂ سلطان دانستہ بر دفع و انتقام چون برق وہاج و سیل ثجاج اندرونی از انتقام مشحون بالشکری از قطار باران افزون روی بہ سلطان نہاد و چون آوازۂ او بہ سلطان رسید و خبر حرکت او بشنید و لشکر چندان نہ کہ طاقت مقاومت

---

[۱] دیکھو اوپر صفحہ ۱۰۷، حاشیہ ۳،

[۲] جبلہ ابن ایہم کے ارتداد کا واقعہ مشہور ہے۔ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کے زمانے میں یہ شخص غسان (شام) کا رئیس تھا، عیسائی تھا پھر مسلمان ہوگیا، حضرت عمرؓ کے عہد میں ایک مرتبہ وہ مکہ معظمہ میں تھا کہ کسی بات پر بگڑ کر اُس نے ایک غریب عرب کو تھپڑ مار دیا، حضرت عمرؓ نے از روئے انصاف عرب کو اجازت دی کہ وہ بھی جواب میں تھپڑ مار کر بدلہ لے، جبلہ اس مساوات کے سلوک پر اس قدر برہم ہوا کہ دوبارہ عیسائی ہوکر قسطنطنیہ چلا گیا، یہاں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے،

آن لشکرِ پرکین و مقابلت پادشاه روی زمین نتواند۔

که آن شاه در جنگ نراژدهاست دم آهنج بر کینه ابر بلاست
شود کوه خارا چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

عزیمت عبور بر آب سند مقرر کرد و فرمود تا کشتی ها آماده کردند و اورخان که در یزک بود با یزکِ پادشاه جهانگیر چنگیز خان مقاومت کرد شکسته بانزدیک سلطان آمد، و چون چنگیز خان بر عزیمت او وقوف یافت پیش دستی کرد و پیش او گرفت و لشکر ها از پیش و پس فرو گرفتند، صبح گاهی که نور شب از عذار روز دمیده بود و شیر صبح از پستان آفاق جوشیده سلطان درمیان آب و آتش بماند از جانبی آب سند بود و از کناری لشکری چون آتش سوزان بلکه از طرفی دل در آتش داشت و از جانب دیگر طرفِ آب بر روی، با این همه سلطان دل از دست نداد و داد مردانگی بداد و مستعد کار شد و مستعر[۱] آتش جنگ و پیکار، و چون آن شیر از ادراع گوشمش[۲] جنگ پلنگ رنگ شد و در ضرب پردهٔ مخالف تیز آهنگ اسب انتقام زین کرد و از نکاب اقتحام گزین لشکر نصرت پیکر پادشاه هفت کشور بر میمنهٔ که امین ملک داشت حمله کردند و از جای برداشتند و اکثر ایشان را بقتل آوردند و امین ملک منهزم شد و جانب برشاور[۳] زد تا مگر جان بتک

[۱] مصنف "مستعر" را متعدیاً بمعنی افروزنده استعمال کرده است و این ظاهراً خطاست چه اِستَعَرَ لازم است لاغیرہ (از حواشی کتاب)،
[۲] کذا فی جمیع النسخ، و مناسب شاید "پوشش" است، (از حواشی کتاب)،
[۳] پشاور،

پای ببرد خود لشکر مغول راهها گرفته بودند در میان آن کشته شد، دست چپ را نیز برداشتند سلطان در قلب با هفتصد مرد پای افشارد و از بامداد تا نیم روز مقاومت کرد و از چپ بر راست می دوانید و از یسار بر قلب حمله می آورد و در هر حمله چند کس می انداخت و لشکر چنگیز خان پیش می آمدند و ساعت بساعت زیادت می گشتند و عرصهٔ جولان بر سلطان تضایق می گرفت، چون دید که کار تنگ شد از نام و ننگ یاد دیدهٔ تر و لب خشک در گذشت، اجاشس ملک که خال زادهٔ سلطان بود عنان او گرفت و او را بازپس آورد و سلطان اولاد و اکباد را بدلی بریان و چشمی گریان وداع کرد...

... فرمود تا جنیبت درکشیدند، چون بر آن سوار شد کرّتی دیگر در دریای بلا نهنگ آسا جولانی کرد و چون لشکر را بازپس نشاند و عنان برتافت جوشن از پشت باز انداخت و اسب را تازیانه زد و از کنار آب تا رودخانه مقدار ده گز بود یا زیادت که اسب در آب انداخت و بر مثال شیر غیور از جیحون عبور کرد و بساحل خلاص رسید،

چنگیز خان چون حالت عبور او مشاهده کرد بکنار آب دوانید مغولان نیز خواستند تا خود را در آب اندازند چنگیز خان ایشان را منع کرد دست به تیر بگشادند، جماعتی که معاینه کرده بودند حکایت گفتند که از بس کشتگان که در آب بکشتند از رودخانه آن مقدار که تیر میرسید از خون سرخ گشته بود، سلطان با یک شمشیر و نیزه و سپری از آب بگذشت... و گردون در تعجّب می گفت :

بگیتی کسی مرد ازین سان ندید نه از نامداران پیشین شنید

چنگیز خان و تمامت مغولان از شگفت دست بر دهان نهادند

وچنگیز خان چون آن حال مشاهدت کرد روی به پسران آورد وگفت از
پدر پسر مثل او باید چون از دو غرقاب آب و آتش بساحل خلاص رسید
از و کارهای بسیار و فتن های بی شمار تولّد کند از کار او مرد عاقل چگونه
تواند بود،

بگیتی ندارد کسی راهمال مگر پُر خرد نامور پور زال

بمردی همی ز آسمان بگذرد همی خویشتن کهتری نشمرد

ذکر احوال او در هندوستان[1]

سلطان چون از آن دو ورطۂ آب و آتش از غرقاب سند و
نایرۂ بأس چنگیز خان خلاص یافت و پنج شش کس از مفروان که روزگار
ایشان را فرآب نداده بود و صرصر نایرات فتن و بلا ایشان را بخاک فنا نسپرده
بود بدو متّصل شدند چون جز تواری و اختفا در میان بیشه اندیشۂ ممکن
نبود یک دو روز توقّف نمودند تا مردی پنجاه دیگر بدو پیوستند و جاسوسان

---

[1] سرہنری ایلیٹ نے اس حصّے کا ترجمہ اپنی مشہور تاریخ
" History of India as told by its own Historians."
میں کیا ہے، دیکھو کتاب مذکور، ج ۲ ص ۳۹۳-۴۰۲ "

بخبرگیر[1] رفته بودند باز آمدند و خبر داد که جمعی از رنود هنود سوار و پیاده بر دو فرسنگی مقام گاه سلطان اند و به عیث و فجور مشغول، سلطان اصحاب را فرمود تا هر کسی چوب دستی ببریدند و مُغافصتهً بر سرِ ایشان شبیخون راندند چنانکه اکثر ایشان را در آن کرّت هلاک کردند و چهار پایان ایشان را و اسلحه غنیمت گرفت و جمعی دیگر نیز ملحق شدند بعضی سوار بود و قومی بر دراز دنبال[2] استوار، خبر آوردند که از لشکرهای هند دو سه هزار مرد درین حدود ند، سلطان با صد و بیست مرد بر ایشان دوانید و بسیار را از آن هنود بر شمشیر هندی گذرانید و مرمّت افواج خود از آن غنیمت ساخت . . .

چون خبر قوّت سلطان و انتعاش کار او در هندوستان شایع شد از کوه بلاله و رکاله[3] جمع شدند و در حدّ پنج شش هزار سوار بر سرِ سلطان تاختن آوردند، چون خبر ایشان بشنید با سواری پانصد که داشت پیش ایشان باز رفت و مصاف داد و آن جنود هنود را پراگنده و نیست کرد و از جوانب شُذّاذ افراد و افراد اجناد روی بسلطان دادند تا در حدّ سه چهار هزار مرد بخدمت سلطان متّصل شدند، خبر جمعیّت او چون بپادشاه جهانگشای چنگیز خان رسید و در آن وقت در حدود غزنین بود لشکری را بدفع او نامزد فرمود، لشکر مغول مقدّم ایشان توربای تقشی چون از آب بگذشتند سلطان قوّت مقاومت ایشان نداشت متوجّه دہلی[4] شد، مغولان نیز چون آوازهٔ

[1] یعنی خبرگیری، [2] دراز دنبال بمعنی گاو و گاومیش است (از حواشی کتاب)
[3] کوہستان نمک (Salt Range.) سے مراد ہے،
[4] دہلی،

گریختن سلطان بشنیدند بازگشتند و حدود ملکفور[1] را غارت کردند، سلطان به کنار دهلی به دو سه روز راه رسید یکی را که باسم عین الملکی موسوم شده بود برسالت نزدیک سلطان شمس الدّین[2] فرستاد بحکم آنکه اِنَّ الکِرامَ لِلْکَرِیْمِ مَحَلّ، چون بحکم تصاریف روزگار حقّ جوار و تدانی مزار ثابت گشته است و اصناف چنین اضیاف کمتر افتد اگر از جانبین مورد موالات مصفّی باشد و کوءس مؤاخات موفّی و در سرّا و ضرّا معاونت و مظاهرت یک دیگر التزام رود مقاصد و مطالب بحصول موصول گردد و مخالفان چون موافقت ما بدانند دندان مکاوحت ایشان کند شود و التماس تعیین موضعی که روزی چند مقام تواند ساخت کرد، و چون شهامت و صرامت سلطانی در آفاق مشهور بود و وفور بطش و غلبهٔ او در جهان مذکور سلطان شمس الدّین چون پیغام بشنید چند روز درین مصلحت می پیچید و از وخامت آن می اندیشید و از تسلّط و تورّط او می ترسید، چنان گفتند که عین الملک را آنجا قصد کردند تا گذشته شد، سلطان شمس الدّین ایلچی باز لهائی که در خور چنان مهمان باشد بفرستاد و عذر موضع آنکه درین حدود هوائی موافق نیست و درین رقعه موضعی که شاه را لائق باشد نه، اگر سلطان را موافق آید از حدود دهلی موضعی تعیین کنیم تا سلطان آنجا مقام کند و آن حدود را چندانکه از طغاة پاک کند او را مسلّم باشد، چون این پیغام به سلطان رسید بازگشت و تا بحدود بلاله و رکاله آمد و از جوانب گریختگان لشکرها برو جمع

[1] نکپور (شاه پور؟)

[2] شمس الدین ایلتمش،

می آمدند و فوج فوج از زیر شمشیرها جستہ بدو متّصل می گشتند تا جمعیّت او بحدّ دہ ہزار رسید، تاج الدّین ملک خلج را با لشکری بکوہ جود[1] فرستاد تا آن را غارت کردند و بسیار غنیمت یافتند، و بہ نزدیک رای کوکار سنگین[2] فرستاد و خطبۂ دختر او کرد، اجابت کرد و پسر را با لشکری بخدمت سلطان فرستاد، سلطان پسر او را بقتلغ خانی[3] موسوم کرد، و قباچہ امیری بود کہ ولایات سند بحکم او بود و دم سلطنت می زد و میان او و رای کوکار سنگین مخاصمتی بود سلطان لشکری را بقصد قباچہ فرستاد و سر لشکر اوزبک تای بود و قباچہ بکنار آب سند یک فرسنگی اوچہ لشکرگاہ داشت با بیست ہزار مرد، اوزبک تای با ہفت ہزار مرد مغافصةً شبیخون بسر او برد، لشکر قباچہ منہزم و متفرّق شدند و قباچہ در کشتی با کر و بکر[4] (دو قلعہ است در جزیرۂ) رفت و اوزبک تای در لشکرگاہ او فرود آمد و آنان را کہ در لشکرگاہ یافت اسیر گرفت و بشارت بہ سلطان فرستاد، سلطان حرکت فرمود وہم بآن معسکر بہ بارگاہ قباچہ کہ زدہ بودند فرو آمد و قباچہ از اکر و بکر منہزم بمولتان

---

[1] کوہ جود اور کوہ بلالہ و رکالہ سے ایک ہی پہاڑ مراد ہے یعنی کوہستان نمک،

[2] کوکار "کھوکھر" کی بگڑی ہوئی شکل ہے، "سنگین" ممکن ہے کہ اصل میں "سانگا" یا "سین" یا "سنگھ" ہو،

[3] قتلغ بزبان ترکی بمعنی ارجمند، بلند اقبال، پس قتلغ خان کا ترجمہ "پادشاہ ارجمند" ہونا چاہیئے،

[4] اکر و بکر سے سکھر اور بھکّر مراد ہے،

شد، سلطان ایلچی فرستاد و پسر و دختر امیر خان[۱] را که از مصاف آب سند گریخته آنجا افتاده بودند باز خواست و مال طلبید قباچه آن حکم را منقاد شد و پسر و دختر امیر خان و مال بسیار بخدمت سلطان فرستاد و التماس نمود که ولایات او را تعرّض نرسانند، چون هوا گرم شد سلطان از اوچه عزم یایلاغ[۲] کوه جود و بلاله و رکاله کرد و در راه قلعهٔ بسراور[۳] را محاصره داد و جنگ فرمود، در آن جنگ تیری بر دست سلطان زدند و مجروح شد، القصّه قلعه بگرفتند و تمامت اهالی آن قلعه را به قتل آوردند، آنجا خبر توجّه عساکر مغول بطلب او برسید مراجعت کرد و مرور او بظاهر مولتان بود ایلچی بقباچه فرستاد و از مرور اعلام داد و نعل بها خواست، قباچه ابا کرد و عاصی شد و بمصاف پیش آمد، بعد از یک ساعت چالش سلطان توقّف نفرمود

---

۱ کذا فی جمیع النسخ فی الموضعین، و من شکّی ندارم که امیر خان سهو نسّاخ است وصواب چنانکه صریح نسوی است (ص ۸۷ - ۸۸ "ابین ملک" مکرّر) ابین خان است و مقصود ابین ملک مذکور [اوراق گذشته] است که مصنف از او گاه به ابین الدین ملک و ابین ملک و احیاناً یمین ملک تعبیر می نماید و ابن الاثیر او را ملک خان می نامد و نسوی ابین ملک و رشید الدین "خان ملک" و همه اسمای یک مسمّی هستند، میمنهٔ سلطان جلال الدین بدست این ابین ملک بود و در وقت عبور جلال الدّین از آب سند وی بپرشاور منهزم شده در آنجا بدست مغول کشته شد [کمامرّ] و دختر این ابین ملک که در متن اشاره بدان می کنند در حبالهٔ سلطان جلال الدّین بود [از حواشی کتاب بتصرّفی] +

۲ یایلاغ = ییلاق، بزبان ترکی بمعنی موسم گرما بسر کرنے کی جگہ یا موسم گرما بسر کرنا۔

۳ جامع التواریخ: بسرام، سر ہنری ایلیٹ کا خیال ہے کہ یہ "پرسرور" (پسرور) ہے، لیکن ظاہر ہے کہ اوچہ سے کوہستان نمک کی طرف جاتے ہوئے پسرور راستے میں نہیں آسکتا،

وبرفت با او چه آمد اهلِ اوچه عصیان کردند سلطان دو روز آنجا بایستاد و آتش در شهر زد و جانب سدوستان[1] برفت، فخر الدّین سالاری از قبل قباچه حاکم سدوستان بود و لاجین ختائی سر لشکر او بود لشکر پیش اورخان که مقدمهٔ سلطان بود آورد و جنگ کردند لاجین ختائی کشته شد و اورخان شهر سدوستان را محصور کرد چون سلطان برسید فخر الدّین سالاری بتضرع با شمشیر و کرباسی پیش سلطان آمد سلطان در شهر فرو آمد و یک ماه آنجا مقام کرد و فخر الدّین سالاری را تشریف داد و حکومت سدوستان برو مقرر داشت و بر جانب دیول[2] و دمریله نهضت کرد و خنیسر که حاکم آن ولایت بود بگریخت و در کشتی بدریا رفت، سلطان نزدیک دیول و دمریله فرو آمد و خاص خان را با لشکری تاختنی بر جانب نهرواله[3] فرستاد از نهرواله شتر بسیار آوردند و سلطان در دیول مسجد جامعی بنا فرمود، و در اثنای این حال از جانب عراق خبر رسید که غیاث الدّین سلطان[4] در عراق متمکن شده است و اکثر لشکر که در آن بلاد اند هوای سلطان جلال الدّین دارند و استحضار

---

[1] اغلب نسخ جامع التواریخ : سدوسان، نسوی (اصل نسخهٔ پاریس ص ۱۲۳) : سیبستان، (از حواشی کتاب)، یہ وہی مقام ہے جس کو بعض تاریخوں میں سیوستان لکھا ہے اور جس کو آج کل سہوان کہا جاتا ہے، سندھ کے ضلع لاڑکانہ میں ہے، (دیکھو "سندھ گزیٹیر" ضلع لاڑکانہ ص ۴۷)،

[2] دیول یا دیبل دریائے سندھ کے ڈلٹا میں مشہور بندرگاہ تھی، جس کو محمد بن قاسم نے ۷۱۱ء میں فتح کیا تھا، تقریباً اسی جگہ اب کراچی ہے، دمریلہ بھی سندھ کے ڈلٹا میں ٹھٹھ کے قریب واقع تھا، [3] انہلواڑہ جس کو اب پاٹن کہتے ہیں اور احمد آباد (گجرات) کے ضلع میں ہے،

[4] برادر سلطان جلال الدّین،

او کرده بودند و نیز خبر رسید که براق[1] حاجب بکرمان است و شهر جواشیر[2] را بحصار گرفته است و هم آوازهٔ توجّه لشکر مغول به طلب سلطان دادند سلطان از آنجا بر راه مکران برفت از عفونت هوای مخالف مبالغ از لشکر سلطان هلاک شدند، و چون خبر وصول مواکب سلطان به براق حاجب رسید نزلهای بسیار پیش فرستاد و استظهار تبجّح و استبشار نمود چون برسید از سلطان التماس قبول دختری که داشت کرد سلطان اجابت نمود و عقد نکاح بست، کوتوال قلعه نیز بیرون آمد و کلید حصار پیش سلطان آورد سلطان بحصار برآمد و کار زفاف باتمام رسانید، بعد از دو سه روز سلطان بر عزم شکار و مطالعهٔ علف خوار برنشست براق حاجب بعلّت آنکه درد پای دارم از و باز ماند. .

. . . . در راه سلطان را از توقّف و تقاعد او و تمارض اعلام دادند سلطان دانست که از تخلّف او خلاف زاید و از تأخیر او تاخیر باشد فساد و تولّد کند بر سبیل امتحان هم از راه یکی را از خواصّ باز گردانید و فرمود که چون عزیمت عراق بزودی مصمّم است و آن اندیشه بر امور دیگر مقدّم براق حاجب هم اینجا بشکارگاه حاضر شود تا آن مصلحت را مشورت کرده آید چه او در امور مجرّب و مهذّب است و به تخصیص بر کار عراق واقف تا به موجب مصلحت دید او تمشیت آن مهمّ به تقدیم رسد، براق جواب داد که مانع از ملازمت و بموجب تخلّف از خدمت

[1] براق حاجب المخاطب به قتلغ خان، کرمان میں خاندان قتلغ خانی کا بانی تھا، جس کا زمانہ ۱۲۲۲ء - ۱۳۰۳ء تھا،

[2] جواشیر یا گواشیر یا بردسیر اس زمانے میں صوبۂ کرمان کا پایۂ تخت تھا، بعد میں اس شہر کا نام بھی کرمان ہو گیا اور اب بھی کرمان کہلاتا ہے۔

علّت درد پای است و مصلحت آنکه عزیمت عراق زودتر باتمام رساند چه جواشیر مقرّ سریر سلطنت را نشاید و مقام حشم و اتباع او را برنتابد و این ملک را نیز از نایبی و کوتوالی از قبل سلطان گزیر نباشد و از من مشفق تر و این کار را لائق تر کسی دیگر نیست چه بندهٔ قدیم ام که موی در خدمت سلطان سپید کرده ام و سوابق خدمات بلواحق منضمّ شده است و این ملک را به شمشیر مستخلص کرده ام و بجلادت خویش بدست آورده، رسول را باز گردانید و بفرمود تا دروازها در بستند و بقایا را که از حشم سلطان مانده بود بیرون کردند، چون سلطان را نه جای مقام و نه عُدّت انتقام بود بر راه شیراز روان شد و باعلام وصول خویش رسولی نزدیک اتابک سعد[1] فرستاد و پسر خویش سلغور شاه را با پانصد سوار بخدمت او فرستاد و عذر آنکه به نفسِ خویش بدان خدمت قیام نتوانستم نمود که در سابقهٔ مغلّظه که کفّارت آن ممکن نیست بر زفان رفته که کسی را استقبال نکنم تمهید کرد و سلطان عذر او بپذیرفت و سلغور شاه بانواع اکرام و اعزاز و اختصاص بلقب قراانداش خانی[2] مخصوص گشت و چون به سرحدّ شیراز رسید بولایت پسا[3] اصناف نزلها که درخور چنان مهمانی باشد از خزاین کسوتهای خاصّ و خرجی و الوان جامها و اکیاس آگنده به دینار و مراکب راهوار

---

۱ سعد بن زنگی اتابکانِ فارس میں چوتھا فرمانروا تھا جس کا عہدِ سلطنت سنہ ۱۱۹۵ء سے سنہ ۱۲۲۶ء تک تھا۔ شیخ سعدیؒ کے والد اُس کی سرکار میں ملازم تھے اور شیخ نے اپنا تخلص اسی کے نام پر رکھا تھا،

۲ تاریخ جہانگشای کے بعض نسخوں میں "قرنداش" دیا ہے اور غالباً یہی صحیح ہے، ترکی میں "قرنداش" کے معنی "بھائی" کے ہیں،

۳ پسا یا فسا شیراز کے جنوب مشرق میں تقریباً اسّی میل کے فاصلے پر بہت بڑا اور مشہور قصبہ ہے۔

وبغال وجمال بسیار وزرّادخانه وآلات بیت الشّراب ومطبخ و با هر کاری غلامان خدمت از ترک وحبشی بفرستادو در مواصلت او رغبت نمود ، درّی که در صدف خاندان کریم در حصن حصانت بلبان عقل و رزانت تربیت یافته بود در عقد سلطان منعقد شد ، چون بدان وصلت مرا بر موافقت از جانبین مبرم گشت و بنای مطابقت و مصادقت محکم چند روز معدود مقام فرمود واز آنجا عزیمت اصفهان کرد ، ودر آن وقت اتابک سعد پسر خود اتابک مظفرالدّین ابوبکر راکه حق تعالی اورا وارث ملک او وچند پادشاه دیگر کرد در صدف حبس چون درّ موقوف گردانیده بود بسبب آنکه در آن وقت که از نزدیک سلطان محمد بازگشته بود با پدر جنگ کرد و بر پدر زخمی زد ، سلطان اطلاق او التماس کرد اتابک جواب داد که هرچند فرزندم ابوبکر اهمال حقوق کرد و موسوم بسمت عقوق شد وخفتانی که نشان زخم بر آن بود بفرستاد امّا اشارت سلطان چون جان در تن روان است بعد ما که سلطان حرکت فرماید او را باساختگی بر عقب بفرستم و بر آنجملت که زفان داد وفا کرد و اتابک ابوبکر را بفرستاد ، . . . چون [سلطان] باصفهان رسید خبر یافت که برادرش غیاث الدّین با ارکان واعیان حشم در ری است جریده باسواری چند گزیده بر رسم لشکر تتار از جامهٔ سپید علمهای بسیار برداشتند هیچ کس را از آن جماعت خبر نبود تا چون بازکه در پرواز بر سر کبوتر نشیند بر سر ایشان نشست ، غیاث الدّین با جماعتی از اعیان لشکر که خائف بودند تفرقه کردند ، سلطان از روی اشفاق وتألف نزدیک او و مادرش کس فرستاد که از اصناف

اضیاف تواری و اختفا انصاف نباشد و دیگر وجه اکنون چه وقت اختلاف است و چه جای نزاع و خلاف بابال فسیح و سینهٔ منشرح باموضع و مقام آیند و تردّد و تحیّر به ضمیر راه ندهند، وجوه قوّاد و محتشمان اجناد هر کس که بخدمت سلطان مبادرت نمودند شرف قبول یافتند، چون غیاث الدّین دید که میلان طبائع و کشش خواطر بجانب برادر اوست با معدودی چند از خواصّ قدیمی بادلی په آذر روی بخدمت برادر آورد، سلطان هر کس را از حشم بر قدر منزلت او بداشت و جای هر کس تعیین کرد و اصحاب اعمال را هر کس با سر و کار و عمل فرستاد و منشور و مثال داد و بحضور او ولایات و نواحی را امید سکونتی و استقامتی بادید آمد[۱] و منشی و مدبّر ملک نور الدّین منشی بود و این نور الدّین پیوسته بشرب و انهماک مشغول بود کمال الدین اسمعیل اصفهانی[۲] با جمعی از ائمّهٔ اصفهان بامدادی بخدمت او شدند هنوز از خواب مستی بر نخاسته بود این رباعی را بنوشت و در فرستاد و ایشان بازگشتند

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوب رویان ماند — کانجاست همیشه نور و مستی باهم

و نور الدّین منشی راست در حقّ سلطان قصیدهٔ که مطلع آن این است:-

بیا جانا که شد عالم دگر باره خوش و خرّم
بفرّ خسرو اعظم الغ سلطان جلال الدّین

---

[۱] = پدید آمد، [۲] شاعرِ معروف پسرِ جمال الدین اصفہانی، ۶۳۵ھ میں جب تاتاریوں نے اصفہان میں قتلِ عام کیا تو یہ بھی مارا گیا،

ذکر حرکت سلطان جلال الدّین بجانب بغداد

در اوایل شهور سنهٔ احدی و عشرین و ستّمایه عزیمت کرد تا بجانب تُستر[۱] رود و زمستان آنجا مقام سازد بر سبیل بزک ایلچی پهلوان را در مقدّمه با دو هزار مرد روان کرد و خود بر عقب روان شد و در آن گذر سلیمان شاه[۲] بخدمت او رسید و خواهر خویش را بدو داد، و چون سلطان بشاپور خواست رسید (و شاپور خواست شهری بزرگ بود دست مشهور و معروف و ذکر آن در تواریخ مسطور رسمی بیش نمانده) مدّت یک ماه آنجا مقام ساخت امرای لور[۳] بخدمت او آمدند، چون مراکب قوی شدند بر راه بغداد روان شد و بر آن بود که امیرالمؤمنین النّاصرلدین اللّٰه او را مدد دهد وا نود در روی خصمان سدّی سازد، باعلام وصول و اندیشهٔ خویش رسولی فرستاد، امیرالمؤمنین بر آن سخن مبالاتی ننمود و انتقام آنچه از پدر و جدّ او در روزگار گذشته صادر شده بود هنوز در دل مانده بود[۴] از ممالیک که

---

[۱] تُستر، شوشتر، شوشتر ایک ہی نام کی تین مختلف شکلیں ہیں، تُستر صوبۂ خوزستان کا پایۂ تخت تھا، [۲] ظاہرًا یکی از امرای لورستان،
[۳] یعنی امرای قبائل لور (در لورستان)،
[۴] یہ اشارہ اس واقعہ کی طرف ہے کہ ۵۹۲ھ میں سلطان جلال الدین کے دادا سلطان تکش نے خلیفہ ناصرلدین اللّٰہ کی فوج کو ہمدان میں شکست دی اور عراق پر قبضہ کر لیا، اس کے بعد اُس نے کوشش کی کہ صوبۂ خوزستان کو بھی خلیفہ سے چھین لے بلکہ بغداد پر بھی اپنا اقتدار قائم کر کے خلیفہ کو محض لاشئے بنا دے، یہی کوشش اس کے بعد اس کے بیٹے علاء الدین محمد (پدرِ جلال الدین) نے بھی جاری رکھی۔

درجۂ امارت یافتہ بودند قشتمور را با بیست ہزار مرد از شجعان رجال و سروران ابطال نامزد کرد تا سلطان جلال الدّین را از نواحی ممالک او براننده و قصّاد طیور را بجانب اربیل فرستادند تا مظفّر الدّین[1] نیز دہ ہزار مرد بفرستد تا سلطان را در میانہ گیرند، قشتمور پیش از آنکہ میعاد وصول لشکر اربیل بود مغرور بکثرت عدد خود و قلّت مدد سلطان بیرون رفت، چون سلطان نزدیک رسید کسی نزدیک قشتمور فرستاد کہ ارادت ما از مبادرت بدین جانب استیمان است بظلّ ظلیل امیر المؤمنین چہ خصمان قوی دست برآوردہ اند و بر بلاد و عباد استیلا یافتہ و ہیچ لشکر را پای مقاومت ایشان نہ، اگر از خلیفہ مددی یابم و بمراضی او مستظہر باشم دفع آن جماعت کار من است، قشتمور از استماع آن نصیحت خود را کر ساخت و صفّ لشکر آراست، سلطان را نیز بضرورت چارۂ کارزار و دفع کار می بایست ساخت، چون قوم او عُشر آن لشکر نبود فوجی را در مکامن بداشت و خود با پانصد سوار بایستاد بر قلب و جناحین بر ایشان دو سہ نوبت حملہ برد و پشت برگردانید، لشکر قشتمور پنداشتند تا لشکر بہزیمت رفت روی بر عقب ایشان دادند کسانی کہ در کمین بودند از پس ایشان در آمدند و سلطان بازگشت و بر ایشان دوانید و ایشان بہ ہزیمت شدند، سلطان بر پی ایشان تا نزدیک بغداد بیامد و از آنجا سلطان بازگشت و بر جانب دقوق[2] زد و آتش

---

[1] والی اربیل، اربیل موصل سے اسّی میل مشرق کی طرف ہے، قدیم زمانے میں یہ شہر Arbela. کہلاتا تھا جہاں سکندر نے دارا کو شکست دی تھی،
[2] دقوق یا دقوقا، اربیل سے تقریباً سو میل جنوب مشرق کی طرف،

غارت و نهب در آن ناحیت برافروخت. . . . . از آنجا چون بگذشت
جاسوسان رسیدند که مظفّر الدّین با لشکر اربیل می رسد و در مقدّمه حملی روان
کردست و میخواهد تا تعبیهٔ سازد و مخافصتهٔ بر سر سلطان کمین کشاید، سلطان
بنه را فرمود تا برقرار روان شدند و با سواران دلیر از جانب کوه برفت چندانکه
معلوم او شد که لشکر از و برگذشت آنگاه با شجاعان شجاع آسای تاختنی برد
چنانکه مخافصتهٔ بسر مظفّر الدّین رسید و چون در قبضهٔ اقتدار او آمد سلطان
شیوهٔ اغماض و عفو را ملتزم شد با اکرام و احترام ملوک و او را هم در آن موضع
که بود نگذاشت که فراتر آید، مظفّر الدّین از صادرات افعال خجل شد و استغفار
کرد و اظهار تأسّف بر آنکه تا امروز بر ضمیر منیر سلطان وقوف نیافته بودم
و بر حلم و رزانت او اطّلاع حاصل نداشته، سلطان در مقابل آن سخنهای
پادشاهانه راند و سبب آنکه در زمان مظفّر الدّین با وجود رعایای لُور و کُرد که
خوُن حُجّاج حلال دانند راه ها ایمن و فتنها ساکن شدست مدح و اطراء گفت
بانواع تشریفات و فنون کرامات و مظفّر الدّین باشارت و اجازت سلطان
با شهر رفت و بخدمات بسیار از هر جنس تقرّب جست، و سلطان از آن
نواحی بجانب اران و آذربیجان روان شد و در آن وقت حاکم اتابک
اوزبک بود قوّت محاربت او را پای نداشت جریده از تبریز بگریخت و منکوحهٔ
خود ملکه دختر سلطان طغرل[1] را در شهر بگذاشت. . . . فی الجمله چون بدر تبریز
آمد و به محاصره مشغول شد و اعیان حشم اتابکی آنجا بودند محاربت سخت

[1] یعنی طغرل سلجوقی،

می کردند، چون ملکه دانست که ازعاج سلطان ممکن نیست و در اندرون نیز از اتابک کوفتهٔ خاطر بود در خفیه نزدیک سلطان فرستاد و اظهار مکاشحتی کرد که او را با شوهرش اتابک بود و فتاوی ائمهٔ بغداد و شام در معنی وقوع تطلیقات ثلاثه که تعلیق کرده بود[۱] نزدیک او فرستاد و میعاد نهادند که با سلطان مصالحه کنند و ملکه اجازت یابد تا با احمال و اثقال به نخجوان[۲] رود و بعد از آن سلطان به نخجوان آید و عقد بندد و سلطان به نشان انگشتری بفرستاد، . . . .

بعد از دو روز ملکه امرا و اعیان کبراء شهر را بخواند و گفت سلطانی بزرگ است که بظاهر شهر نزول کرده است و اتابک را قوت ازعاج و اطراد او نه و اگر با او جهاد نه و مصالحه نرود و شهر بغلبه مستخلص کند همان کند که پدرش در شهر سمرقند کرد[۳] اگر صلاح باشد قضاة و معارف را نزدیک او فرستیم و با او میثاقی کنیم که حرم اتابکی و متصلان او را تعرضی نرساند و تعلقی نکند تا هر کجا خواهند بروند و شهر بدو تسلیم کنیم آنچه رای من اقتضا نمود این است آنچه شمارا که ارکان اتابک اید مصلحت می نماید هم باز باید گفت، تمامت متفق الکلمه گفتند رأی ملکه رأیی ملکانه است و اندیشهٔ عاقلانه، قاضی القضات عزّ الدین قزوینی را که از اعیان افاضل و علمای عصر بود با جمعی

---

[۱] یعنی وقوع طلاق را معلّق بر امری کرده بود که آن امر واقع شد چنانکه صریح ابن الاثیر است در حوادث سنهٔ ۶۲۲ [از حواشی کتاب]،

[۲] تبریز کے شمال مغرب میں صوبۂ آذربیجان کا مشہور شہر تھا، لیکن آجکل یہ سلطنت روس کے صوبۂ قفقاز میں ہے، [۳] یہ اشارہ ہے اس واقعہ کی طرف کہ جلال الدین کے باپ علاء الدین محمد نے سنہ ۶۰۹ھ (سنہ ۱۲۱۲ء) میں سمرقند کا محاصرہ کیا اور جب شہر فتح ہوگیا تو قتل عام کا حکم دیا جس میں دس ہزار آدمی مارے گئے (دیکھو تاریخ جہانگشای عہد سلطان محمد)،

حجّاب نزدیک سلطان فرستادند و التماس عفو و اغضا کردند بقراری که بملکه و متعلّقان اتابکی تعرّضی نرسانند تا هر کجا خواهند بروند، سلطان ملتمس ایشان را باسعاف مقرون کرده اجازت داد تا چنانکه خواهند بروند، روز دیگر را که دست فلک تیغ خرشید از نیام آفاق برکشید اعیان و امرای اتابکی وارکان شهر یکبارگی با اصناف خدمتیّات و نثارها به بارگاه سلطان حاضر آمدند و بساطی که فلک چتر او بود بوسه دادند و از جبین سلطان آثار بِشْر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند، ..... و ملکه نیز بر خوی[1] خود عزم خوی کرد، و سلطان در سنهٔ اثنتین وعشرین وستمایة در شهر آمد بکامرانی و اهالی آن بمقدم او تهانی نمودند و سلطان روزی چند آنجا مقام فرمود و بعد از آن به نخجوان آمد و بفتاوی ائمه بر ملکه مالک شد، ... و در آن وقت اتابک در قلعهٔ النجه[2] بود چون خبر وصول سلطان به نخجوان بشنید دانست که اندیشه چه باشد، درد اندرون که بی درمان بود باعلّت بیرون متظاهر شد و هم در آن روز از غم و غصه جان تسلیم کرد،

جان عزم رحیل کرد گفتم بمرو[3] گفتا چه کنم خانه فرو می آید

و از روی انصاف بر منکرات افعال خاصّه آنچه تعلّق باهل و حرم داشته باشد در همه عادات نامحمود است و از امثال این حرکات قبیح و کارهای ناپسندیده تنفّر طباع ظاهر شود، ....

---

[1] شہر خوی آذربیجان میں تبریز کے مغرب کی طرف تقریباً سو میل کے فاصلے پر ہے، نخجوان سے ستر میل جنوب کی طرف ہے، [2] نخجوان کے قریب مشرق کی جانب،
[3] پرانی فارسی میں فعل امر کی طرح فعلِ نہی پر بھی حرفِ با آتا ہے، یہ اسی کی مثال ہے،

ذکر احوال سلطان و گرجیان و قمع ایشان

چون کار روزگار چنانکه عادت اوست دولت اتابکی را بزوال رسانید و ملک او را به سلطان جلال الدّین انتقال کرد و حشم و خدم از جوانب روی بدو نهادند کفرهٔ فجرهٔ گرج طمع بر تملیک ولایت مستحکم کردند تا ابتدا سلطان را برانند و ملک تبریز مسلّم کنند و بعد از آن به بغداد روند و جاثلیق را بجای خلیفه بنشانند و مساجد را کلیسیا و حق را باطل کنند، درین تمنّی زور و اباطیل غرور باعتماد شوکت رجال و شکّت رماح و نصال جمعیّتی ساختند و زیادت از سی هزار مردان کار تعبیه دادند و حرکت کرد . . .

خبر چون به سلطان رسید و هنوز گروه او انبوه نشده بود و اختلال احوال او باستقلال مبدّل نگشته با جمعی که داشت بی تفکّر و تردّد روی بجمع گرج کرد، هنگامی که نور بام ظلمت شام را می راند بخوابگاه گرج رسید در درهٔ گربی و ایشان مست شراب و افتادهٔ خراب . . . .

پیش از آنکه گرج دست به جنگ برند سلطان پای در نهاد و ایشان را دست بردی نیکو بنمود و در آن درهٔ گربی غاری بود در راه گذری مضیق چون بُعد غور عقلا عمیق گرجیان همچنان سوار بر آن می زدند و خود را در آن می افگندند و سروران فتن و شریران زمن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان گرجی را دستگیر کردند و در زنجیر کشیدند با نزدیک سلطان

آوردند و شلوه شبیه رجال عادی بضخامت جثّه و قامت و فخامت جاه و زعامت، چون نزدیک سلطان رسیدند فرمود که کجاست صولت تو که گفته بودی صاحب ذوالفقار کجاست تا زخم شمشیر آبدار ببیند، شلوه گفت این کار دولت سلطان کرد، بعد از آن اسلام بر وعرضه کردند گفت دہاقین را رسمی باشد که در میان جالبز چشم زخم را سرِ خر آویزند حضرت بستان اسلام را شلوه نیز سر خر باشد،...... فی الجمله چون سلطان مؤیّد و کامران بادار الملک تبریز رسید و از هیبت او در آن ممالک بر دلها رعشت و بر دشمنان دہشت غالب شده بود و لشکر او به نسبت گذشته بسیار جمع شده شلوه و ایوانی را اعزاز فرمود و بر اندیشۂ آنکه ایشان در استخلاص گرج معاون باشند بامزید اکرام مرند و سلماس و اُورمیه و اُشنو را[1] بدیشان داد،

بنا پارسایان چه داری امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

و لشکر بسیار از پیاده و سوار مُعَدّ و آماده کرد و شلوه و ایوانی را که بر وفق مزاج او سخن ہا گفته بودند و تقبّلها و تکفّلها کرده و به مواعید عرقوبی[2] سلطان را مغرور کرده و برسنِ احتیال خواسته که او را در چاه اغتیال اندازند و بروباه بازی آن شیرِ پلنگ جوہر را در حبلِ حیل مقیّد کنند در مصاحبت لشکر بفرستاد و سلطان جریده قصد خریدۂ نه بزرخریدۂ[3] خود کرد

---

[1] یہ چاروں اضلاع صوبۂ آذربیجان میں ہیں،
[2] یعنی ایسے وعدے جو کبھی وفا نہ ہوں۔ عرقوب اہلِ عرب کے ہاں ایک ایسا شخص گذرا ہے، جس نے کبھی اپنا وعدہ پورا نہیں کیا تھا،
[3] یعنی ملکہ زوجۂ اتابک اُزبک [از حواشی کتاب]،

ومتوجّه خوی شد واز آنجا متوجّه گرج گشت و درودون که سرحدّ گرج است
به یک دیگر بپیوستند و در مقدّمه سلطان ملک طشت دار را برسالت
نزدیک قیز ملک فرستاد وقیز ملک زنی بود که پادشاه تمامت گرج بود،
واز امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه روایت است که چون خبر بدو رسید که
شاه عجم زنی است گفت ذَلَّ مَنْ اَسْنَدَ اَمْرَهٗ اِلَی امْرَاۃٍ[۱]، ملک
طشت دار روزی برلب رودخانهٔ کُربو قسّیسی مست که کشیش می خوانند
از نزدیک شلوه می رسد با ملک طشت دار تعدّی می کند و می گوید نزدیک
ملک[۲] لشکر روان کند تا در درهٔ مارکاب سلطان را بالشکر فروگیریم وجزا و
مکافات او بجای آریم، ملک طشت دار همان لحظه کشیش را می کشد[۳] و
چون مرغ پرّان با نزدیک سلطان می رسد وقت صبحی که آواز مؤذّنان
مؤذّبان صلوٰة را از خواب بیدار می کروند نزدیک سلطان رسید و از
مصدوقهٔ حال و خدیعت فرقهٔ ضلال بیاگاهانید، فرمود تا اختبار و اعتبار را
شلوه و ایوانی را حاضر کروند وچهل امیر دیگر در صحبت ایشان و فرمود
که با شما کنگاج می رود که به کدام راه اولی تر است راه غرس یا راه درهٔ
مارکاب، شلوه وامرا گفتند که بر راه غرس بلادی حصین است گذر از آنجا
متعذّر باشد و راه مارکاب اوسط راه هاست و به تفلیس نزدیک تر چون
به آنجا رسیم با آوازهٔ سلطان لشکر پراگنده شوند و ولایت تفلیس مسلّم کنیم و

۱ے خوار شد کسیکه سپرد امر خود را به زنی،
۲ے ظاهراً مقصود قیز ملک است (حاشیۂ کتاب)،
۳ے پرانی فارسی میں فعل حال پر بھی ب داخل ہوتی تھی، یعنی می کشد،

مستخلص گردد، سلطان را چون حقیقت خبث عقیدت آن منافقان معلوم
شد باشمشیر که داشت برخاست وشلوه را بدست خود ضرب ها برمیان زد و
بدو نیم کرد وخون او شمشیر را ملوّث کرد و بفرمود تا تمامت ایشان را بدوزخ
فرستادند، و با امرای خود مشورت نمود تا بکدام راه روی نهد هر کس مصلحتی دیدند
سلطان فرمود رای من آن است که چون ایشان از احوال شلوه و آیوانی
بی خبر باشند و منتظر آنکه تا از ایشان خبری رسد مفافصةً بسر ایشان رسیم،
بر مصلحت دید خود بر فور باده هزار مرد پر جگر روان شدند تا بپای عقبهٔ
سدسه[۱] که عقاب را پرواز از آن بحساب تواند بود از اسب پیاده شد و لشکر
بر عقب او روان، وُعُول وُغولِ[۲] او رامی دید از شرم پیاده رُوِی و ترس
خویش خود را سرنگونسار از کمر می انداخت، تا وقت انفجار عیون صبح بدان
فجّار رسید و از جانبین کار حرب سخت گشت و به تیر و شمشیر دست بگشادند
تا عاقبت حق بر باطل غلبه کرد و اکثر شیعهٔ شرک در شرک فنا افتادند
و اہل ضلال گزیدهٔ صلال عطب شدند و اولیای سلطان منصور و
اودّای شیطان مقهور گشت، . . . . آن روز چون بشب کشید هم
آنجا نزول کردند و روز دیگر ہنگام . . . [فجر] به صحرای لوری[۳] آمدند غباری
انگیخته شد که یکدیگر را کس نمی شناخت، چون تسکین یافت و آفتاب

---

[۱] اصل کتاب میں اسی طرح لکھا ہے، صحیح نام کی تعیین نہیں ہوسکی،
[۲] وُعول جمع وَعل است یعنی گوزن، و وغول مصدر است یعنی داخل شدن و فرو رفتن
در جنگل و کوه (از حواشی کتاب)،
[۳] صحرای لوری (بواوِ مجہول)، گنجہ سے تقریباً سو میل مغرب کی طرف واقع تھا جس میں
اسی نام کا ایک شہر بھی تھا،

بالا گرفت گرجیان را دیدند چون صید مانده در واحها افتاده پنج پنج و ده ده در هر خیل هر کس گرجیئی رامی دید می کُشت تا بدین نوع بسیار نیز نیست شدند و بر عقب یاران برفتند و لوری[1] را امان داد و از آنجا به قلعهٔ علیا بادرفت استیمان کردند بدیشان نیز آسیبی نرسانید، و تمامت ماه حرام و صفر در لشکر مقام ساخت و چون غرّهٔ ربیع الاوّل بدیدند سلطان را تماشای شکار هوس کرد جریده با سواری چند براه برفت و گرجیان را چون خبر شد پانصد سوار مرد ابنای جدّ و جهد را روان کردند مگر سلطان را ناگهان بکمند کید صید کنند و آتش اسلام را منطفی،

سوار جهان پور دستان سام
ببازی سر اندر نیارد بدام

سلطان چون ایشان را از دور بدید دانست که سیلابی عظیم است مگر از مهابّ ریاح دولت نسیمی از عنایت حضرت عزّت و جلالت بدمد و خاک ادبار در چشم آن خاکساران پاشد محاربت آغاز نهاد و بنفس خود حملهائی که یک مرد پانصد را باز نشاند می کرد و در هر نوبت چند را از ایشان می انداخت، لشکر سلطان را چون ازین حال خبر شد فوجی از لشکر سلطانی بمدد آمد و آن مخاذیل را هر لحظه قوم قوم میرسید تا زیادت از ده هزار شدند و اورخان بجوار تفلیس پناهید و بر رکنهای آن لشکر بداشت تا عاقبت سلطان با فوجی از خواصّ تکبیر گویان روی بر آن مخاذیل نهاد و به شمشیر و نیزه طوراً یمیناً

[1] یعنی اهالی لوری را امان داد،

وطوراً شمالاً بسیاری از ایشان را برخاک انداخت،

دریا دیدی که کوه بارد شمشیر بر آن صفت گذارد
پنداری کافتاب میغست گرهیبت خود بر و گمارد

چون اہل گرج زخم گرز او دیدند راه گریز گرفتند، چون مداخل شہر را برجال مشحون یافتند عنان بجانب جیحون[۱] تافتند و از ترس وہراس باسلاح و افراس خود را در آن آب آن خاک پایان بر باد می دادند و به آتش دوزخ می رفتند

بردل حاسد او سینه زسهمش گورست
برتن دشمن او پوست زبیمش کفن ست

ومتوطنان قلعه چون آن حالت دیدند دست بجنگ بردند چون لشکر قدم اقدام در نهادند و بزخم تیر اختر دوز و ناوک جگر سوز ایشان را مضطر و عاجز کردند خزانهٔ قیز ملک را در آب انداختند روز دیگر طلب امان کردند، سلطان ملتمس ایشان را مبذول داشت و بنفس خود بایستاد چندانکه آن قوم از منازل سلطان درگذشتند و بحدّ ابخاز[۲] رسیدند، و هرویه و قلعه که در حدود تفلیس مشحون باحزاب ابلیس بود تمامت را مستأصل کرد و حشم را غنائم بی حدّ و اندازه حاصل گشت و کنشتهای تفلیس که از قدیم الایّام باذخائر نفایس در عمارت آن صرف

---

۱ یعنی رود کر،۔۔۔۔ جیحون = مطلق رودخانه (از حواشی کتاب)،

۲ Abkhasia. ، تفلیس سے ملحق گرجستان کا مشہور ضلع ہے،

کرده بودند ویران کرد و برآن مواضع صوامع اسلام اساس نهاد، ناگاه منهیان رسیدند که براق[1] رِبقهٔ وفاق از گردن برکشیده است و از کرمان بر عزم استخلاص عراق روان شده، سلطان بر قصد براق مراکب براق صفت در پیش زد و چون برق بجست و از لشکر آنچه توانست با خود بیرون برد و چون باد عرصهٔ خاک می پیمود و چون آتش هوای بالا می کرد و در منازل و طرق لشکر ازو باز می ماند، بهفده روز از تفلیس بحدود کرمان راند و از لشکر سی صد سوار زیادت با او مصاحب نه، براق حاجب چون آوازهٔ سلطان بشنید خدمتی های بسیار بخدمت او فرستاد و تمهید عذر کرد، سلطان بر عزم استجمام[2] روزی چند باصفهان آمد و بزرگان عراق روی بخدمت او نهادند، کمال الدین اسمٰعیل راست این قصیدهٔ مطوّل:

بسیط روی زمین گشت باز آبادان
بیمن سیر سپاه خدایگان جهان

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات
بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان

ز باغ سلطنت این یک نهال سر بکشید
که برگ او همه عدلست و بار او احسان

برای بندگی درگهش دگر باره
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان

جلال دنیا و دین منکبرنی آن شاهی

[1] یعنی براق حاجب، دیکھو اوپر صفحہ ۱۲۳، [2] "استجمام بمعنی راحت کردن و آسودن"،

که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
زهی معارج قدرت ورای طور کمال
خهی معالی خوبت برون ز حصر بیان
جهان ستانا ایزد ترا فرستادست
که چار حدّ جهان ملک تست رو بستان
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی
بنیک محضری خود گواه می گذران
تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل
نقاب کفر تو بکشادی از رخ ایمان
براق عزم تو گامی که برگرفت ز هند
نهاد گام دوم بر اقاصی ارّان
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمّان
ز لعب تیغ تو در ضرب خصم شه مات است
باسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران

دیگر بارہ خبر رسید کہ گرجیان جمعیت کردہ اند و وزیر یلدرجی کہ سلطان او را قائم مقام خود در تفلیس بگذاشتہ بود باضطرار بہ تبریز آمدہ است و از شام ملک اشرف[1] حاجب علی را بہ اخلاط[2] فرستادہ است و ہر چند روز تاختن می آورد و ملکہ از خوی بہ اخلاط رفتہ است و حاجب علی او را بخود راہ دادہ و گرجیان باز بتفلیس آمدند و مساجد را خراب و مسلمانان را عذاب می کنند، سلطان ازین اخبارِ موحش پریشان و بیچان شد و در حال عازم آذربیجان گشت ...،

سلطان چون بنواحی اخلاط رسید لشکر ہر کرا می یافتند می کشتند و ہر چہ می دیدند می بُرد[3] تا بدرِ اخلاط رفتند و لشکریان خود را در شہر انداخت[4] و دست بغارت و قتل بروند، نفیر و زفیر از مردان و زنان برخاست، سلطان خواص را بفرستاد تا آن جماعت را از شہر بیرون کنند۔ عوام نیز غوغا برآوردند جماعتی لشکریان کشتہ شدند و باقی را بیرون کردند و کار از تدارک بگذشت، حشم سلطان را چندانکہ خواستند باز راہ ندادند کہ در آنجا روند، و چون خبر وصول نایماس و تاینال[5] بجانب عراق رسیدہ بود و امکان قرار نبود از آنجا برعزم عراق بہ تبریز آمد و از آنجا باصفہان شد، و شُذّاذ لشکر و افراد مردان ہر کجا بودند روی بخدمت سلطان نہادند و لشکر مغول نیز

---

[1] یعنی الملک الاشرف مظفّر الدین موسٰی والی شام، برادر زادۂ سلطان صلاح الدین معروف،
[2] شہر اخلاط آرمینیہ میں جھیل وان کے مغربی کنارے پر واقع ہے،
[3] = بروند، [4] = انداختند، [5] ہر دو از امرای مغول،

به ری رسید و سلطان مستعدّ کار شد و متشمّر کارزار و جملهٔ اعیان و خانان را حاضر کرد.

ع گرانمایگان را ز لشکر بخواند

وگفت کاریست بزرگ که تصدّی کرده و بلائی عظیم پیش آمده اگر تن به عجز و جُبن در خواهیم داد هیچ بقا ممکن نیست باری مقاومت اولی تر و صبر اگر فضل باری یاری دهد خود ما و شما رستیم و اگر کار بنوعی دیگر باشد از درجهٔ شهادت و فضیلت سعادت محروم نمانیم، . . . جمله یک دل و یک زفان از سلطان قبول کردند و سلطان لشکر را تعبیه داد و قلب و جناحین را تسویه، میمنه را به برادر بی وفا و همتای پُرجفای خود غیاث الدّین سپرد و میسره را . . [1] مستظهر کرد و خویشتن در قلب بایستاد و صف آراست و خواست تا میمنه و میسره را فرماید تا در موافقت او در قلب و موازات خود حمله کنند، برادرش غیاث الدّین با الچی پهلوان و خواصّ خویش و جمعی دیگر عنان برتافت، . . .

سلطان جلال الدّین ازین سبب مستشعر شد و از لشکر متنفّر و بازین همه[2] روی نگردانید و بر قلب حمله کرد و دست راست لشکر مغول دست چپ سلطان را برداشت و دست راست سلطان دست چپ مغول را و لشکرها بیک دیگر مختلط شدند و لشکر مغول از پس قلب سلطان در آمدند و علم سلطان از جایگاه برفت و دست راست بر عقب

---

۱ بیاض دراصل، ۲ = بااین همه

دست چپ می دوانید چنانکه هیچ کدام را از یکدیگر خبر نبود و سلطان در قلب اُفتاده و بیرون جنیبت کش کس با او نمانده از جوانب بدو محیط شدند و سلطان چون نقطه در دائره یکی را از اسب می انداخت و دیگری را اعضا می خست تا از میان بجست و بلورستان افتاد و در دره مقام کرد و از هزیمتیان یگان و دوگان ناگهان می رسیدند و بخدمت او متصل می شدند و کسی را از اهل اصفهان و لشکر از حال او خبر نه، بعضی بر آنکه او را در معرکه انداخته اند و بعضی بر آنکه گرفتار شده است، و لشکر مغول تا بدر اصفهان آمدند و از آنجا به تعجیل تمام بی هیچ لبث و مکث در مدّت سه شبانروز به ری راندند و از آنجا تیز متوجّه نشابور شدند و باز گشتند، و سلطان بجانب اصفهان روان شد و بشّران در مقدّمه بفرستاد و او بر عقب ایشان، تمامت مردمان و زنان باستقبال او رفتند و مقدم او را قدوم مسرّات دانستند و ذهاب بلیّات :

چو دیدند ایرانیان روی او　　برفتند یکبارگی سوی او

و سلطان از اکثر اعیان حشم در خشم بود فرمود تا خانان و سروران را: که مقرّبان حضرت و نام یافتگان دولت خاندان او بودند و روز مصاف هیچ کار نکردند پیش او آوردند و مقنعه بر سر انداختند و گرد محلّات بگردانید و جماعتی را که در عداد امارت نبودند و در آن روز که روز فزع اکبر بود در موقف قتال و نزال تقدّم کرده بودند و قدمی در نهاده و به صدق دمی پای داشته بعضی را لقب خانی داد و قومی را ملکی و خلعت و تشریف

وایشان را برکشید و بازار ایشان را رواج داد،

ذکر مراجعت سلطان بگرجستان

واز آنجا در شهور سنهٔ خمس وعشرین وستمایه به گرجستان رفت وچون سلاطین روم وشام وارمن وآن حدود از بطش وانتقام ورکض واقتحام او هراسان بودند بایکدیگر بیعت کرده بودند و بدفع او یک تیغ شده ولشکر گرج وآلان[۱] وارمن وسریر ولکزیان وقفچاق وسونیان[۲] وابخاز..... وشام وروم جمله مجتمع شدند وبا ایشان متفق مردانی که پختگان آتش روزگار ونخبگان روزِ کار بودند، وسلطان به جوار ایشان بمندور رسید نزول کرد واز قلّت آلتِ کفاح وعدم رجال سیوف ورماح وتکاثر سواد دشمن وتغیّر احوال زمن پریشان بود وبا وزیر یلدرجی وارکان حضرت مشورت فرمود، یلدرجی صواب در آن دید که چون عدد مردان ما صد یک ایشان نیست از مندور بگذریم وآب وهیمه را از ایشان باز داریم تا ایشان در گرما ضعیف شوند واسبان لاغر ولشکرهای دیگر که بهر جانبی اند بما رسند آنگاه از قدرتی وبصیرتی

---

۱ Alans. ، وسطی قفقاز کے باشندے ،

۲ Svans. ، "..... یکی از قبایل معروف قفقاز است" (از حواشی کتاب)،

لکزیان غالباً وہی لوگ ہیں جن کو جغرافیہ کی کتابوں میں لزگیان لکھا ہے، وہ شروان کے شمال میں علاقہ داغستان کے باشندے ہیں، سریر بھی غالباً اسی نواح کے رہنے والے ہیں،

تمام روی بکار آریم و اندیشهٔ کارزار کنیم ، سلطان از آنجا که اقتدار او بود
در غضب شد و دواتی که در پیش او نهاده بود بر سر وزیر زد و فرمود که
ایشان رمهٔ گوسفنداند شیر را از کثرت گله چه گله ، یلدرجی از گفتهٔ ناسامان
پشیمان شد و بجنایت آن پنجاه هزار دینار تسلیم کرد ، سلطان فرمود
که هر چند کار سخت است و مشکل امّا چاره جنگ است و توکّل نتوان دانست
که دست کرا خواهد بود ، در خزانه بکشادند و رمهای اسبان حاضر کرد
و امرا و خواص با اوساط و عوامّ چندانکه توانستند برداشتند و مستعدّ
گشت ، چون لشکرها رسیدند با طبل و بوق و جمال و نوق صف صف
از پس یک دیگر ایستاده و محاربت را آماده لشکرِ سلطان را به نسبت
خود از دریائی جوئی و در میدان خود گوئی می پندارند . . . . ٹ پنداشتند

چون لشکرِ گرج در رسید لشکر سلطان نیز سلاح پوشیدند و
سلطان بمطالعهٔ ایشان بر پشتهٔ بلند بر آمد نشان ها و اعلام قفچاق را
دید بر یمین و بیست هزار مردِ گزین ، سلطان قشقر را پیش خواند و
یکتانان و قدری نمک بدو داد و نزدیک قفچاقان فرستاد و حقّی که در
عهد پدرِ خویش در وقتی که ایشان را مقیّد و مذلّل کرده بود و سلطان
بلطایف حیل ایشان را از آن خلاص داده و نزدیک پدر شفیع شده
یاد داد و گفت اکنون در روی من مگر قضای آن حق را شمشیر می کشید ،
لشکر قفچاق ازین سبب باز ایستادند حالی از موضع خود دور گشتند و
از ایشان یک سو شدند ، و چون لشکر گرج صفوف بیاراستند سلطان

رسولی نزدیک ایوانی که سرور ایشان بود فرستاد که شما امروز دور رسیده اید واسبان کوفته باشند و مردان خسته امروز هم برین نمط بایستیم جوانان جنگ جوی از هر جانب یک یک در میدان آیند و بر سبیل مجادله و مطارده دستی برهم اندازند تا ما امروز نظاره کنیم وکار فردا کناره،

ایوانی را این سخن نیک موافق اُفتاد و از جوانان کُنداور و دلیران دلاور یک سرور که باکوه بضخامت پهلو می زد در میدان آمد و ازین جانب سلطان منکر وار

زلشکر برون تاخت برسان شیر به پیش هجیر اندر آمد دلیر

و خلقی از جوانب نظّاره کنان سلطان هم در تک اسب تکبیر گویان

یکی نیزه زد بر کمر بند او که بگسست خفتان و بر بند او

آن ملعون از اسب بر زمین اُفتاد و جان بداد، سه پسر داشت جدا جدا به نوبت در می آمدند و سلطان به قوّت و قدرت خدای عزّ و جلّ یک ضربت می زد و بر عقب پدر بدوزخ می فرستاد،

با حملهٔ بازِ هیبت او شاهینِ قضا کبوتر آمد

ای آنکه به معرکه سنانت دو زندهٔ چشم اختر آمد

از ناوری[1] دیگر به جُثّه کوه بیستون با نیزهٔ مانند ستون بر مرکبی چون هیکل فیل در تاخت،

---

[1] از ناور بزبان گرجی بمعنی شریف و بزرگ قوم است [از حواشی کتاب]،

وبارگیر سلطان از کثرتِ تعب از اقدام باز مانده و نزدیک شده که در شکالِ انجام اُفتد و از ناور هر لحظه حمله می آورد و سلطان به چابک دستی آن را ردّ می کرد، متواتر برین جمله حملها آورد و سلطان را زخمها زد و کار گر نیامد کار سخت شد و نزدیک رسید که شیطان رجیم بر سلطان رحیم غالب شود و شاه در دست دیو سیاه افتد باز چون حملهٔ او بسلطان نزدیک رسید سلطان در تک اسپ بزیر جست،

یکی نیزه زد بر سرِ اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس

آن زمان آواز تحسین ملائکهٔ ارضی بملأ اعلیٰ رسید و ندای اَلحَمدُ لِلّٰهِ الَّذِی نَصَرَ عَبدَہٗ بمسامعِ ثقلین رسید و فریقین چون از مشاهدهٔ این حال که رستم زال را امثال آن مُیسّر نبود تعجّب نمودند و هر یک

همی گفت هر کس که این رستم ست   و یا آفتاب سپیده دم ست

و چون آن چند کس که هر یک صفدری بودند و پشت لشکری در یک لحظه لقمهٔ یک سوار شدند و طعمهٔ کلاب و کفتار گشتند فشل و هراس بر آن مدابیر غالب شد و از لشکر اسلام خوف و هراس غائب، سلطان هم از آن موضع بسر تازیانه اشارتی کرد و مردان کار پای در نهادند و لشکر گُرج روی بر گردانید، آثار فتح الباب ظفر ظاهر گشت و انوار حسن المآب نصرتِ چهره کشاد و در یک لحظه فضا از کشتهٔ بسیار پشتهٔ ناهموار شد و روی زمین از خون اطلس گون گشت، و چون آن مدابیر را

کار از تدبیر بگذشت و مزوّران را رای از تزویر جز گریز به هنگام واستمساک باذیال شام و تواری در سجوف ظلام . . . . . چاره ندیدند اطراف واکناف دشت وکوه از غلبهٔ زفیر و صراخ ایشان در تموّج آمد و زمین از صهیل و شهیق بهایم هایم در ترجرج ، چندان غنائم حاصل شد که باغنام التفاتی نمی رفت و نعمت چنان عام شد که انعام در حساب نمی آمد و چون بنوی[۱] دین نبوی قوی شد و آوازهٔ هیبت وحشمت سلطان در آفاق طاری گشت واین بشارت باطراف فرستادند ملوک واشراف باز از و حساب ها برداشتند و سلطان از آنجا عزم اخلاط کرد ،

ذکر حرکت سلطان باخلاط و فتح آن ،

چون سلطان اوّل نوبت بر عزم عراق از اخلاط بازگشت وُلات اخلاط حصار آن را افراشته بودند و بارهٔ آن انباشته کرده درین وقت چون سلطان آنجا رسید باعلام وصول خویش رسولان فرستاد بحضور ایشان اشارت فرمود ، از اجابتِ آن ندا اجانب شهر که حکّامِ ایشان بودند ابا نمودند و درِ ممانعت زدن گرفتند و دروازه ها بسته کردند

۱ـ از سیاق عبارت واضح است که بنوی بمعنی پی واساس دیوار است . .

[از حواشی کتاب] ،

وندانستند که بخت خود بلگد می زنند و از خار حسک[۱] بستر نمد می سازند، چون سلطان از قبول نصح ایشان مایوس گشت لشکر را بفرمود تا بر مدار شهر حلقه زدند و خانها ساختند و مجانیق و آلات دیگر از تیر چرخ و نفط ترتیب دادند و از اندرون شهر هم بکار ساختن حرب مشغول شدند از جانبین منجنیق بر کار کردند و تیر دست و چرخ چون تگرگ ریزان گشت، مبارزان جنگ افروز بشب و روز بر دروازها حمله می آوردند و شهریان نیز ردّ آن را حیله ها می کردند تا ایّام و شهور برین جملت بگذشت، قحط و غلا در اندرون شهر پدید آمد و ایشان در خفیه مسرعان به بغداد و روم و شام می فرستادند تا به نزدیک سلطان شفیع شوند، امیرالمؤمنین المستنصر بالله و سلاطین روم و شام رسولان به شفاعت تجاوز از زلّات اخلاطیان چند نوبت فرستادند و چون سکّان آن قبول طاعت نمیکردند و جهّال اخلاط را بسبب عفونت اخلاط دماغ پر سودا شده بود بشتم صریح دهان کشاده بودند و بهذیان قبیح زبان کشیده و به یکبارگی شیطان غوایت در عروق و عقول ایشان روان گشته از قبول نصیحت خویشتن را کرساخته بودند و بر مکاوحت مصرّ گشته قرب ده ماه برین بگذشت عاقبت اهل شهر از گرسنگی مضطرّ گشتند، سلطان لشکر را بفرمود تا از جوانب حمله کردند و خویشتن را

---

[۱] قیاساً حسک و خسک هردو باید اینجا صحیح باشد و آن بمعنی خاری است معروف سه گوشه و بفارسی آنرا خسک (باخاء معجمه) گویند و بعربی حسک (باحاء مهمله) .... [از حواشی کتاب]،

در شهر انداختند، سلطان و امرای او از شتم و فحش ارباب آن در خشم و غصّهٔ تمام بودند فرمود تا لشکر از بامداد تا چاشت گاه قتل کردند تا چون نائرهٔ غضب سلطان تسکین یافت بر آن مساکین رحمت کرد و با حتقانِ دمای ایشان اشارت فرمود، سلطان در سرای ملک اشرف نزول کرد و مجیرالدّین برادر ملک اشرف و مملوک او عزّالدّین ایبک در حصار اندرونی رفتند بی آب و زاد، مجیرالدّین بخدمت سلطان بیرون آمد در حقّ او اعزاز و اکرام تقدیم فرمود و پیغام عزّالدّین ایبک والتماس ابقا بر و میثاق عرضه داشت، سلطان روی به مجیرالدّین آورد و گفت با دعوی اسم سلطنت رسالتِ زر خریدهٔ مخنّث از همّت چگونه رخصت می یابد برو حرجی نیست چنانکه خواهد می کند او داند، چون مزاج سلطان بعدم التفات بسخن او دیدند دانستند که وقت لجاج نیست، ایبک بیرون آمد و قومی را در زیر جامه زره پوشانیده بود و زوبینها بدست ایشان داده تا وقت دخول تهییج فتنه کند و سلطان را ناگرفتی[۱] زنند، مفردان ابواب را چشم بر اثواب ایشان افتاد دانستند که در زیر ایشان شرّ است مانع دخول ایشان گشتند و ایبک را تنها بخدمت سلطان در آوردند بدو التفاتی نکرد و بحبس آن جماعت اشارت فرمود . . . . . مال و نعمت بسیار از خزانهٔ ملک اشرف برداشتند و از مستظهران شهر اضعاف آن حاصل کرد و تمامت خزانهٔ سلطان باز بمال و جواهر وافر معمور شد و لشکر از غارت و تاراج مستظهر گشت . . . . .

[۱] ناگرفت یعنی ناگهان و بیک ناگاه (برهان) [از حواشی کتاب] +

ذکر حرکت سلطان بحرب سلطان روم

چون فتح گرج بر دست سلطان میسّر شد و آن چنان قومی که بمناعت جانب و حصانت معاقل و کثرت مال و شوکت رجال از دست تصاریف زمان و طوارق حدثان در امان بودند و مشاهیر قروم و صنادید شام و روم با ایشان از بیم قتال و باس راسا براس کرده بلکه به عجز و قصور روی تافته بمتابعت او گردن نهادند و فتح اخلاط نیز پیوند آن فتوح و غبوق آن صبوح شد هیبت او در آن اقالیم شائع شد و خشونت و باس او مستفیض، ملوک روم و شام بر متابعت مدینة السّلام تحف و هدایا . . . بجناب سلطنت و بارگاه بانمکین و مکنت او روان کردند و حضرت او بار دیگر ملجأ کرام و کبار شد و حشم او انبوه گشت و کار با شکوه آمد و خزائن موفور و نواحی بعدل او معمور شد و از فضلا یکی راست این رباعی در آن وقت،

ای شاه جهان جمله بکامِ تو شود　　گردون ستیهنده غلامِ تو شود
صبر است مرا که سکّهٔ عالمیان　　آراسته و خطبه بنامِ تو شود

و سلطان از اخلاط بجانب ملازجرد[۱] آمد و از آنجا بخرتبرت[۲]، و

---

۱ اخلاط سے تیس میل شمال کی طرف،
۲ خرتبرت جس کو خرپوت بھی کہتے ہیں اخلاط سے تقریبًا ایک سو ساٹھ میل مغرب کی طرف ایشیاے کوچک میں ہے۔

سلطان را ضعفی مستولی شده بود و در اثنای آن سلطانِ ارزن روم قضای حقّی را که او وقت محاصرۂ اخلاط بمدد علوفه وکوشی[۱] نشانده بود بانواع مبرّات وکرامات مخصوص شد و عرضه داشت که سلطان علاء الدّین با ملوک حلب وشام مصالحت کرده اند و بر قصد سلطان موافقت نموده و در جمع عساکر متشمّر شده و پیوسته تهدید می نمایند که اگر سلطان را بر در اخلاط بعلوفۂ ارزن روم مدد نرفتی او را سامان اقامت ممکن و میسّر نشدی، با قوّت ضعف وضعف قوّت هم از آنجا براند، چون لشکر به بیابان موش[۲] رسید شش هزار مرد که متوجّه مدد شام بودند بر ممرّ لشکر سلطان اُفتادند بر مدار ایشان بایستادند و در یک لحظه همه را به قتل آوردند، بعد از چند روز که لشکر بیکدیگر نزدیک رسید سلطان روم و ملک اشرف وسلاطین و ملوک آن ممالک بیکدیگر رسیدند و چندان آلت و ساز و عُدّت وعَتاد جمع کرده و مردان مرتّب که در حساب نیایند و بالای پشتۂ صف کشیدند و نقّاط و چرخ انداز با سپرهای گاو در پیش بایستادند از سوار و پیادہ، چون وقود کارزار در التهاب آمد و کار بدان رسید که نسیم اقبال در تبسم آید و غنچۂ آمال در تبسّم سلطان خواست که از عماری بیرون آید و بر زین نشیند ماسکۂ قوّت چندان نبود که با مساک عنان وفا نماید عنان چون

---

[۱] چنانکه از سیاق عبارت استنباط می شوند کوشی (برفرض صحت نسخه) بمعنی آذوقه وعلوفه و سیورسات و نحو ذلک باید باشد ولی آیا این چه کلمه ایست فارسی یا ترکی یا غیر آن معلوم نشد [از حواشی کتاب] -

[۲] جھیل وان کے مغرب کی طرف ،

کار از دست برفت و اسب بی اختیار روی باز پس کرد و گامی چند برفت، خواصّ گفتند که یک ساعتی سلطان را آسایش باید داد چندانکه اقامتی حاصل شود و علم های خاص بدان سبب بازگشت میمنه و میسره چون آن حال مشاهده نمودند پنداشتند سلطان است که منهزم شد ایشان نیز برگشتند و هنوز لشکر خصمان بر آنکه سلطان حیلهٔ ساخته است تا ایشان را به هاموئی کشد منادی از لشکرهای ایشان برآمد که هیچ کس از جای نجنبد و بر عقب ایشان نرود، چون لشکر سلطان پراگنده شد و بهر طرف روی نهادند امکان مقام نیارستند سلطان حیران بماند ضرورت روی باز پس نهاد و متوجّه اخلاط شد و جماعتی را که بمحافظت آن موسوم بودند باز خواند و به خوی شد، برادران ملک اشرف مجیرالدّین را باعزاز بازگردانید و تقی الدّین به شفاعت امیرالمؤمنین المستنصر بالله اجازت مراجعت داد و حسام الدّین قیمری بگریخت و منکوحهٔ او که هم شیرهٔ[1] ملک اشرف بود آنجا بود سلطان او را در ستر عصمت بافنون عاطفت و مرحمت باز فرستاد و عزّالدّین ایبک در قلعهٔ دزمارِ قرین[2] دمار شد، عجب بودی اگر روزگار یاری دادی و بآخر بازی از زیر حقّهٔ بیرون نیاوردی،

چرخ ما را نمی دهد یاری   نیست دشوار بر فلک خواری

---

[1] خواهر زن؟ [از تعلیقات کتاب]،

[2] آذربیجان میں، تبریز سے پچاس میل شمال کی طرف،

گله کردم که بخت من خفتست ای دریغا نماند بیداری

سنگ ماندست ای فلک بر من عجب اُفتاد اگر نمی باری

سلطان را خود از صدمهٔ که بر رخسار بخت او لطمهٔ بود هنوز هیچ اندمال حاصل نشده خبر رسید که جورماغون نوین از آب آمویه گذشت وزیر شمس الدین یلدرجی را به حفاظت قلعهٔ کیران[1] موسوم فرمود و حرم آنجا بدو سپرد و سلطان به تبریز آمد و باز آنک[2] میان او و امیر المؤمنین و سلاطین شام و روم اختلاف بود و رسولان نزدیک ایشان فرستاد به اعلام عبور لشکر پادشاه[3] و پیغام آنکه لشکر جرّار از عساکر تتار در کثرت و شوکت چون مور و مار نه قلاع خواهد ماند[4] نه امصار و مردان این طرف را رعب و هراس از ایشان در صمیم دل ها متمکّن شدست و چون من از میان برخیزم بدست شما مقاومت ایشان ممکن نشود و من شما را سدّ اسکندرم از شما هر کس یک فوج با عَلَمی مدد دهند تا چون آوازهٔ موافقت و مطابقت ما بدیشان رسد دندان ایشان کُند شود و لشکرِ ما نیز قوی دل . . . . و اگر درین باب تهاون نمایند خود بینند آنچه بینند،

شما هر کسی چارهٔ جان کنید خرد را بدین کار پیچان کنید

---

[1] "کیران مدینة باذربیجان بین تبریز و بیلقان" (یاقوت)، [از حواشی کتاب]، [2]= با آنکه،

[3] مقصود از "پادشاه" چنگیز خان است برسم معهود مصنّف که غالباً از "پادشاه" مطلق او را می خواهد" [از حواشی کتاب]،

[4] ماندن در این جا متعدّی است یعنی باقی گذاردن، [از حواشی کتاب]،

وہیہات ہیہات در ہر سینۂ کہ نہال مخالفت کاشتہ باشی و وازخون دلہا بیخ آن را آب دادہ از بار آن جز خار ثمار و زخم روزگار چہ توقع کنی، و جامی را کہ بزہر قاتل آگندہ کنی شراب بابل [از آن] چہ طمع داری، و اعتذار و استغفار بعد از اثارت ثار مرہمی است کہ بر کشتگان طعان و ضراب نہند و نوشدارو کہ پس از مرگ بسہراب دہند. . . .

دولت باقوت و طالع مسعود پادشاہ عالم چنگیز خان کلمۂ ایشان در اختلاف انداخت و امل سلطان را یأس و خیبت بدل ساخت، ناگاہ خبر رسید کہ لشکر مغول بہ سراب[1] رسیدہ است، بر آب[2] سلطان نیز متوجہ ناحیت بشگین[3] شد و در سرائی کہ شب وصول نزول کرد سر سرای فرو د آمد، سلطان از آن تطیر کرد و دانست کہ علامتی است کہ شرفات شرف او در انحطاط ست . . . . دولتی است کہ دیرہا بر آمد تا ناعیان حنین و ناعبان بین نعی زوال بزفان احوال بگوش دولت فرو گفتہ و کوس نوبت شاہی در خاندان دیگری فرو کوفتہ و اظہار تجلد را چنانکہ مرغ گلو بریدہ طپیدنی کند تردّدی می کرد و چون وحشی در دام افتادہ را کہ صیاد بازیچہ و مضحکہ را رسن فرا او گذارد تا او بنشاط طفرۂ کند و

---

[1] جامع التواریخ . . . . بسراو۔ سراب شہر معروف آذربائیجان است [از حواشی کتاب]
[2] یعنی فوراً و سریعاً [از حواشی کتاب]
[3] ناحیہ ایست معروف در آذربائیجان در حدود خلخال و اردبیل کہ اکنون مشکین گویند، [از حواشی کتاب]

چون بغایت رسد بازکشد روزگار مکّار با او همان می کرد و او را اغلوطه
می داد، . . . فی الجمله روز دیگر را متوجّه موغان[1] شد و بعد از پنج روز مقام،
لشکر مغول از عقب او نزدیک رسید سلطان بارگاه و بنگاه را بیگاه روز
برجای بماند و بکوهستان قبان در آمد، مغولان چون بنگاه سلطان خالی
یافتند حالی عنان باز تافتند، و زمستان سنۀ ثمان و عشرین و ستمّایه
در ارمنیه و اُشنو مقام ساخت و بر وزیر شرف الملک یلدرجی که او را
بر سر حرم نامزد قلعه کیران کرده بود افترائی کردند که وقت غیبت سلطان
و انقطاع آوازۀ او طمع در حرم و خزانه کرده بود و آن خبر به سلطان رسیده
چون سلطان بدان حدود رسید یلدرجی از ترس سلطان و هول این
احدوثه از قلعه بیرون نیامد و از سلطان میثاقی خواست سلطان بوقوخان را
بالتماس او در فرستاد تا او را بعنف و نصیحت بیرون آورد، چون
بمرابط دوابّ اصحاب رسید او را آنجا بداشتند، مشاهیر و معارف از اصحاب
دیوان و اهل اعتبار که ملازم او بودند چون روی کار مشاهده کردند یکان یکان
از و منقطع گشتند تا وزیر چنانکه بود ببود، سلطان جلال الدّین این معنی
فرمود که یلدرجی را از حضیض ضَعَت باوج رفعت و از پایۀ سفساف
بدرجۀ ذروۀ اشراف رسانیدم تا مکافات نعمت کرد و فرمود تا
وشاقانِ حضرت خیل او را بغارت دادند و او را در قلعه بکوتوال سپرد و
بعد از یکچندی به تضریب و سعایت حسّاد و غمز و شایت اضداد تسلیم حبس

[1] تبریز سے تقریبًا ایک سو میل شمال مشرق کی طرف،

ابد کرد بلکه زندانِ لحد و بعد از مدّتی بر آن فعل پشیمان شد، و سلطان متوجّه دیار بکر گشت و چون حشم مغول با نزدیک جورماغون رسید بر مراجعت و ترک مبالغت و استقصا در طلب سلطان باز خواست بلیغ نمود که مثل چنان خصمی که ضعیف شده باشد و ستور تواری و استخفا بر وی حال فروگذاشته هم در آن وهلت چگونه او را مهلت دهند و در جست و جوی سبیل غفلت بر زرند[1]، تا یماس و اعیان امرا را با جماعتی از اتراک پُرکین چون کینه کشان افراسیاب از گرگین بر عقب او چون برق بفرستاد، و سلطان بر سبیل یزک بوقوخان را باز گردانیده بود تا از مراجعت و مبادرت لشکر مغول استکشافی کند، چون باذربیجان رسید خبر دادند که از عراق نیز دمامهٔ افتراق زده اند و از ایشان نه درین نواحی اثری و نه درین حدود خبری است، بوقوخان بی سلوک شارع احتیاط که بر امنای حضرت بلکه بر امرای دولت واجب است و عین فرض بازگشت و سلطان را بشارت غیبت ایشان داد تا بدین اهتزاز و استبشار

بیاراست رامشگری شهریار شد ایوان بکردار باغ بهار . . . .

فی الجمله ارکان و سروران بر موافقت سلطان در معاطات کؤس حمامات نفوس همل ماندند، با بی نوائی کار بنوی[2] راهِ نوا را آهنگ کشیدند، و در استعداد آلت جنگ چنگ در دف و چنگ زدند، . . . . از صراحی خون صُراح جوشید و ایشان راح پنداشتند، از رگ چنگ نالهٔ زار می

---

[1] = ورزند ، [2] دیکھو اُوپر صفحہ ۱۴۷ ، حاشیہ [1] ،

آمدہم وزیر می خواندند، ہمان شاہ بود کہ از زین تخت ساختہ بود و از نمد زین بستر و از جوشن قبا و از خود افسر کردہ ..... اکنون بر خلاف معہود بزم بر رزم برگزیدہ، زخم ایّام را مرہم از مُدام کردہ نیش دشمن کامی را از نوش دوستکامی[۱] فراموش کردہ طرب او تار بر طلب اوتار ترجیح نہادہ، کُمیتِ عتیق بر کُمیتِ عتیق[۲] اختیار کردہ و یکی راست درین حال

شاہا ز می گران چہ برخواہد خاست

وز مستی ہر زمان چہ برخواہد خاست

شہ مست و جہان خراب و دشمن پس و پیش

پیداست کزین میان چہ برخواہد خاست

دو سہ روز در غرور سرور بگذشت، ناگاہ آبستنان شبان بچگان طوارق حدثان بزادند و در نیم شبی کہ محلّ سلطانِ عقل مرحلِ شیطانِ جہل گشتہ بود و سویدای دل مرکز سودای انسانی شدہ و مراکب آرای[۳] جہان آرای مُلجم بلجام ہوای نفسانی گشتہ و شکر از تدبّر و تدبیر امیر و وزیر را فراغت دادہ و لشکرِ خواب عالم و ملغ فرو گرفتہ جملہ مردان و اکثر مفردان از سرمستی پای بستہ و دست شکستہ شدہ تا وقت آنکہ

چو یک بہرہ از تیرہ شب درگذشت شباہنگ بر چرخ گردان بگشت

لشکر تتار مردان کار و بُوس و باس بر سر قومی فارغ از طلایہ و پاس

---

[۱] دوستکامی شرابی است کہ با دوستان بنوشند (حاشیہ)،

[۲] کمیت اوّل بمعنی شراب است و ثانی بمعنی اسپ سُرخ رنگ، و عتیق اوّل بمعنی کہنہ و ثانی بمعنی نجیب و اصیل [از حواشی کتاب]، [۳] جمع رای،

رسیدند مقدّم ایشان نایماس و عجب آن بود که چون قاآن جورماغون را بدفع سلطان نامزد می فرمود و امرا معیّن روی بنایماس آورد و فرمود که از میان همه کار سلطان بدست تو مکفّی شود و همچنان بود، و از حزم و تیقّظ برآن که آن جماعت نیز در ترقّب و تحفّظ باشند بی قیل و قال مانند دبیب نمال در آمدند اورخان از وصول ایشان باخبر شد حالی ببالین سلطان رفت و او در خواب اوّل شب فارغ از آنکه ع

إِنَّ الْحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ أَسْحَارًا[۱]

چون به تکلیف از رقدت انتباه یافت و از قدرت قهّار اشتباه برخاست و معاینه دید و دانست که دامن تدبیر در چنگال تقدیر سخت است و مرکب رای در پای قضا عاجز و سهام حیل که بر کمان امکان برکار شده بود بهدف مقصود نارسیده در کار شکست و میان او و سلامت بلا حایل شده و بمنزل شرّ نازل شده است پیش از وصول بشام مهمان بیگانه سحر خورده و دامن و امان بر سبیل ترحال در حال کمر بست امّا این نوبت مهمان شیرگیر بود و میزبان به خمار شکن تدبیر آبی سرد خواست و بر بستر ریخت یعنی تا بعد از این گرم سری در باقی کند و با دلی چون کورهٔ آهنگران در تفسیدن و چشمی چون کوزهٔ شکسته در چکیدن[۲] با فوجی قلیل و ندبهٔ طویل روان شد و معشوقهٔ ملک را بدرود کرد بلکه زرع اقبال را بدرود، ......

---

[۱] حوادث کبھی رات کے آخری حصّے میں بھی نازل ہوا کرتے ہیں،

[۲] گویا بمعنی چشم پوشیدن و بدور افگندن .... باشد [از تعلیقات کتاب]،

ای روز جوانی که شبت خوش بادا   دیدار من و تو با قیامت افتاد

وچون سلطان با اندک فوجی روان شد اورخان را فرمود تا چندانکه سبقتی گیرد علم را از جای نجنباند و مقاومتی کند، بر وفق آن اشارت طرفة العینی کوشش عاجزانه نمود و لشکر مغول بر آنکه او سلطان است چون پشت برگردانید ایشان دوان شدند و چون عقاب بر اعقاب روان، چون دانستند که پای از دست داده اند و پی گرفته باز گشتند و به بنگاه آمدند و اعیان و اجناد و ارکان ملک را بر شمشیر گذرانیدند و طعمهٔ ذباب و لقمهٔ ذئاب گردانید، عنقای کبریا که در دماغ خیلای هر یک بیضه نهاده بود از فرخ فرح پی ادراک بیضة الدیک شد[۱] و هر امانی که ازین جهان فانی توقع کردند خاک گشت و لباس حیات بدندان فنا چاک، پیش ازین اگر در رفعت بنات النعش بودند اکنون باری ابناء النعش شده اند و خاک و خاشاک را فرشش،

بدین گونه گردد همی چرخ پیر   گهی چون کمان است و گاهی چو تیر
گهی شهد و نوش است و گه کین و زهر   بدین سان بود چرخ گردنده دهر

وسلطان مرحوم از استیفای تمنّی محروم
با دلی از ستم و غصّهٔ گیتی بدو نیم
بیم آنست هنوزش که بجان باشد بیم

روی در راه نهاد، وفای دنیا برین نمط بود جفای آن توانست که چون

---

[۱] یعنی از روی جوجهٔ فرح برخاسته در پی بدست آوردن تخم خروس یعنی شئ محال شد،
(از حواشی کتاب)

باشد، دام حبائل را جهان نام نهاده اند و شبک غوائل را زمان چنانکه
مرکز غموم را دل گفته اند و محلّ اندیشها را جان،

ای گشته وجود من همه یکتا تو — آن غم کده بس منم ندانم یا تو
غم حلقهٔ دل گرفت دل گفت در آی — بیگانگیی نیست تو مائی ما تو

[ــه]

نه برآنم که کشد هیچ زمن — آنچه برما ز صروف زمنست
دور آسایش و آرامش نیست — موسم آفت و دور فتن ست
یک جهان پر شر و شورست از آنک — دولت شاه جهان ممتحن ست
ای جوانمرد بدان کین شر و شور — همه سوز دل یک پیرزن ست

. . . . . و در خاتمت حالت او اختلاف است بعضی می گویند چون بکهستان [آمد] آمد شبانه در موضعی که نزول کرد کردان طمع در استلاب لباس او کردند و او را زخمی محکم بر سینه زدند و ندانستند که چه کار کردند و چه صید را شکار، و این عجب نیست هر کجا همائی است در چنگال جغدی ممتهنست و هر کجا شیری از بیگار کلبی ممتحن، و استنباط این از آنست که آن جماعت جامهٔ او را پوشیده به شهر آمده اند و بعضی خواصّ جامه و سلاح او باز شناخته و صاحب آمد بعد از وقوف بر آن حال آن جماعت را بکشت و فرمود تا تربتی ساختند و شخصی مقتول را دفن یعنی سلطان بودست، و قومی میگویند جامه پای دیگر بود که خواصّ او داشتند و او در لباس

ه موصل کے شمال مغرب کی طرف،

خرقهٔ حرفهٔ تصوّف می کرد و در بلاد و عباد طواف می کرد، فی الجمله در هر حال که بود سپری شد و صریع زخم این جهان بی رحم سپهر سپری، و بعد از سالها هر وقت درمیان خلایق آوازه درافتادی که سلطان را به فلان موضع دیده اند بخاصّه در عراق شرف الدّین علی طبرشی[1] که وزیر عراق بود مدّتی درین اراجیف بحکم و کار مشغول بود و هر یکچندی در شهرها و نواحی بشارت می زدند که سلطان در فلان قلعه و در بهمان بقعه است، و در شهور سنهٔ ثلث و ثلثین و ستّمایة در استپیدار[2] شخصی خروج کرد که من سلطانم و آوازهٔ او باقطار شایع گشت در عهد جنتمور[3] امرای مغول جمعی که سلطان را دیده و شناخته بودند فرستادند تا او را بدیدند چون دروغ گفته بود او را بکشتند، و در سنهٔ اثنتین و خمسین و ستّمایة جماعتی از تجّار بکنار آب جیحون رسیدند یکی درمیان ایشان کشتی بانان را گفته بود که من سلطان جلال الدّین ام او را گرفته از آن حال تفحّص کردند بر قول خود اصرار نمود تا او را بکشتند والجنون فنون، القصّه بطولها آن اراجیف و اخبار گردی[4] نکرد كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ[5] ٭

---

[1] یعنی تفرشی، [2] ولایتی است برکنار بحر دیلم،

[3] والی خراسان و مازندان از جانب مغول، [4] یعنی نفعی نکرد (حاشیه)،

[5] "اس کی ذات کے سوا سب چیزیں فنا ہونے والی ہیں، اسی کی حکومت ہے اور اسی کی طرف تم کو لوٹ کر جانا ہے" (قرآن)،

شرف الدّین علی یزدی

فارسی میں امیر تیمور کے تاریخی حالات پر دو مشہور کتابیں ہیں اور دونو کا نام ظفر نامہ ہے۔ ان میں سے ایک کے مصنّف مولانا نظام الدّین شامی ہیں جو خود تیمور کے معاصر اور اس کے مقرّبین میں سے تھے اور اپنی کتاب کو اُنھوں نے تیمور کے حین حیات میں تصنیف کیا جو سنہ ۸۰۶ھ (سنہ ۱۴۰۴ء) تک کے واقعات پر مشتمل ہے، تیمور کی وفات اس سے صرف ایک برس بعد ہوئی ہے

دوسرا ظفر نامہ جس میں سے ہمارے کورس کا انتخاب لیا گیا ہے مولانا شرف الدّین علی یزدی کی تصنیف ہے اور سنہ ۸۲۸ھ (سنہ ۱۴۲۴ھ) میں شیراز میں لکھا گیا۔ "صُنِّفَ فی شیراز" سے اس کا سنِ تالیف نکلتا ہے،

مولانا شرف الدین علی یزدی فارسی کے بہت بلند پایہ ادیب ہیں، شاعر بھی تھے اور شرف تخلّص کرتے تھے، ان کی متعدّد تصانیف ہیں لیکن ان کی شہرت زیادہ تر ظفر نامہ ہی پر مبنی ہے، تیمور کے بیٹے شاہرخ اور اس کے بعد اس کے بیٹے میرزا ابراہیم سلطان کے دربار میں مولانا کو تقرّبِ خاص حاصل تھا، سنہ ۸۴۶ھ (سنہ ۱۴۴۲ء) میں جب شاہرخ کا پوتا میرزا سلطان محمد عراق کا گورنر مقرر ہوا تو اُس نے مولانا کو اپنی خدمت میں بُلالیا اور عزّت و احترام سے اپنے ہاں مشیرِ خاص کی حیثیت سے رکھا۔ سنہ ۸۵۰ھ (سنہ ۱۴۴۶ء) میں جب سلطان محمد نے شاہرخ کے خلاف بغاوت کی اور شاہرخ خود فوج لے کر اس بغاوت کو فرو کرنے آیا تو اُس کو سلطان محمد

کے مشیروں پر (جن میں مولانا بھی تھے) یہ شبہ گذرا کہ اُنھوں نے اس کو بغاوت پر اُکسایا ہے۔ چنانچہ شاہرخ نے ان سب کو قتل کر دینے کا حکم دے دیا۔ لیکن شاہرخ کے دوسرے پوتے میرزا عبداللطیف (پسر الغ بیگ) کی شفاعت سے مولانا کی جان بخشی ہوئی اور اُس کی معیّت میں وہ سمرقند چلے گئے، تین برس کے بعد (۸۵۳ھ میں) ان کو اپنے وطن یزد جانے کی اجازت مل گئی، وہاں جا کر اُنہوں نے اپنے نام پر مدرسۂ شرفیہ تعمیر کرایا اور درس و تدریس کو اپنا شغل بنا لیا، ۸۵۸ھ (۱۴۵۴ء) میں انتقال کیا اور اسی مدرسے میں دفن ہوئے،

ظفر نامۂ شرف الدین فارسی طرزِ تحریر کے عمدہ نمونوں میں سے ہے، اگرچہ اسکا تاریخی مواد سر تا سر ظفر نامۂ نظام الدین شامی سے مأخوذ ہے لیکن اسلوب تحریر اور فنِ انشاء کے لحاظ سے اس کو اُس پر بہت فوقیت حاصل ہے، فضلاء یورپ نے اس کتاب کی طرف اب سے بہت پہلے توجہ مبذول کی چنانچہ ۱۷۲۲ء میں اس کا فرانسیسی ترجمہ شائع ہوا اور اس کے ایک ہی برس بعد ۱۷۲۳ء میں وہ فرانسیسی سے انگریزی میں ترجمہ ہوئی، اصل فارسی متن دو جلدوں میں ۸۸-۱۸۸۷ء میں کلکتہ سے شائع ہوا،

ظفر نامۂ نظام الدین شامی بھی یورپ میں گذشتہ سال چکوسلوواکیہ کے پایہ تخت پراگ میں طبع ہو کر شائع ہو گیا ہے،

حوالے

تذکرۂ دولت شاہ سمرقندی، حبیب السیر جلد ۳ جز ۳ صفحہ ۱۴۸، تاریخ ادبیاتِ ایران مؤلفہ براؤن جلد ۳ صفحہ ۳۶۲، فہرست مخطوطات فارسی مؤلفہ ریو صفحہ ۱۷۳-۱۷۵ وغیرہ،

انتخاب از ظفرنامه

تالیف

مولانا شرف الدّین علی یزدی

گفتار در رزم حضرت صاحبقران با سلطان محمود والی هندوستان و ظفر یافتن بر ایشان

از پرتو آفتاب هدایت انتساب وحی آسمانی که از آسمانِ معانی نصِّ وَمَن يُهَاجِرْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ يَجِدْ فِي الْأَرْضِ مُرَاغَمًا كَثِيرًا وَسَعَةً بر ساحتِ ادراکِ واقفانِ اسرار تنزیل می تابد و بر پیشگاه ضمیر منیر مستنشقانِ ازهارِ تأویل می افتد روشن است که هر موفّقِ سعادت مندی که از برای رضای خدای بی همتا سبحانه و تعالی مرارت مهاجرتِ اوطان بر حلاوت مواصلت احبّه و خلّان اختیار کرده مرتکبِ اخطار اسفار گردد و در راه نیکو بندگی درگاه اله جلّ و علا تلخی تعب و مشقّت غربت را بکام همّت کامیاب عالی جناب شیرین ساخته در مواقف هول و خطر از بیم جان و خوف سر نیندیشد. به بسی

" And whoever forsakes his home in the cause of God finds in the earth many a refuge, wide and spacious "
(Qur, 4,100)

غنایم از عظایم فتوحات دنیوی و کرایم مدّخرات مثوبات اُخروی فائز گردد، بیت:

هر کو بگام صدق درین ره روان شود
بر منتهای همّت خود کامران شود

بتخصیص که قبلهٔ نیّت از صفای طویّت افضل اعمال و اشقّ عبادات باشد، . . . و از نظایرِ این سیاق آنست که چون صاحبقران مؤیّد دین پرور بر وفق مضمون بیت:

بگیر قبضهٔ شمشیرِ عدل و جنبش کن
بر آبگردِ همه هند پادشاه آسا

روی همّت بلند بنیّتِ غزا و جهاد بصوبِ ممالکِ هندوستان نهاده بهر دیار که در رسید جنودِ فتح و ظفر باستقبالِ موکبِ همایونش استعجال نمود و چنانچه شرح داده شد بسی بلاد و قلاع را مسخّر فرمود، و در هفتم ربیع الثّانی[۱] روز سه شنبه که بدقیقهٔ حکمت فاطر السّموات والارض اعظم سلطانهٔ آنروز از میان ایّام بکوکبِ قوّت و قهر و انتقام یعنی تُرکِ حصارِ فیروزه فامِ بهرامِ خون آشام منسوب است علی الصّباح که بفوز و نجاح خاقانِ مشرقی انتساب آفتاب در معرکهٔ سپهر رایتِ طلوع بر افراخت و سپاهِ شاهِ سیاه چترِ شب را هزیمت داد . . . خورشید رای کشورکشای حضرت صاحبقرانی از مطلع تائیداتِ آسمانی بر آمده پرتو التفات بر قهرِ دشمن و ترتیب سپاهِ نصرت پناه انداخت و چه سپاه

---

[۱] ۸۰۱ھ مطابق ۱۷ دسمبر ۱۳۹۸ء

بر عدوِ لشکر شش وقوف ندادند چهره کشایندۂ یقین و گمان را
طاقت فوجی از آن گراست که طوفان صد یک از آن بود و غوطه داد جهان را

وبسعادت و اقبال سوار شده صفوفِ عساکرِ نصرت قرینِ محفوفِ بعون خیر النّاصرین بر حسبِ اشارت اصابت شعار برنغار از فرّ شکوه شاهزادۂ کامگار پیر محمدِ جهانگیر[۱] و امیر یادگار برلاس و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و تماری و تمور خواجه آقبوغا و دیگر نوبینان زینت پذیرفت، بیت:

چو خسرو صف میمنه ساز کرد ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

و جرنغار از وفورِ شوکت امیر زادۂ سلطان حسین و شاهزاده خلیل سلطان[۲] و امیر جهانشاه و شیخ ارسلان و دیگر امرا آرایش یافت، بیت

صف میسره هم بیاراست چست یکی کوه گفتی ز پولاد رست

و هراول بصرامت و شهامت امیر زادۂ رستم[۳] و امیر شیخ نور الدّین و امیر شاه ملک و اللہ داد و سائر امراء انتظام گرفت، بیت:

هراول چنان کرد آن پیشگاه که در حیرت افتاد از آن مهر و ماه

و ماهچۂ رایت نصرت آیت حضرت صاحبقران از اوج قلب (و القلب مستقرّ سلطان الرّوح) بطالع فرخنده بر آمده انوارِ فتح و فیروزی بر مفارق همگنان گسترد، بیت:

ز قلبی که چون کوه پولاد بود پناهنده را قلعه آباد بود

---

۱ باضافتِ ابنی یعنی پیر محمد بن جهانگیر، جہانگیر تیمور کا بیٹا اور پیر محمد پوتا ہے،
۲ سلطان حسین تیمور کا نواسا ہے اور خلیل سلطان پوتا (پسر میرانشاہ)
۳ پسر عمر شیخ پسر تیمور،

بعون صمدانی لشکری آراسته گشت که تا جمشید خورشید شهسوار مضمار چهارم است و میدان آسمان جولان گاهِ شاهِ ماه و سپاه انجم چشم زمانه برچنان انبوهی نیفتاده و سپاهی بآن کثرت و شجاعت روی جلادت برزمگاهی ننهاده، بیت:

فراوان سپه جمع شد پیش ازین ندیده کسی لشکری بیش ازین

وبدین نسق و ترتیب پیش راندند، و از جانب سپاه مخالف قلب مرکز رایت سلطان محمود نبیرۀ سلطان فیروزشاه گشت با ملّوخان ومیسره در اهتمام طغی خان، بود و میر علی هوجه و جماعتی از سروران کشور هند و میمنه در حیّز ضبطِ ملک معین الدّین و ملک هاتی و سائر سپه سالاران آن سرزمین، بدین نسق و آئین صفها آراسته با ده هزار سوار مکمّل کینه گذار و چهل هزار پیادۀ جنگی با اسباب و آلات حرب و پیکار روی مقابله و مقاتله بکارزار آوردند، و عمدۀ استظهارِ ایشان پیلان کوه پیکر بود که چون دریای خروشنده از باد سیاست بجوش آمده همه را بسلاح و کجیم مرتّب داشته و بر دندانهای ستون کردار شان دشنهای زهردار استوار کرده و بر پشت پشته مثال هر یک از چوب تختهای محوّط محکم ساخته و بر هر تختی از آن چند ناوک فگن و چرخ انداز در مکمن کمین کین نشسته و تخش داران و رعد اندازان در پهلوی صف پیلان آمادۀ جدال و قتال ایستاده، و با این همه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده اگرچه اضعاف مضاعفۀ آن بودندی در نظر جلادت فوجی از عساکر گردون مآثر وقعی چندان نداشت امّا پیلان را دیگر ندیده بودند و از افواه

والسنه شنیده که هیکل شان از صلابت بحیثیتی است که تیر و شمشیر بر آن کارگر نیست و قوّت شان بمرتبهٔ که مزیدی بر آن متصوّر نه، درختان قوی را بباد حمله از بیخ بر آرند و بناهای عالی را باشارت پهلو ویران سازند و هنگام کارزار بخرطوم ثعبان کردار اسپ را با سوار از زمین در ربایند و بهوا بر اندازند، و از کثرت سماع این مبالغها که در بیشتر طبائع مرکوز می باشد دغدغه بخاطر بعضی لشکریان راه یافته بود چنانچه در وقت تعیین مواضع سروران و اعیان مرحمت حضرت صاحبقران که در همه حال شامل احوال اهل علم و کمال بودی از جمعی علماء رفیع مقدار که ظفر کردار ملازم رکاب همایون آثار بودند مثل خواجه افضل پسر مولانا شیخ الاسلام سعید جلال الحق والدّین کشّی[۱] و مولانا عبدالجبّار پسر اقضی القضاة مولانا نعمان الدّین خوارزمی بزبان اشفاق و استمالت سؤال فرمود که جای شما کجا خواهد بود؟ ایشان از دهشت آن سخنان که شنیده بودند بی اندیشه بجواب مبادرت نمودند که جای بندگان در آن محل که خواتین و عورات باشند و نه عجب، بیت:

در آن زمان که بود بیم جان شگفت مدار
بزیر چادر ناهید اگر خزد بهرام

و چون حضرت صاحبقران آن دغدغه از لشکریان تفرّس نمود برای اطمینان خاطر شرایط حزم مرعی داشته فرمان داد که از چیرها پیش صف

۱؎ کشّی یعنی شہر کش کا رہنے والا جو سمرقند سے پچاس میل جنوب کی طرف واقع تھا، اس کو شہر سبز بھی کہتے تھے،

لشکر حصاری سازند و در پیش آن بحفر خندق قیام نمایند و در پیش خندق گاو میشانرا پهلوی هم داشته گردنها و پایهای ایشانرا بچرم گاو برهم بندند، و خارهای خسک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیادگان آنرا نگاه دارند و چون پیلان حمله آورند در راه ایشان افشانند، و چون عنایت ازلی در همه باب یاور صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فتح و ظفر از مطلع اقبال بر آمد که اینها بکار آید، و در آن حین که لشکر جانبین بهم نزدیک شدند صاحبقران مؤیّد پاک اعتقاد درمیان لشکرگاه بدامن پشتهٔ بهالی بر بالای بلندی سوار ایستاده بود و اوضاع اطراف و جوانب را بنظر احتیاط در می آورد، و چون تلاقی طرفین مشاهده فرمود چنانچه عادت سعادت آثار آن مؤیّد کامگار بود در هر کارزار بقدم صدق پیاده شد و روی اخلاص و نیاز بدرگاه پادشاه بی انباز آورد و به تکبیر صدق نیت و صفای طویّت عقد نماز بسته بقیام توجّه تام و قراءت کلام ملک علّام و رکوع خضوع و سجود خشوع و تشهّد یقین و ایقان و سائر ارکان تسلیم و اذعان دوگانهٔ از برای یگانهٔ حقیقی بگذارد و پیشانی مسکنت و ابتذال بر خاک تضرّع و ابتهال نهاده از حضرت ذوالجلال نصرت و اقبال طلبید و اصلاً سعی و کوشش خویش و کثرت اعوان و انصار جلادت کیش را درمیان ندید، نظم

شه پاک دین در مقام نیاز — همی گفت با داور پاک راز
که ای برتر از معنی برتری — که داند ترا جز تو مدحت گری

همیشه رضای تو جویم بجان　　براه ثنای تو پویم بجان
ندارم غروری بگنج و سپاه　　ترا در همه کار دارم پناه
کرم کردهٔ بارها با رهی　　درین بار هم لطف کن آگهی
که جز تو ندارم امیدی بکس　　کس بی کسانی بفریاد رس

لاجرم بی توقّف میامن استجابت دُعا قرین روزگار همایون آثار گشت و از غرائب اتّفاقات که بعنایت بی غایت پروردگار و صفای ضمیر منیر صاحبقران سپهر اقتدار در آن موقف رونمود آن بود که چون آنحضرت بادای نماز و عرض نیاز مشغول بود بعضی امرا که در هراول بودند مثل امیر شیخ نورالدّین و امیر شاه ملک و اللّه داد را در خاطر گذشت که اگر حضرت صاحبقران از لشکر قول برنغار را و ما بندگانرا مدد فرستد نشانهٔ قوّت دولت و بشارت فتح و نصرت باشد، و چون آنحضرت از توجّهی که داشت بپرداخت و روی دولت که از گلگونهٔ خاک سجده گاه برافروخته بود باحوال لشکر منصور آورد فرمان داد که از لشکر قول علی سلطان تواجی و رستم طغی بوغا. . . با قوشونات خود بمدد لشکر دست راست روند و جمعی دیگر از امراء قوشون را بمدد هراول فرستاد و ایشانرا دست و دل قوی گشته بفتح و فیروزی جازم شدند و بی اندیشه بر مخالفان زدند و پیلان را بآن شکوه و هیبت گاو صفت زبون میراندند، و از فرّ اقبال صاحبقران بی همال و برکت آن کرامت که اظهار فرمود همگنانرا از آن معنی مایهٔ استظهار و اقتدار افزود و آثار جلادت و مردی آن دلاوران در اقطار

عالم اشتهار یافت و نیمادی روزگار آرایش اوراق لیل و نهار گشت و همان مثل شد که شیر شکار کند و طعمهٔ دیگر جانوران باشد که در پناه حمایت او روزگار گذرانند، بیت

اگر بر فروزی ز مه صد چراغ ز خورشید باشد برو نام و داغ

و صورت حال و کیفیت آن محاربه و قتال چنان بود که نظم

چو گشت از دو سو لشکر آراسته جهانی به پرخاش برخاسته
یلان رایت کین برافراختند کورگه[1] زنان سورن انداختند
ز غرّیدن کوس خالی دماغ زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ
ز فریاد رویین خم از پشت پیل تو گفتی جهان کوفت کوس رحیل
درایهای هندی در آمد بجوش ز ایوان کیوان گذشته خروش
بجنبش در آمد دو لشکر ز کین از آن جنبش از جا برآمد زمین
روا رو برآمد ز راه نبرد هراسی در آمد بمردان مرد
ز پولاد پوشان لشکر شکن تن کوه لرزید بر خویشتن

قراولان ظفر قرین سونجک بهادر و سیّد خواجه بهادر و الله داد و نصرت و قماری و صاین تمور بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را دیدند از طرف برنغار در آمده کمین کردند و چون قراول دشمن پیش آمد و از یشان در گذشت نظم :

روان ز آن کمین گه برون تاختند لوای شجاعت بر افراختند
ز زین کوهها[2] چست برخاسته بشمشیر عمر عدو کاسته

و با تیغ ظفر نگار چون شیر غرّان در طلب شکار از پس ایشان در آمدند

[1] بزبان ترکی بمعنی نقاره، [2] تصحیح قیاسی، اصل: کوهها،

و قریب پانصد ششصد کس را بیک حمله بر خاک هلاک انداختند، بیت:

سیاست در آمد بگردون زنی ز چشم جهان دور شد روشنی

و در قنبل[1] برنغار شاهزاده پیر محمد لشکرِ سپهر حملهٔ ستاره عددِ خود را از جای بر کرده بر دشمنان حمله برد و امیر سلیمانشاه نیز بادپای کوه توان را در زیرِ ران تیز کرده عنان بدست جلادت سپرد و شاهزاده پیر محمد بتائید دولت سرِ مدبیل را شمشیر رسانید و بهادران برنغار باتّفاق میسره سپاه بدخواه را که اساس قرارش باستظهار طغی خان منوط بود از هم فرو ریخته براندند و از حوض خاص[2] بگذرانیدند، و در جرنغار امیرزاده سلطان حسین و جهانشاه بهادر و غیاث الدّین ترخان و دیگر دلاوران بقوّتِ بازوی کامگار و زخم تیغ و سنان آبدار آتش بار میمنهٔ مخالف را که بشوکت و تمکین ملک معین الدّین و ملک هاتی کوه آهنین می نمود بکلّی برهم شکسته براندند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهانشاه که در قنبل جرنغار بود از عقب دشمنان در آمده بنزدیک دروازه رسیده بود، بیت:

چو دشمن بجست از پیش تاختند سنان را بگردون برافراختند

و چون قلب دشمن با پیلان آراسته حمله آوردند امیرزاده رستم و امیر شیخ نورالدّین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان در آمده کوششهای مردانه نمودند، تمور تواجی و منگلی خواجه و دیگر امرای قوشون و سائر بهادران و

---

[1] قنبُل بزبان ترکی بمعنی دستۂ فوج (Squadron)،

[2] مقبرۂ فیروز شاہ کے قریب ہے، اصل میں اس کا نام حوض علائی تھا علاء الدین خلجی نے ۱۲۹۵ء میں بنوایا تھا لیکن بعد میں اٹ گیا، ۱۳۵۴ء میں فیروز شاہ تغلق نے دوبارہ تعمیر کرایا اور حوض خاص نام رکھا۔

دلاوران بقوّت دولت حضرت صاحبقران بر صف پیلان جنگی زدند و درمیان آن نهنگان بیستون هیکل بچهار ستون روان درآمدند و پیلبانان را از قلهٔ آن کوهها نگونسار ساختند و به تیر و شمشیر خرطوم اژدها صفت پیلان را مجروح میکردند و می انداختند، نظم:

فگنده همه دشت خرطوم فیل　　فتاده تن کشتگان چند میل
ز خرطوم فیل و سر جنگجوی　　همه دشت پاشیده چوگان و گوی
گیاها بمغز سر آلوده گشت　　ز کشته زمین سربسر توده گشت

مبارزان ممالک هندوستان از بیم جان حرکة المذبوحی می کردند و بقدر طاقت و توان پای جلادت فشرده دستبردها می نمودند امّا چون ستیزه با تندباد نه حدّ پشهٔ ضعیف نهاد است و پهلوی مقاومت با شیر ژیان زدن نه باندازهٔ قدرت و مکنت آهوی ناتوان آخر الامر هزیمت یافته روی عجز براه گریز نهادند و فحوای نصّ اَلَمْ تَرَ کَیْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِاَصْحَابِ الْفِیْلِ[له] صورت حال گشت، و سلطان محمود و ملّو خان گریخته خود را بشهر انداختند و در دروازه ببستند، و امیرزاده خلیل سلطان از جرنغار به نیروی بخت جوان و ضرب حسام زمرّد فام یاقوت افشان از آن پیلان که پشت استظهار معاندان بآن قوی بود یکی را در قید اسار آورده و پیلبان را نگونسار کرده بطریق گاومیشی که دهقان بآن زمین شیار کند براند و بحضرت

له " Hast thou not seen what thy Lord did with the fellows of the elephant?" (Qur, 105,1).

پادشاه روی زمین آورد، نظم :

چو یاری دہد لطف پروردگار | چه پیل قوی و چه گاوِ نزار
چو بازوی دولت کشاید کمند | سر شیر گردون در آید به بند
بر اقبال ازین به چه باشد دلیل | که طفلی ز خیلش سگالد به پیل
کجا بوده شهزادهٔ ارجمند | هم از پانزده سالگی پیل بند
هنوز از لبش می دمد بوی شیر | چو شیران کند پیلِ جنگی اسیر

و چون از مهبِّ عنایت آفریدگار نسیم فتح و فیروزی بر رایت نصرت شعار وزید و مخالفان به یکبارگی پشت داده رو بفرار آوردند صاحبقران سعادت قرین وقت نماز پیشین بدر دروازهٔ دہلی راند و باروی آنرا بنظرِ احتیاط در آورده عنان یکران گیهان نورد از آنجا برتافت و بکنار حوض خاص بدولت و اقبال نزول فرمود و حوض خاص دریاچه ایست از مستحدثات سلطان فیروزشاه سعت آن بمرتبهٔ که تیر پرتاب از یکطرف او بدیگر طرف نمی رسد و چون در موسم برشکال از آب باران پر می شود یکسال تمام اہالی دہلی آب از آن بر میدارند و مرقد سلطان فیروزشاه بر کنار آن واقع است، و چون آن محل از حلول موکب معلّی مزیّن و محلّٰی گشت شاہزادگان و امراء و ارکان دولت در پایهٔ سریر اعلی حاضر آمده نظم :

همه بوسه دادند روی زمین | نهادند بر خاک راهش جبین
به بسته میان از پی چاکری | کشاده زبان ثنا گستری
که بر خسرو این فتح فرخنده باد | جهانش مطیع و فلک بنده باد

وبعد از اقامت مراسم تهنیت آثار شجاعت و مردانگی که از شاهزادگان و امرا
و بهادران صدور یافته بود و غرایب امور که بفرّ دولت قاهره در آن مصاف از
هر کس بظهور پیوسته بود باز میراندند، حضرت صاحبقرانی را از ملاحظهٔ وفور
نعم آلهی آب از چشم مبارک روان شد و رقّت فرمود و شکر باری تعالیٰ که او را
از عالمیان برگزیده چنان فرزندان کامگار و اعوان و انصار خدمت گذار
ارزانی داشته بود باداء رسانید و آن شیران بیشهٔ شجاعت و نهنگان دریای
مردی و جلادت را دعا کرد، والحق از تأمّل و تدبّر در مجاری احوال آن
صاحبقران بی همال بیقین می پیوندد که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریدگار
و مصدر غرایب آثار و بدایع اطوار بوده، با چنان قهر و سیاستی که از ذکر مواقف
جلالی در هر مقام معلوم می شود رقّت قلب و تُنگ دلی بحیثیتی که چون شکر
می گذارد و وظایف سپاس پروردگار بجای می آرد آب از دیدگان روان
می دارد و اشک نیاز بر چهرهٔ خضوع و خشوع می بارد و با وجود اشتغال
ظاهر بتمام عالم نور حضور باطن بمثابهٔ که هر حاجت که بندگانش را هنگام
ضرورت بخاطر می گذرد از دل روشنش سر بر می زند و مصلحت آنرا کار
می بندد، اصابت رای بمرتبهٔ که مدّة العمر نیرنگ هر تدبیر که بکلک اندیشه
برلوح ضمیر منیر می نگاشت بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه
یک سر مو تفاوت نداشت، و کمال شجاعت و دلاوری بدرجهٔ که از مبادی
حال تا حین ارتحال که عنان ازین سرای فنا و زوال برتافت هرگز در
هیچ ورطهٔ دهشت و انفعال به خاطر خطیرش راه نیافت و این معنی دلیلی

روشنست بر صدق توکّل و دوام توجّه بحضرت حق ، نظم :

دلی راکه از خود نگردی گمش   نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک   چو هست آسمان بر زمین ریزه خاک

لاجرم از قوت اسلام وحسن اعتقاد قول منجّمان را پس پشت اعراض می گذارد و روی توسّل بسوی تفاءل از کتاب کریم آسمانی می آرد و از غایت اخلاص و اختصاص هر مراد که در موقف دعا از حضرت کبریا مسألت می نماید مخدّرهٔ استجابت از تتق غیب بی توقّف چهره می کشاید ، و امّا حکایت داد و دهش و مرحمت و معدلت و مکرمت و بخشش و سائر ملکات ملکانه و اوصاف پادشاهانه از مطالعهٔ تمام تاریخ اخبار بدایع اطوارش شمّهٔ در توان یافت ،

گفتار در گریختن سلطان محمود و ملّوخان از شهر و فتح دهلی و یلغار فرستادن حضرت صاحبقران از عقب ایشان

چون سلطان محمود با ملّوخان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم گسسته بشهر در آمدند از آن حرکت که کرده بودند و جرأتی که نموده بغایت پشیمان شدند امّا بعد از وقوع ندامت حاصلی نداشت هم در آن شب چهارشنبه که زمانه چون هندیان تیره روز جامه در نیل سوگواری زده بود ، نظم :

شبی کز سیاهی در آن پایه بود کز آن نور در تهمت سایه بود
فلک بارگه را بر اندوده نیل سر پاسبان مانده در پای پیل

وچون نیمهٔ از شب بگذشت سلطان محمود از دروازهٔ هودرانی و ملّوخان از دروازهٔ برکه که هر دو در جانب جنوبی جهان پناه[۱] واقع است بیرون رفته بگریختند و در بیشه و بیابان آواره گشتند، وچون حضرت صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملّوخان گریختند امیر سعید و تمور خواجه آقبوغا و خان سعید سلدوز و الطون بخشی وغیره در عقب ایشان بفرستاد و ایشان بتعجیل شتافته بسیاری از گریختگان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند، و دو پسر ملّوخان سیف خان که بملک شرف الدین اشتهار یافته بود و خداداد را اسیر کردند و باز گشتند، و هم در آن شب امیر الله داد و دیگر امراء قوشون را فرمان داد که بضبط دروازه که ایشان بیرون رفته بودند و دیگر دروازهای شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود، و روز چهار شنبه هشتم ماه چون علم ظهور خسرو سیّارگان مانند رایت منصور خاقان صاحبقران از افق فیروزی برافراختند حضرت جهاندار گیتی ستان بدروازهٔ میدان فرموده در عیدگاه بنشست و آن دروازه از

۱؎ ۱۳۲۷ء میں محمد تغلق نے قلعہ علائی سے قلعہ رائے پتھورا تک جو دہلی کہنہ کے نام سے مشہور تھا دو دیواریں شہر پناہ کے طور پر کھینچ دی تھیں ایک سرا ان دیواروں کا قلعہ علائی سے ملا دیا تھا اور دوسرا قلعہ رائے پتھورا سے اور اس کا نام جہان پناہ رکھا تھا،

(آثار الصنادید سر سید احمد خان)

دروازهای شهر جهان پناه است و در مقابل حوض خاص واقع شده و در آنجا
بارگاه زده و بار داده سادات و قضات و اکابر و اشراف که در شهر بودند
مجموع بدرگاه عالم پناه شتافتند و عزّ بساط بوسی دریافتند، و فضل الله
بلخی که نائب ملّوخان بود با سائر اهل دیوان دهلی خاک آستان سلطنت
آشیان را سرمهٔ دیدهٔ اقبال ساختند و جماعت سادات و علماء و مشایخ
بشاهزادگان و نوئینان توسّل نموده امان خواستند، امیرزاده پیر محمد
و امیر سلیمانشاه و امیر جهانشاه و دیگر امراء در هنگام مجال حاجت ایشان را
عرضه داشتند، مراحم پادشاهانه ملتمس ایشان را رقم انجاح کشید و
اهالی دهلی را امان بخشید و برسم معهود توغ فتح آیت با نقّارها ببالای
دروازه برآوردند و طنطنهٔ بشارت فتح و فیروزی از حصار فیروزه کار سپهر
بگذرانیدند، و جهت ضبط تاریخ این نظم ثبت اُفتاد، نظم

چهار شنبه هشتم مه ربیع دوم
گرفت خسرو صاحبقران دهلی را
ز فتح شاه که مجموع بشمری تاریخ
شود معیّن و خورشید بو جدی آرا
تو باز گونگی کار هندیان بنگر
ز شدّتی که بایشان رسید سال رخا
ز فتح شاه و رخا هر یکیست هشتصد و یک
خود این نهفته نماند ز رای اهل ذکا

ز آبیاری نصرت بباغ دولت شاه
بسال خار ۸۰۱ گل فتح هند شد بویا

و مجموع پیلان را آراسته و کرگدن آنچه بود از شهر بیرون آوردند و بدرگاه اسلام پناه حاضر گردانیدند، و پیلان همه برسم خاکبوسی سر بر زمین نهادند و مانند جمعی که امان خواهند بیکبار نعره برداشتند و صد و بیست پیل کوه پیکر جنگی بتحت و تصرّف بندگان حضرت درآمد و بعد از مراجعت بعضی از آن از برای شاهزادگان بممالک فرستاد و بعضی بسمرقند آوردند، از آنجمله دو زنجیر به تبریز بردند و یکی بشیراز و پنج زنجیر بهرات و یکی بشروان پیش شیخ ابراهیم و یکی بارزنجان بطهرتن و روز آدینه دهم ماه مذکور مولانا ناصرالدّین عمر مامور گشت که با دیگر اکابر و اشراف که ملازم پایهٔ سریر اعلی بودند بشهر درآیند و خطبه را بالقاب همایون حضرت صاحبقرانی بیارایند، و پیشتر معهود آنجا چنان بود که در خطبه نام فیروزشاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکردند، . . آن رسم را رقم نسخ کشیده خطبه بنام مبارک حضرت صاحبقران زیب و زینت یافت ولا غرو[1] خطیب منبر نه پایهٔ افلاک خطبهٔ ممالک هفت اقلیم بنام خجسته فرجام آن پادشاه گردون غلام آراسته بود و منشی دیوان وَجَعَلَکُمْ خَلَائِفَ فِی الْأَرْضِ[2] منشور خلافت روی زمین باسم جلالت آیین

---

[1] and no wonder

[2] and He made ye (His) viceregents on earth (*Quran*)

آن جمشید اسکندر تمکین موشّح ساخته، دبیران لطایف نگار و منشیان فصاحت شعار بلاغت آثار ذکر فتوحات نامدار بقلم مشکبار آورده خبر آن بشارت بزرگ را بمسامع اهالی هر بلاد و دیار رسانیدند و آوازهٔ غزوات وصیت مآثر و مقامات حضرت صاحبقران در اطراف واکناف جهان واقطار بحر و بر از کران تا کران گیهان انتشار یافت، نظم:

جهان شد پر آوازهٔ فتح شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز هر جانبی تا بیک ساله راه
فزود اهلِ اسلام را خرّمی ‌ ‌ ‌ ‌ دل مشرک از خوف وخشیت غمی
از آن اهلِ ایمان بامن اندراند ‌ ‌ ‌ ‌ کزو کافران خونِ دل می خورند

بتکچیان دیوان بر حسب فرمان قضاجریان بشهر در آمدند و مال امانی توجیه کرده محصّلان بتحصیل آن مشغول شدند و چون صبح فیروزی از افقِ اقبال بر آمده بود وعروس مراد در بزم امانی و آمال جلوه گر شده ارکان دولت و ندیمان بزم عشرت زمزمهٔ این ترانه از پردهٔ دولت خواهی در هنگام نجال بساحت جلال میرسانیدند، نظم

همان به که چون بگذرد روز رزم ‌ ‌ ‌ ‌ همی تازه گردد شبستان بزم
خوش آید چو دشمن پذیرد شکست ‌ ‌ ‌ ‌ بر دوستداران بعشرت نشست
زمانی ز شغلِ جهان بگذریم ‌ ‌ ‌ ‌ بمرجان پرورده جان پروریم
برسم فریدون و آئین کی ‌ ‌ ‌ ‌ ستانیم دادِ دل از رود و می

تا خاطرِ همایون حضرت صاحبقرانی نشاط عیش و کامرانی فرمود ونهال فرح و شادمانی در ریاض حصول امانی نشو ونما نمود از نسیم بادهٔ مشکبوی

مشام بهجت و سرور معطّر گشت و از صفای جام خسروانی نزهت گاه جمعیّت و حضور منوّر شد، و در آن بزم دلکشای فرح افزای عاطفت حضرت صاحبقرانی پرتو نوازش و تربیت بر تفقد احوال شاهزادگان و امراء و ارکان دولت انداخت و همه را بجزایل مواهب پادشاهانه و جلایل عطایا و منح بی کرانه بلند پایه و سرافراز ساخت و صدای سرود قوبوزچیان [1] خوش الحان زهره را مشگر را بنشاط در آورده ساز طرب را باین ترانهٔ دل نواز بنواخت، نظم

که ای صاحبقران دادگستر | بفرمان تو بادا هفت کشور
غمی باد آنکه او شادت نخواهد | خراب آنکس که آبادت نخواهد
سری کز طوق تو جوید جدائی | مبادا از بند بیدادش رهائی
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور

روز پنجشنبه شانزدهم ماه فوجی از لشکریان گبر در دروازهٔ دهلی جمع شده بودند و چون سباع شکار جوکه در گلّهٔ گور و آهو افتد و مانند عقاب شکوه مند که قصد مرغان ضعیف بنیت کند بر مردم حمله می بروند و متعرّض رعایا می شدند، حکم جهان مطاع بصدور پیوست که امرای عظام بمنع آن طایفه اقدام نمایند، امّا چون ارادت قدیم بتخریب آن بلاد و تعذیب اهالی آن تعلّق گرفته بود اسباب آن فراهم داد، از آن جمله در اثنای آن حال حضرات عالیات چلپان ملک آغا و دیگر خواتین بعزم تماشای

[1] ستار بجانے والے، قوبوز بزبان ترکی ایک قسم کی ستار ہے جس میں ایک ہی تار ہوتا ہے،

ہزار ستون کہ ملک جونہ در جہان پناہ احداث نمودہ بود بشہر درآمدند و امراء دیوان اعلیٰ و بتکچیان مثل جلال الاسلام و دیگر اہل قلم بدروازہ نشستہ بودند و توجیہ مال امانی نسق میکردند و ہم در آن حال چند ہزار سوار از لشکریان کہ برات قند و غلہ داشتند رو بشہر نہادند و یرلیغ واجب الاتباع نفاذ یافتہ بود کہ ہر یک از امراء جماعتی از اہالی آن نواحی کہ یاغی شدہ بودند و بشہر گریختہ بگیرند و بدین سبب نیز غلبہ در اندرون ریختند و چون گروہی انبوہ از لشکریان در شہر جمع آمدند جوق جوق ہندیان در شہر ہای دہلی از سیری[۱] و جہان پناہ و دہلی کہنہ دست تمرّد دراز کردند و جنگ و معارضہ آغاز نہادند و خلقی بسیار از ایشان خانہا و مالہای خود را آتش زدند و خویشتن را بازنان و فرزندان بسوختند، لشکریان دست تسلّط و استیلاء بغارت و تاراج برکشادند و با وجود جسارت و بی ادبی ہندیان و بدفرصتی ایشان امراء دروازہا بستند تا لشکر بیرون باندرون نتواند آمد و خرابی بسیار واقع نشود لیکن در آن شب جمعہ قریب پانزدہ ہزار مرد از سپاہ ظفر پناہ در اندرون حصار بودند و از اوّل شب تا روز غارت میکردند و آتش در خانہا میزدند . . . علی الصّباح کہ از ترکتاز خسرو سیّارگان بنۂ شب داراج بکلّی عرضۂ تاراج گشت تمام سپاہ لشکر در آمدند و غوغای لشکر

[۱] اسی کو دہلی علائی بھی کہتے تھے، علاء الدّین خلجی کا آباد کیا ہوا تھا، پہلے اس مقام پر سیری ایک گاؤں کا نام تھا،

برخاست و در آدینه هفدهم ماه غارت عام اتّفاق افتاد و بیشتر محلّات
جهان پناه و سیری را بغارتیدند، و روز شنبه هژدهم نیز برهمان
وتیره بگذشت و هر نفری از لشکریان کما بیش صد و پنجاه کس از مرد
و زن و کودک اسیر کرده بیرون آوردند چنانکه ادنی کسی را بیست نفر
برده بیش بدست آمده بود و سائر غنایم و فتوحات از انواع جواهر و
لآلی بتخصیص یاقوت و الماس و اصناف اقمشه و رخوت[1] و نفایس گوناگون
وظروف و اوانی زر و نقره و نقود بی حدّ و شمار از تنگهای[2] علائی و
غیر آن نه چندان بود که شرح شمّهٔ از آن بسفارت کلک دو زبان
در حیّز بیان آید، از جمله بیشتر جواری که اسیر کرده بودند یارها و خلخالهای
زر و نقره در دست و پای داشتند و تا انگشتهای پای بانگشتریهای
قیمتی آراسته بودند، و نبات و ادویه و عقاقیر و نظایر آن خود کسی التفات
بآن نمی کرد، روز یکشنبه نوزدهم ماه بدهلی کهنه پرداختند و بیشتر از
اهالی سیری و جهان پناه بآن شهر گریخته بودند و در مسجد جامع جمع شده
و مدافعه و قتال را آماده گشته، امیر شاه ملک و علی سلطان تواچی با
پانصد مرد مکمّل متوجّه آنجا شدند و بضرب تیغ جهاد جانهای دشمنان
و بدخواهان دولت را در قعر دوزخ مأوا دادند و از سر مقتولان
بُرجها باوج کیوان رسید و از تنهای ایشان طعمهٔ ددان و مرغان آماده
و مهیّا گشت ، بیت :

---

[1] رخت کی جمع ، [2] ٹنکہ ،

زبس خون که از کشتگان شد روان | محیط بلا گشت هندوستان
زبس کشته کافتاد بر یکدگر | همه کوه شد بوم و بر سر بسر
بلی شومی کفر و ظلم و خطا | برآورد از آن خطه دود فنا

و چون هم در آن روز تمام دهلی کهنه را غارت کردند و اهالی و سکّان آن دیار آنچه زنده بماندند در قید اسار و ربقهٔ تسخیر گرفتار و اسیر گشتند چند روز متواتر اسیران را از شهر بیرون می آوردند و هر یک از امراء تومانات و قوشانات جوقی را می گرفتند و از ایشان چندین هزار اهل حرفت و پیشه وران بودند، برحسب فرموده چنان مقرّر شد که از ارباب صناعت و حرفت که ملازمان و چاکران خاصه بیرون آورده بودند بعضی بر شاهزادگان و آغایان و امراء که بسعادت ملازمت استسعاد داشتند قسمت نمایند و بعضی بجهت دیگر شاهزادگان و آغایان که در مستقرّ دولت خویش بودند بنوکران ایشان سپارند، و چون همّت عالی حضرت صاحبقران بملک نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ خَیْرٌ مِّنْ عَمَلِهِ بر لوح ضمیر نگاشته بود که در دار السلطنت سمرقند مسجدی جامع از سنگ تراشیده بسازد چنانکه شرح آن خواهد آمد اشارت علیه صدور یافت که مجموع سنگ تراشان را جهت خاصهٔ شریفه ضبط نمایند، و از ملاحظهٔ وقایع این داستان مخدّرهٔ مضمون وَإِذَا أَرَادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ سُوْٓءًا[۱] فَلَا مَرَدَّ لَهُ وَمَا لَهُمْ مِّنْ دُوْنِهِ مِنْ وَّالٍ در نظر

[۱] "And when God wishes evil to a people there is no averting it, nor have they a protector beside him."
(*Quran*, 13, 12.)

بصیرت اصحاب خبرت و کمال جلوه می نماید چه باوجود آنکه عفو پادشانه رقم امان برعنوان حال آن مردم نکوهیده مآل کشیده بود و در آن خطه خطبه بفرّ القاب همایون که دیباچهٔ دیوان امن و امان عالم و عالمیان بود آرایش یافته چون هدف سهم ارادت ازلی خلاف آن بود بواسطهٔ آنکه جمعی سیاه روی تیره رای بدکیش پای جسارت از حدّ خویش فراتر نهادند و از سرِ طغیان و عدوان دست تعرّض بعساکر گردون مآثر دراز کردند قضیه بآن انجامید که شمّهٔ گذارش پذیرفت، بیت:

دانی که حسابِ کار چونست ‌‌ ‌ ‌ سر رشته ز دست ما برونست
چون کار باختیار ما نیست ‌ ‌ ‌ ‌ به کردن کار کار ما نیست

وَلِلّٰهِ عَاقِبَةُ الْاُمُوْرِ، وضع این سه شهر که ذکر کرده شد چنان افتاده که سیری محفوف است بسوری مدوّر و دهلی کهنه بسوری مثل آن و بزرگتر است از سیری، و از سور سیری که بجانب مشرق مائل بشمال واقعست تا بسور دهلی کهنه که از طرف غربی است مائل بجنوب از دو جانب بارو کشیده اند و آن را جهان پناه میگویند و از دهلی بزرگتر است، و از سیری سه دروازه بجهان پناه کشاده است و چهار دروازه به بیرون، جهان پناه سیزده دروازه دارد شش از جانب شمال مائل بغرب و هفت از جانب جنوب مائل بشرق چنانچه از دهلی که عبارت ازین سه شهر است سی دروازه به بیرون کشاده است،

۱۔ شیخ سعدیؒ

ادبیات ایران کی یہ بڑی بھاری بدنصیبی ہے کہ فارسی زبان کے جتنے بلند پایہ شاعر گذرے ہیں ان سب کے حالاتِ زندگی پردۂ تاریکی میں ہیں اور لطف یہ ہے کہ جو شاعر جس قدر زیادہ مشہور ہے اسی قدر اس کے متعلق معلومات کی کمی ہے، دقیقی، فردوسی، خیّام، انوری، سعدی اور حافظ کی شہرت عالمگیر ہے لیکن ان میں سے کسی کی تاریخ پیدائش و وفات تک کا ذکر بھی کہیں نہیں ملتا۔ تذکروں میں سوائے خیالی قصّوں یا بے بنیاد حکایتوں کے اور کچھ مذکور نہیں جن سے محض تفریح طبع مقصود ہے، اگرچہ گذشتہ سو برس میں ادبیاتِ فارسی کے محقّقین نے تلاش و تحقیق سے ان شعرائے کے بارے میں بہت کچھ نئے حالات دریافت کئے ہیں تاہم سرمایۂ معلومات ابھی بہت کم ہے،

یورپ کی مختلف زبانوں میں شیخ سعدیؒ اور اُن کی شاعری پر بہت کچھ لکھا جا چکا ہے اور شکر کا مقام ہے کہ اس موضوع پر اُردو میں بھی جو کچھ لکھا گیا ہے وُہ کسی دوسری زبان سے کم نہیں ہے۔ مولانا حالی کی حیاتِ سعدی اور علّامہ شبلی کی شعر العجم میں شیخؒ کے حالاتِ زندگی اور اُن کی شاعری پر تنقید و تبصرہ کا پورا حق ادا کر دیا گیا ہے، اس بات کو مدِّنظر رکھتے ہُوئے کہ یہ دونو کتابیں ہر جگہ بآسانی میسّر آ سکتی ہیں اور غالباً فارسی کا ہر طالب علم اُن کے مطالعہ سے بہرہ مند ہے۔ سعدیؒ کے متعلق کچھ کہنا

تحصیل حاصل کے سوا کچھ نہیں،

دولتشاہ سمرقندی نے اپنے مشہور تذکرے میں شیخ رح کے حالات پر صرف ایک صفحہ لکھا ہے، جس میں اُس نے دو تین غلط بیانیاں کی ہیں جو شیخ رح کے اکثر سوانح نگاروں کے لیئے گمراہی کا باعث ہُوئی ہیں، تحقیق جدید کی روشنی میں ان غلط بیانیوں کی تصحیح کی گئی ہے، ہمارے خیال میں طلبہ کو ان کی طرف متوجّہ کرنا اس مقام پر مناسب معلوم ہوتا ہے،

دولتشاہ لکھتا ہے:

لقب وی شیخ مصلح الدین است . . . صد و دو سال عمر یافت، سی سال بتحصیل علوم و سی سال دیگر بسیاحت مشغول بوده و تمام ربع مسکون را مسافرت کرده و سی سال دیگر بر سجّادۂ طاعت نشسته . . . و ظهور شیخ در روزگار اتابک سعد بن زنگی بوده است، گویند پدر شیخ ملازم اتابک بوده و وجه تخلّص شیخ سعدی بدان جهت است، . . . و در ابتدای حال در مدرسۂ نظامیۂ بغداد در حلقۂ درس شیخ الشّیوخ العارف ابوالفرج ابن الجوزی بتحصیل مشغول بوده و بعد از آن بعلم باطن و سلوک مشغول گشت و مرید شیخ الشّیوخ عارف المعارف عبدالقادر گیلانی است قدّس اللہ سرّہ العزیز . . . و بغزا و جهاد بطرف روم و هند رفته آن درجه نیز دریافته . . .

پروفیسر براؤن نے اپنی تاریخ میں لکھا ہے کہ سعدیؒ کا لقب مصلح الدّین

نہیں بلکہ مشرّف الدّین تھا کیونکہ کلّیات سعدی کے سب سے قدیم نسخے میں جو ۱۳۲۸ء میں (یعنی سعدیؒ کی وفات کے صرف ۳۷ برس بعد) لکھا گیا اور اب انڈیا آفس کے کتابخانے میں محفوظ ہے شیخ کا پورا نام مشرّف الدین بن مصلح الدّین عبداللہ دیا ہے، لیکن شیخ کے صحیح نام کے لیئے ایک اس سے بھی زیادہ قدیم سند موجود ہے۔ یعنی علّامہ ابن الفوطی کی کتاب "تلخیص مجمع الآداب" جس میں شیخ کا پورا نام مصلح الدّین ابو محمد بن عبداللہ مشرّف بن مصلح بن مشرّف المعروف بسعدی الشیرازی دیا ہے[۱]، ابن الفوطی شیخ سعدیؒ کے معاصر تھے اور اُن کی باہمی خط کتابت بھی رہی ہے، ہمارے نزدیک یہ سند زیادہ قوی ہے،

شیخؒ کی وفات باتّفاق مؤرّخین ۶۹۱ھ (۱۲۹۲ء) ہے کہ لفظ خاص کے عدد ہیں[۲]، اور چونکہ دولتشاہ نے ۱۰۲ برس کی عمر بتائی ہے لہٰذا تاریخ پیدائش ۵۸۹ھ ہونی چاہیئے، لیکن ساتھ ہی وہ یہ بھی کہہ رہا ہے کہ شیخ سعدیؒ ابو الفرج ابن الجوزی کے شاگرد تھے جن کی وفات کی نسبت سب متفق ہیں کہ ۵۹۷ھ میں ہوئی۔ اس وقت سعدیؒ کی عمر ۹ برس کی تھی پھر کیسے ممکن ہے کہ وہ اتنی چھوٹی عمر میں ایک علّامۂ عصر کی شاگردی میں ہوں اسی مشکل کی بنا پر سعدیؒ کی عمر بعض لوگوں کو ۱۲۰ برس تسلیم کرنی پڑی ہے،

[۱] دیکھو اورنٹیل کالج میگزین بابت مئی ۱۹۳۵ء صہ ۲۱، [۲] شیراز میں سعدیؒ کے مقبرے کے اندر دیوار کے چاروں طرف کاشی کاری کے حروف میں ایک نظم حال ہی لکھ کر لگائی گئی ہے جو فصیح الملک شوریدہ کی لکھی ہوئی ہے، نظم میں سعدیؒ کی تعریف کی ہے اور آخری مصرعے سے تاریخ وفات نکلتی ہے ع : ز بلبل چمن اہل فارس سعدی آہ (۶۹۱ھ)

لیکن اس گتھی کو حال ہی میں علامہ میرزا عبدالوہاب قزوینی نے سلجھایا ہے، تاریخ جہانگشای جوینی کی تیسری جلد کے حواشی میں وہ لکھتے ہیں[۱] کہ ابوالفرج بن الجوزی دو گذرے ہیں، ایک تو یہی جن کا اوپر ذکر ہوا اور دوسرے ان کے پوتے، دونوں کا پورا نام جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمٰن بن الجوزی تھا یعنی لقب، کنیت، نسبت، نام، غرض ہر چیز دونو کی مشترک تھی، ایسی حالت میں التباس کا واقع ہونا ممکن بلکہ لازمی ہے خصوصاً اس لیے کہ دادا پوتے کی نسبت زیادہ مشہور ہے، میرزا محمد لکھتے ہیں کہ گلستان میں جو شیخ سعدیؒ نے ایک حکایت میں لکھا ہے کہ "چندانکہ مرا شیخ ابوالفرج بن الجوزی رحمہ اللہ ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و ہوا و ہوس طالب الخ" تو یہاں ابوالفرج بن الجوزی سے پوتا مراد ہے جو مدرسہ مستنصریہ میں مدرس بھی تھا اور شہر بغداد کا محتسب بھی تھا، ۶۵۶ھ میں بغداد کے قتلِ عام میں مارا گیا، گلستان بھی اسی سال تصنیف ہوئی،

دوسری غلط بیانی جو دولتشاہ نے کی ہے یہ ہے کہ سعدیؒ کو شیخ عبدالقادر گیلانیؒ کا مرید بتلایا ہے، شیخ عبدالقادرؒ کی وفات باتفاق مؤرخین ۵۶۱ھ (۱۱۶۶ء) میں ہوئی ہے یعنی سعدیؒ کی پیدائش سے بہت پہلے، اس غلطی کی وجہ ظاہراً یہ ہے کہ سعدیؒ کے مرشد شیخ شہاب الدین سہروردیؒ (متوفی ۶۳۲ھ) تھے اور وہ شیخ عبدالقادر گیلانیؒ کے مرید تھے، اس طرح سعدیؒ ایک واسطہ

---

[۱] کتاب مذکور صفحہ ۴۶۵ - ۴۶۶

سے شیخ عبدالقادرؒ کے مرید قرار پا سکتے ہیں۔

سعدیؒ کی میعادِ حیات کے متعلق ہم صرف اتنا کہہ سکتے ہیں کہ اُنھوں نے خاصی لمبی عمر پائی، لیکن یہ معین کرسکنا کہ آیا وہ ۱۰۲ برس تھی یا کم وبیش، حالات معلومہ کی روشنی میں دشوار ہے،

کورس لہٰذا میں سعدی کی صرف غزلیات ہیں، ادبی دنیا میں اگرچہ ان کی شہرت ان کی اخلاقی شاعری پر مبنی ہے اور اس میں شک نہیں کہ اُن کی گلستان اور بوستان سے ان کی غزل سرائی اور قصیدہ گوئی کے کمالات ماند پڑ گئے ہیں، لیکن اگر ہم فنِ غزل گوئی میں ان کو امام الائمہ کہیں تو مبالغہ نہ ہوگا۔ غزل اگرچہ چھٹی صدی ہجری میں وجود میں آچکی تھی تاہم بلاشبہ سعدیؒ سب سے پہلے شاعر ہیں جنھوں نے اپنی سحر نگاری سے غزل کو مقبول عام بنایا، اس کی سب سے بڑی دلیل یہ ہے کہ بڑے بڑے اساتذۂ شعرا نے جن میں خواجو، حافظ اور سلمان ساوجی جیسے یکتائے روزگار بھی شامل ہیں اُن کی غزلوں پر غزلیں لکھنا باعثِ فخر سمجھا اور وہی غزلیں ان لوگوں کے دواوین میں بہترین شمار ہوتی ہیں۔ غزل کا جو انداز سعدیؒ نے قائم کیا وہی فارسی اور اُردو میں آج تک رائج ہے، مسائل تصوّف، فلسفۂ زندگی، رموز عشق، اخلاق و حکمت کی باریکیاں غزل میں سب سے پہلے سعدیؒ نے بیان کیں اور یہی چیزیں آج بھی غزل کا سرمایہ ہیں،

ہر اُس سرزمین میں جہاں فارسی زبان سمجھی جاتی ہے سعدیؒ کی غزلیات علم و ادب، حال و قال اور رقص و سرود کی محفلوں میں دلوں میں گرمی کا

باعث ہوتی ہیں، سچ ہے ع

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدا داد ست

۲- خواجوی کرمانی

خواجوی کرمانی جس کا پورا نام کمال الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود ہے، فارسی غزل کے اساتذہ میں شمار ہوتا ہے، ۶۷۹ھ (۱۲۸۱ء) میں پیدا ہو کر ۷۵۰ھ (۱۳۴۹ء) کے قریب فوت ہوا۔ اس کا اصلی وطن کرمان تھا لیکن اُس نے اپنی زندگی کا بیشتر حصہ بغداد اور شیراز میں بسر کیا جہاں وُہ خاندان مظفری کے بانی سلطان مبارز الدین محمد (۱۳۱۳ء - ۱۳۵۷ء) کے دربار کا شاعر تھا،

فنّ غزل گوئی میں خواجو سعدیؒ کے مقلّدوں میں سے ہے، سادگی ادا اور شگفتگی بیان میں اس کا کلام سعدیؒ کے اندازِ سخن کو یاد دلاتا ہے، افسوس ہے کہ اس کا دیوان غزلیات ابھی تک طبع نہیں ہُوا اگرچہ اس کے قلمی نسخے کافی تعداد میں موجود ہیں،

دیوان غزلیات کے علاوہ خواجو نے نظامی گنجوی کی تقلید میں پانچ مثنویوں کا ایک خمسہ بھی لکھا ہے، جس کو اُس نے ۷۴۴ھ (۱۳۴۳ء) میں ختم کیا، یہ مثنویاں حسب ذیل ہیں :

(۱) نوروز و گل، ایک عشقیہ داستان ہے،

(۲) ہمای و ہمایون، شہزادہ ہما اور شہزادی ہمایوں کی داستانِ عشق،

(۳) کمالؔ نامہ، در اخلاق و مذہب،
(۴) روضۃ الانوار، در تصوّف،
(۵) مثنوی در تصوّف،

۳- خواجہ حافظؒ

خواجہ حافظؒ کی مکمل بیوگرافی اُردو زبان میں حیاتِ حافظ کے نام سے مولوی محمد اسلم صاحب جیراجپوری نے لکھی ہے۔ اس کے علاوہ علّامہ شبلیؒ کی شعر العجم میں حافظؒ کے حالاتِ زندگی اور اُن کی شاعری پر نہایت عالمانہ تبصرہ قلمبند ہوُا ہے جس کا مطالعہ فارسی کے ہر طالب علم کے لیئے لازمی ہے، پروفیسر براؤن نے اپنی تاریخ ادبیاتِ ایران میں حافظؒ پر جو کچھ لکھا ہے، اُس کا اکثر حصّہ شعر العجم ہی سے مأخوذ ہے اور اس کا خود پروفیسر موصوف نے اعتراف کیا ہے،

خواجہ شمس الدین محمد حافظ ۷۲۰ھ (۱۳۲۰ء) کے قریب شیراز میں پیدا ہوئے، اُن کے بچپن ہی میں اُن کے والد (خواجہ بہاء الدین) کا انتقال ہوگیا تھا اس لیئے طالب علمی کا زمانہ مشقت اور عسرت میں بسر ہوُا، تحصیلِ علم کا شوق غالب تھا اس لیئے مشکلات کا دلیرانہ مقابلہ کرتے رہے، پہلے قرآن حفظ کیا (جس کی مناسبت سے حافظ تخلّص اختیار کیا) اور زبان عربی میں مہارت تامّہ پیدا کی، اپنی عربی دانی پر انہیں بہت ناز تھا چنانچہ فرماتے ہیں ؎

اگرچہ عرض ہنر پیش یار بی ادبی ست　　زبان خموش ولیکن دہان پُر از عربی ست

حافظؒ کی ساری زندگی شیراز ہی میں بسر ہوئی ، اپنے شہر سے اُنہیں حد سے زیادہ اُنس تھا اور اُسے چھوڑ کر کہیں جانا نہیں چاہتے تھے - اس بات کو اُنہوں نے بارہا علانیہ جتایا ہے ؎

نمی دہند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم خاک مصلّی و آب رکنا باد

حکایت مشہور ہے کہ محمود شاہ بہمنی والیِ دکن نے خواجہؒ کو اپنے ہاں آنے کی دعوت دی اور سفر خرچ بھی بھیجا لیکن وہ ساحل سمندر تک آکر واپس چلے گئے ، دوسری مرتبہ سلطان غیاث الدّین حاکم بنگالہ نے اُنہیں طلب کیا لیکن وطن کی مفارقت گوارا نہ ہوئی ،

اپنی زندگی میں خواجہ حافظؒ نے بہت سے سیاسی انقلابات دیکھے، ۱۳۵۳ء میں شاہ ابو اسحاق انجو کا عہدِ سلطنت ختم ہو کر مظفرّی خاندان کا دور دورہ ہُوا جس کے یکے بعد دیگرے تین بادشاہوں کا زمانہ اُنہوں نے دیکھا ، بالآخر ۱۳۸۷ء میں امیر تیمور نے شیراز کو فتح کر کے خاندان مظفرّی کا بھی خاتمہ کر دیا ، انہی انقلابات کو دیکھ دیکھ کر دنیا کی بے ثباتی کا نقش ان کے دل پر گہرا ہُوا جس کا اظہار اُنہوں نے جا بجا کیا ہے ؎

مجو درستی عہد از جہان سست نہاد کہ این عجوز عروس ہزار داماد ست

خواجہ حافظؒ کے مزاج میں استغنا اور آزادہ روی فطری تھی تاہم دربار کے تعلّقات سے وُہ بالکل آزاد نہ تھے ، ان کے دیوان میں باقاعدہ قصیدے تو نہیں لیکن متعدّد اشعار سلاطین ، امرا و وزراء کی مدح میں پائے جاتے ہیں اگرچہ ان کی مدح کبھی خوشامد کی حد تک نہیں پہنچتی ، ان کے ممدوحین میں

شاہ ابو اسحاق انجو، شاہ شجاع مظفرّی، سلطان احمد بن اویس جلائر فرمانروائے بغداد، شاہ منصور مظفرّی، حاجی قوام الدّین حسن وغیرہم ہیں،

خواجہ حافظؒ نے ۷۹۱ھ (۱۳۸۹ء) میں وفات پائی اور گورستانِ مصلّٰی میں دفن ہُوئے، خاکِ مصلّٰی سے ان کی تاریخ وفات نکلتی ہے، پورا قطعۂ تاریخ یہ ہے:

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ — کہ شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی ساخت منزل — بجو تاریخش از خاک مصلّی

حافظؒ کے کلام کی مقبولیت کسی سے پوشیدہ نہیں، ان کے دیوان کی لاتعداد اڈیشنیں یورپ و ایشیا میں جابجا طبع ہو چکی ہیں اور اس کا ترجمہ دنیا کی تقریباً ہر مہذّب زبان میں ہو چکا ہے، اُردو فارسی اور ترکی میں اس کی بیشمار شرحیں لکھی گئی ہیں، ان سب کا ذکر کرنا تو دشوار ہے اور اس کی ضرورت بھی نہیں لیکن دو تین انگریزی ترجمے ایسے ہیں کہ ان کا جاننا طلبہ کے لیۓ مفید اور مناسب ہے۔

۱۔ ہرمین بکنل (Herman Bicknell) کا انگریزی نظم میں ترجمہ جو ۱۸۷۵ء میں شائع ہوا۔ بکنل عربی و فارسی کا بے نظیر عالم تھا۔ اُس نے ایران و عرب میں سیاحت کی اور شیراز میں بھی مقیم رہا۔ غدر کے زمانے میں وہ ہندوستان میں انگریزی فوج کے ساتھ ڈاکٹر کی حیثیت سے ملازم تھا،

۲۔ مس گرٹرُوڈ بل (Gertrude Bell) نے انگریزی نظم میں حافظؒ کی ۴۳ چیدہ غزلوں کا ترجمہ کیا ہے جو ۱۸۹۷ء میں اور اُس کے بعد متعدّد

دفعہ چھپ چکا ہے، فنّ شاعری کے نقطۂ نظر سے یہ ترجمہ بہترین سمجھا جاتا ہے،

۳- کیپٹن ولبر فورس کلارک (Wilberforce Clarke) کا انگریزی نثر میں ترجمہ جو پورے دیوان کا مکمّل ترجمہ مع شرح و حواشی ہے تین جلدوں میں کلکتہ میں طبع ہؤا (سنہ ۱۸۹۱ء)،

اِن کے علاوہ اور بہت سے انگریزی شعراء اور مصنّفین نے چیدہ غزلوں کے ترجمے نظم و نثر میں کئے ہیں جن کا ذکر کرنا طوالت سے خالی نہ ہوگا،

حوالے

علاوہ ان کتابوں کے جن کا اُوپر ذکر ہؤا دیکھو فہرست مخطوطات فارسی در کتابخانۂ باڈلین ص۸۱۵، فہرست مخطوطات فارسی در موزۂ بریطانیہ ص۶۲۸، تذکرۃ الشعراء دولتشاہ، بہارستان جامی، نفحات الانس جامی، آتشکدۂ آذر، میخانۂ ملّا عبد النّبی ص۷۹ وغیرہ،

حصّهٔ نظم

غزلیات

انتخاب از غزلیاتِ سعدی رح

(۱)

وقتی دل سودائی می رفت به بستانها
عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سرّ تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد

باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید

چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید

ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو

باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش

می گویم و بعد از من گویند بدورانها

(۲)

از جان برون نیامده جانانت آرزوست

زنّار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند

موری نهٔ و ملک سلیمانت آرزوست

فرعون وار لاف اناالحق همی زنی

وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

مردی نهٔ و خدمت مردی نکردهٔ

وانگاه صف صفّهٔ مردانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند

دامن سوار گشته و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق دادهٔ
بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
امساک نفس میکنی ایش نام و هر نفس
صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست
سعدی در این جهان که توئی ذره وار باش
گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

(۳)

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفته است
ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

وام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار
در مجلس ما سنگ بینداز که جام است
دردا که بپختیم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

(۴)

درد عشق از تندرستی خوشترست
عقل بهتر می نهند از کائنات
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
چون گرانباران به سختی می روند

ملک درویشی زهستی خوشتر است
عارفان گویند مستی خوشتر است
نیستی و حق پرستی خوشتر است
هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان دهی
می نماند تنگ دستی خوشتر است

(۵)

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو

گوئی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحرگه نغنوم و اندرز کس می نشنوم
وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لائق نبود ای بی وفا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

(۶)

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کآن شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک روی زمین دشمن گر روی بمن آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم و ز دست تو مغلوبم
در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل
با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی خسپند از نالهٔ پنهانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

(۷)

ما امید از طاعت وچشم از ثواب افگنده ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد
دل بدریا وسپر بر روی آب افگنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند
گو بیا کز روی نامحرم نقاب افگنده ایم

عارف اندر چرخ وصوفی در سماع آورده ایم
شاهد اندر رقص وافیون در شراب افگنده ایم

هیچکس بیدامن تر نیست لیکن پیش خلق
باز می پوشند وما بر آفتاب افگنده ایم

سعدیا پرهیزگاران خود پرستی می کنند
ما دهل در گردن وخر در خلاب افگنده ایم

(۸)

چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هرکه ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن

جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت
یا بترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

کیست کو بر ما به بیراهی گواهی میدهد
گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از جور دوست
فی معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن

شاهد آئینه ست هرکس را که روی خوب نیست
گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

(۹)

سرو سیمینا به صحرا می روی	نیک بدعهدی که بی ما می روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چنینی یا بعمدا می روی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پریروی آشکارا می روی

گر تماشا می کنی در خود نگر — کی بخوشتر زین تماشا می روی

می نوازی بنده را یا می کشی — می نشینی یک نفس یا می روی

اندرونم با تو می آید ولیک — خاطرم گر دست غوغا می روی

ما خود اندر قید فرمان توئیم — تو کجا دیگر بیغما می روی

جان نخواهد بردن از تو هیچ دل — شهر بگرفتی به صحرا می روی

گرچه آرام از دل ما می رود — همچنین می رو که زیبا می روی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست — تا نه پنداری که تنها می روی

(۱۰)

هر کس به تماشائی رفتند به صحرائی

ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند

هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است

کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش

آنکش نظری باشد با قامت زیبائی

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی

سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم در باخته در پائی

زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده
تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی

در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است
بیم است که بر خیزد از حسن تو غوغائی

من دست نخواهم زد الا بسر زلفت
گر دسترسی باشد یک روز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

انتخاب از
دیوان خواجوی کرمانی

(۱)

وقتیست کز ورای سراپردهٔ عدم — سلطان گل بساحت بستان زند علم
در پا فگنده ذیل بنا طاق فستقی — هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
آثار صنع بین که بتاثیر نامیه — هر دم لطیفه بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر — گردد پر از ترنم زیر و نوای بم

از آب چشمهٔ تیره شود چشمهٔ حیات	وز صحن باغ رشک برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی	همچون شکنج طرّهٔ خوبان گرفته خم
گر در چمن بخنده درآید گل دوروی	باور مکن که او بدوروئیست متّهم
بیچاره لاله هست دلش درمیان خون	گوئی ز دست باد صبا می برد ستم
بر سرو سوسن از چه زبان میکند دراز	آزاده را ز طعن زبان آوران چه غم
خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی	نتوان نهاد در ره آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران	عیسیٰ دمست نکهت انفاس صبحدم
بریاد بزم آصف[۱] جمشید مرتبت	برکف گرفته لالهٔ دلخسته جام جم

اطراف بوستان شده از لاله و بهار
همچون بساط مجلس فرمان ده عجم

(۲)

ز تو با تو راز گویم بزبان بی زبانی	به تو از تو راه جویم به نشان بی نشانی
چه شوی ز دیده پنهان که چو روز می نماید	رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چو معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی	تو چو آیت شریفی که منزّه از بیانی
ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده	ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی	همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو مصرعی نخواندم همه مو بمو لطائف	چو تو صورتی ندیدم همه سر بسر معانی
به جنابتم چه بینی به عنایتم نظر کن	که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی

۱ غالباً یہ اشارہ امیر مبارز الدین محمد کے وزیر خواجہ کمال الدین ابوالمعالی کی طرف ہے کہ علماء و شعراء کا بہت بڑا مربی تھا، سنہ ۷۳۸ھ میں فوت ہوا،

بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم	8	به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی
دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن نه طریق دوستان ست و نه شرط مهربانی	9	

(۲۳)

دی شب در آمد از درم آن ماه چهره مست

مانند دستهٔ گل و گلدستهٔ بدست

خطش نبات و پستهٔ شکر شکن شکر

سروش بلند و سنبل پر پیچ و تاب پست

زلف سیاه سرکش هندوش کرده عرض

در چین هزار کافر زنگی بت پرست

ز دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست

سودای آن عقیق گهر پوش نیست

در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود

بگشود کار حسن چو آن مه کمر به بست

در مشک می فگند به فندق شکنج و تاب

وز نازه و عشوه گوشهٔ بادام می شکست

گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد

گفتا ز نوک ناوک ما هیچ کس نرست

(۴)

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند	چار طاق لعل بر خارا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان	کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زر گل	آل زر بر رقعهٔ خضرا زدند
از حرم طارم نشینان چمن	خرگه گل ریز بر صحرا زدند
گوشهای باغ ز آب چشم ابر	خنده ها بر چشمهای ما زدند
مطربان با مرغ هم دستان شدند	عندلیبان پردهٔ عنقا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق
طعنها بر بلبل گویا زدند

(۵)

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی
چو مرغ در طیران آی و چون در اوج نشستی
نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی
چنان مرو که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی برو چنان که تو دانی
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی
سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد

برو بمنزل آن ماه دلستان که تو دانی
همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی
سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
حکایت شب هجران و حال روز جدائی
زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
بنوک خامهٔ مژگان تحیّتی که نوشتم
بدو رسان و بگوشش گو آنچنان که تو دانی
وگر چنانکه توانی بگوی کای لب لعلت
دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی
مرا بگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی
زمن مپرس کجائی دران مکان که تو دانی
چو از تو دل طلبم گوییم دلت چه نشان داشت
من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی
دلم ربائی و گوئی زما بگو که چه خواهی
ز دُرج لعل تو خواجو بخواهد آن که تو دانی

٦

در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم ——— قدح لاله پر از خون جگر می کردم
در پیت بودم و هر جا که گذر می کردی ——— خاک پایت همه با دیده و سر می کردم
پای سرو از هوس قد تو می بوسیدم ——— در گل از حسرت روی تو نظر می کردم

I went speaking to the garden about your parrot-like down and compared your pistachio-like small mouth to sugar. 3-4. In contemplation of your ... I was looking at the eyes of the narcissus and thereafter I put myself on my guard against the darts of your eyes. 5-6. When the Zephyr threw the ...

سخن طوطی خطت به چمن می گفتم — نسبت پستهٔ تنگت بشکر می کردم

چشم نرگس بخیال نظرت می دیدم — وآنکه از ناوک چشم تو حذر می کردم

چون صبا سلسلهٔ سنبل تر می افشاند — یاد آن گیسوی چون عنبر تر می کردم

هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد — صفت روی تو با مرغ سحر می کردم

چون کمان خانهٔ ابروی تو می کردم یاد — تیر آه از سپر چرخ بدر می کردم

مشعل مه بدم سرد فرو می گشتم — شمع خاور ز دل سوخته بر می کردم

چون فغان دل خواجو بفلک بر می شد

کار دل همچو فلک زیر و زبر می کردم

1-2. The wise ... tender advice ... king does not ... a subject who is ... prison ...

عاقل ننهد عاشق دل سوخته را پند — سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند

ای یار عزیز اندهٔ دوری تو چه دانی — من دانم و یعقوب و فراق رخ فرزند

از دیدهٔ رود آورد اگر سیل برانم — چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند

عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی — جهل ست خردمندی و دیوانه خردمند

تا جان بود از مهر رخش بر نکنم دل — گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی — چون پرده ز رخسار برافکند برافکند

بر من مفشان دست تعنّت که بشمشیر — از لعل تو دل بر نکنم چون مگس از قند

در دیده مرا حسرت رخسار تو تا کی — در سینه مرا آتش هجران تو تا چند

ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو

چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

. In the eyes of men of insight the kingdom of Solomon is airy nothing: ra[ther Solo]mon is he who is free from all dominion! 3-4. As to what the people say ... would nest on water; do not listen to them, O, Master! for when you look clo[sely] ... matter you would find it nesting on air. ۲۱۱ 3. Every moment the love of h[eaven] ... on a different person: what is to be done, for this mean fellow ha[s been] ... constituted by Nature. 4. Do not set your heart on this coquett[ish] Time; for it is a bride that is held in the wedlock of many a ...

Comparison

۱. پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

۲. آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان
مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باد است

۳. هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد چو این سفله چنین افتاد است

۴. دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
که عروسی است که در عقد بسی داماد است

۵. یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است

۶. آنکه شدّاد در ایوان ز زر افگندی خشت
خشت ایوان شه اکنون ز سر شدّاد است

۷. خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید
ورنه آن شطِّ روان چیست که در بغداد است

۸. گر پُر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که آن خون دل فرهاد است

۹. هم چو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است

Do not pitch up the tent of love at the gate of this old inn; for its foun[dation] is wholly clumsy and baseless. 11. Excepting sorrow nothing else has [ac]crued (to arise; be added) to Khwaju from this world: happy is the soul o[f tha]t person who is free from the world.

۱۰ - خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بیموقع و بی بنیاد است

۱۱ - حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزاد است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف (یا مقصور)

(۹)

فاعلن	مفاعیل	فاعلات	مفعول
می برد	گلستان که	بلبلان به	پیغام
[illegible]	[illegible]	دردمن سوی	واحوال

احوال درد من سوی درمان که می برد	۱	پیغام بلبلان به گلستان که می برد
باز و خبر به یوسف کنعان که می برد	۲	یعقوب را ز مصر که می آورد پیام
ورنه شب فراق بپایان که می برد	۳	ما را خیال دوست که فریاد میرسد
چندین جفای خار مغیلان که می برد	۴	مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه
از من خبر بملک خراسان که می برد	۵	گه گاه گر نه بنده نوازی کند نسیم
جز باد صبحدم به گلستان که می برد	۶	از بلبلان بی دل شوریده آگهی
جانی ضعیف هست بجانان که می برد	۷	در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی

Who will carry the message of nightingales to the rose-garden, and who will convey the particulars of my sufferings towards the remedy? Who would bring the message for Jacob from Egypt, or who would convey news concerning him to Joseph of Canaan? It is the vision of the friend that comes to my rescue, otherwise who would be able to see through to the end of the night of separation? If one who is full of yearning to visit the Kaaba be not prepared to bear the hardships of the desert, who else would be able to stand so many discomforts from the thorny shrubs? If the zephyr were not from time to time to confer a favour on me, who else would convey my news to the country of Khurasan? Who else except the morning breeze would convey the tidings of the love-lorn and distraught nightingale to the rose-garden? Since I have no commodity worthy of presentation, who would carry this frail life that is still languishing to the beloved?

خواجو اگرچه بیش نخیزد بدست تو
پای ملخ به نزد سلیمان که می برد

Khwaju if nothing better than this can be offered by you, who would ever think of carrying a locust's foot to the presence of Solomon?

(۱۰)

فاعلن یا فاعلان	مفاعیل	فاعلات	مفعول
رستشان	ی آتش پ	م ازدو هندو	در تا ب
دستشان	و دینم ز	رفت دینی	کز دست

Metre = same as above

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان
کز دست رفت دینی و دینم ز دستشان

I am in distress by reason of their two black tresses that are worshipers of fire; since on account of them both my worldly as well as religious interests are at stake.

از مشک سوده سلسله بر مه نهاده اند
زان رو که آفتاب بود زیر دستشان

They have set up a chain of pounded musk across the Moon, owing to the fact that the very sun is under their thumb!

How befitting are their musk-coloured, heart-alluring and trailing hair situated on the edge of the very Sun.

برطرف آفتاب چه در خور فتاده است
مرغول مشک رنگ دلاویز پست شان

They have passed even the maximum limit in point of beauty and gracefulness in as much as the limit the loveliness that has been att[ained] by them cannot go any further

از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک
زین بیش نیست حدّ لطافت که هست شان

This helpless heart of mine which was once the very nightingale of the garden of love has fallen captive [to] the chains of their net work of curls.

مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
شد پای بند حلقهٔ زلف چو شست شان

Just see how the fire-worshipping black curls of theirs have once again put me in a state of extreme restlessness.

نعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند
آن هندوان کافر آتش پرست شان

The mystics who are quite unconscious through the wine of love have been given only a draught out of their cup of Eternal wine.

صاحبدلان که بیخبر اند از شراب شوق
در داده اند جرعهٔ جام الست شان

My comrades are lying dead drunk with the cup of sweet wine, but Khwaju is intoxicated with their two tipsy narcissus-like eyes.

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجو از آن دو نرگس مخمور مست شان

Metre بحر رمل مثمن محذوف مقصور	فاعلاتن باغ و صحرا خلوت و مه	فاعلاتن با سهی تاب با حو	فاعلاتن سروان سیمین ران مه پی	فاعلات بر خوش است کر خوش است

The garden & the meadow are pleasant in the company of silver-bosomed and straight cypress-like tall beauties: solitude & moon-light are pleasant along with moon-faced houris.

باغ و صحرا با سهی سروان سیمین بر خوش است
خلوت و مهتاب با حوران مه پیکر خوش است

The bud is in possession of gold & so if it be merry at heart do not find fault with it: in fact whomsoever you happen to meet would be found to be happy at heart on account of his gold!

غنچه زر دارد اگر خوش دل بود عیبش مکن
راستی را هر کرا بینی سرش با زر خوش است

Would to God that I had at least happiness seeing that I have no gold for it is only through gold & happiness that even the kingdom of Sanjar would be pleasant.

کاشکی بودی مرا شادی چو دینارم نیست
زانکه با دینار و شادی ملکت سنجر خوش است

ایکه میگوئی مرا با ماه رویان سرخوش است
پای درنه گر حدیث خنجرت در سرخوش است

O you who declare that you feel happy with the moon-faced beauties, you should step on to this path only if you are in a position to appreciate the appeal of the dagger!

گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
تشنه را باغ رضوان با لب کوثر خوش است

Even if the garden were the very Paradise on earth, we have no use for it without the lips of the beloved; for to the thirsty even the garden of Rizwan is pleasant only by the side of the fountain Kawsar

هر کرا بینی بعالم دل به چیزی خوش بود
عاشقان را دل بیاد غمزهٔ دلبر خوش است

Every one whom you happen to meet in the world is happy at heart with something or other but so far the lovers are concerned their hearts are happy in remembrance of the wily glances of their sweethearts

باده در ساغر فگن خواجو که بر یاد لبش
جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوش است

Pour out wine in the cup O Khwaju! since in her memory a cup of pure wine in hand and the lips on the edge of the cup are che[erful]

مفاعیل (یا فعولن) شناسند	مفاعیل دوا دان شفا دان	(۱۲)	مفاعیل نه بینند	مفعول تا درد تا رنج

هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مقصور

تا درد نه بینند دوا را نشناسند	تا رنج نه بینند شفا را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید	خاموش که عشاق نوا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت	خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفادار جفا را نپسندند	خوبان جفاکار وفا را نشناسند
آنها که ندارند غم چشم و غم دل	خاصیت این آب و هوا را نشناسند
خواجو چه عجب باشد ارت کس نشناسد	شاهان جهاندار گدا را نشناسند

So long as no pain is felt the medicine cannot be appreciated; so long as no disease is experienced its cure cannot be recognised.

The worldly possessions do not go well with love & romance (so hold your peace), for the lovers do not count upon the material gains.

So long as the settlers in the sanctuary of the Ka'aba of unity do not realise themselves they cannot realise God

The faithful lovers disapprove of the tyranny of love but the tyrannical sweethearts do not appreciate good faith.

Those who do not have the moist eyes & sorrow-stricken hearts cannot understand the nature of this atmosphere.

O Khwaju, if nobody knows you there is nothing to wonder at; the kings of the world do not recognise the beggars!

(۱۳)

این غزل یک دو نوبت از سر سوز	بلبلی باز گفت از نوروز
کای مه تازه روی خندان لب	وی دلارای بوستان افروز

This love ditty was recited by a nightingale once or twice with pathos on the occasion of the New Year's day. Addressing the Rose it said: "O my moon with beaming face and smiling lips! O adorner of the heart and illuminator of the garden!"

گر بدانستمی که فرقت تو   3   این چنین صعب باشد و دلسوز

If I had known that parting from you would be so hard and heart-consuming

از تو خالی نبودمی یک دم   4   وز تو دوری نجستمی یک روز

I would not have remained without you even for a moment, and would not have sought separation from you for a single day!

گل بخندید و گفت خامش باش   و آتش دل زجان بر مفروز

The Rose laughed & said: "Hold your peace, and set not the fire of your heart ablaze out of your soul;

اگرت هست برگ صحبت ما   دیدهٔ باز را بخواب بدوز

If you entertain the idea of bearing us company, close up your open eyes in sleep.

برکناری برو چو چنگ بساز   در میانی بیا چو عود بسوز

Get out of my way like the harp; come within my bosom and burn like the aloe!"

هر که دارد سر محبّت دوست   گو ز خواجو بیا و عشق آموز

Whoever wishes to cherish love for his friend, tell him to come & learn the art of love from Khwaju

(۱۴)

1 دو جهان وقف حریم حرم او کردیم
و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم

We have dedicated both the worlds to the Sanctuary of her abode, and turning away from both the worlds we have set our hopes on her sense of generosity.

2 چون خضر دست ز سر چشمهٔ حیوان شستیم
تا تیمّم بغبار قدم او کردیم

Ever since we have rubbed ourselves clean with the dust of her feet, we have washed our hands like Khizar with the water of the Fountain of Life.

3 آنکه از درد دل خسته دلان آگه نیست
ما دوای دل غمگین بغم او کردیم

We have applied the remedy to our sorrowful heart, out of the love for one who is not even aware of the pain of the broken-hearted people.

4 بی عنا و الم او نتوانیم نشست
زانکه عادت بعنا و الم او کردیم

We can never sit down even to rest without a feeling of chagrin (ill-humour, vexation) & sorrow for her, for we have become accustomed to a sense of chagrin and sorrow over her.

5 آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت
گوییا عقد لسان قلم او کردیم

We wrote all those letters, but received no reply from her: you would say as if we had put an impediment on the lip of her pen!

6 زان جفا جوی ستمگاره نداریم شکیب

We enjoy no rest at the hands of that tyrannically-disposed wanton (roving or playing loosely, ranging to excess, unrestrained) minx [a pert (saucy, impertinent, too free in speech) young girl], even though we have sacrificed our very life in the way of her tyranny & ill-treatment.

گرچه جان در سر جور و ستم او کردیم

پیش آن لعبت عیسی نفس از غایت شوق
جان بدادیم و تمنای دم او کردیم

وردم صبح که خواجو ره مستان می زد
ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

(۱۵)

سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد	دل مرا ز گلستان جان خبر می کرد
چو غنچه از لب آن سیم برسخن می گفت	دهان غنچه پر از خرده های زر می کرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان می داد	دلم بدیدهٔ حسرت در و نظر می کرد
بنفشه بهر تماشای باغ عارض دوست	سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر می کرد
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت	حدیث روی تو ناهید با قمر می کرد
دبیر از آن لب شیرین حکایتی می راند	دهان تنگ قلم را پر از شکر می کرد

روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملک عدم دم بدم سفر می کرد

(۱۶)

این بوی بهار است که از سوی چمن خاست
یا نکهت مشک است کز آهوی ختن خاست

انفاس بهشت است که آید بمشامم
یا بوی اویس است که از سوی قرن خاست

What cypress is this that has begun taking a stroll in the garden? and what is the name of this bird that has appeared from the garden-side?

3 این سرو کدام ست که در باغ روان شد
وین مرغ چه نام ست که از طرف چمن خاست

Listen to this true fact that in the world to-day every calamity that has arisen proceeds from the stature of that silver-bodied sweet-heart!

4 بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست

The madness in the seared (dried up, burned, hardened) heart of the blooming tulip in the spring season has resulted from the musky breath of the jessamine!

5 سودای دل سوختهٔ لالهٔ سیراب
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست

That fatality which shies off (to start aside as a horse from fear, etc., to avoid) from me like a deer, one would say as if she had arisen for the sake of hunting this wounded heart of mine.

6 آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
گوئی ز پی صید دل خستهٔ من خاست

A long time has elapsed since the distraction (perplexity, agitation, madness) of the mind of Khwaju resulted from the dishevelled hair of that breaker of promises!

7 عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
از زلف سراسیمهٔ آن عهد شکن خاست

(۱۷)

Your black ~~tresses~~ curls are in a state of agitation, but we have no power to withstand them; your magic working eyes are in slumbers but we enjoy no sleep.

1 زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خواب است و ما را خواب نیست

If the wine has been boasting of its life-invigorating properties in the presence of your lips, this fact has dawned upon us just this moment that it has got no sparkling quality whatsoever!

2 بالبت گر باده لاف جانفزائی می زند
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست

Why are your narcissus-like eyes sleeping in such a manner under the niche of your eyebrows, for the sleeping place of the tipsy people is not in the corner of the arch in the Mosque?

3 نرگست در طاق ابرو از چه رو خفتد چنان
زانکه جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست

We have become consumed by our heart's fire in front of her face in the manner of a moth, because there is no candle in the assembly of friends like her face!

4 پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانکه شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نیست

روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خواندهٔ
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست

ای که خواجو را زتاب آتش غم سوختی
این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

(۱۸)

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار	نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاک درش وانگه ار مجال بود	سلام من برسان و پیام من بگذار
بگوی ای مه نامهربان مهر گسل	نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم	بیادگار من خسته دل نگه میدار
تو با جماعت یاران نشسته روی بروی	من از فراق تو آورده روی بر دیوار
مرا زمانهٔ بدمهر از تو دور افکند	زهی زمانهٔ بدمهر و چرخ کج رفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر	کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
شبی که روز کنم بی تو از پریشانی	شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله	نه محرمی که بگویم غمی مگر دیوار

فراق نامهٔ خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

(۱۹)

چون ترک من سپاه حبش بر ختن زند	جعدش ز مشک ناب شکن بر شکن زند
کار دلم چو طرهٔ مشکین مشک بیز	برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند

لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود — صد طعنه بر لطافت درّ عدن زند

When at the time of speaking her ruby-lips begin to scatter pearls, she hurls a hundred ridicules at the beauty of the …

در حیرتم ز خامهٔ نقاش صنع کو — زینسان رقم ز غالیه بر نسترن زند

I am struck with wonder at the brush of that Divine Painter … should have drawn this kind of picture by painting galia …

در آرزوی عارض و بالاش عندلیب — هنگامه بر فراز گل و نارون زند

The very nightingale in its yearning for her cheeks & figure has set up an uproar at the top of the Rose & the elm tree

ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار — سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

O Gardener! do not be surprised at the outcry of nightingales when the Rose-Queen pitches up her tent in compound of the garden.

خواجو چو زیر خاک رود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

When Khwaju goes down into his grave cherishing in her heart a passion for you, out of the burning of his bosom he would set his very shroud ablaze with the fire of his heart.

(٢٠)

کدام یار که ما را پیام یار آرد — از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد

Which of my friends would fetch me the news of my beloved, and would bring a word concerning that country into this country?

به تشنگان بیابان برد بشارت آب — به بلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد

Who would convey the good tidings of water to the thirsty people of the desert and deliver the happy news of the spring to the nightingales of the garden

که میرود که ز یاران مهربان خبری — بدین غریب پریشان دل فگار آرد

Who would go to fetch the news of the kind friends and deliver it to this forlorn, distraught & lacerated (to whom? deeply) heart of mine?

برای سرمهٔ چشم از خاکپای او گردی — برای روشنی چشم اشک بار آرد

Who would fetch for me the dust of her feet to serve as a collyrium for restoring the sight of these tear-shedding eyes of mine?

سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

Who would carry the salutations & homage of Khwaju to that land & bring back the news of the departed friend to her friend here?

(٢١)

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود

Wait till the lamp of your beauty at the morning carousal (a drunken revel) comes to enliven the gathering of friends within the pavilion

بشکر خنده عقیقت شکر ناب شود

Wait till your face becomes the world-illuminating sun and by your sweet smile the cornelians of your lips are converted into genuine sugar

باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح
مجلس افروز سرا پردهٔ اصحاب شود

Wait till your lion-throwing and artful eyes fall asleep like the fortune of the seared-hearted person that I am!

باش تا آهوی شیر افگن روبه بازت

همچو بخت من دل سوخته در خواب شود

باش تا آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست
پیش سرچشمهٔ نوشت ز حیا آب شود

باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت
پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود

باش تا هر نفس از نکهت گیسوی نسیم
حلقهٔ زلف رسن تاب تو در تاب شود

باش تا بی رُخ گلگون و تن سیمینت
چشم صاحب نظران چشمهٔ سیماب شود

باش تا در صفت لعل لبت خواجو را
دُرج خاطر صدف لؤلوی خوش آب شود

(۲۲)

مدام تا بود آن چشم ناتوان خفته
گمان مبر که بود فتنه در جهان خفته

خوشا بفصل بهاران نگار نرگس چشم
قدح کشیده و بر طرف بوستان خفته

صبوحیان همه سرمست و مطربان در جوش
معاشران همه مدهوش و پاسبان خفته

فگنده ناقه عماری و ساربان غافل

متاع برده حرامی و کاروان خفته

زخواب خوش چو برآئی و جعد حلقه کنی
دو اژدهای سیه بین برارغوان خفته

من اوفتاده و بر روی خار تکیه زده
تو سر نهاده و بر فرش پرنیان خفته

مرا دو دیدهٔ پر آب خونفشان بیدار
ترا دو نرگس مخمور ناتوان خفته

براستان که شبان دراز خواجو را
زشام تا بسحر بین بر آستان خفته

انتخاب از

دیوان حافظ رح

(۱)

صبا بلطف بگوی آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکر خا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

(۲)

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسّم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

(۳۳)

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد

که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد

اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۴)

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید	که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور	ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی	چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاه راه طریقت گذر توانی کرد

(۵)

دردم از یار است و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می گویند آن بهتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده می گویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آن کو به قصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شب های وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
وآصف ملک سلیمان نیز هم

(۶)

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم	وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح مدرسه در وجه می نهیم	دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر خدا که در تتق غیب منزوی ست	مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد	روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند	غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لاف ها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

(۷)

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دل شادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب جوی	بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست	چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق	هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
می خورد خون دلم مردمک چشم و رواست	تا چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

(۸)

بیار باده و بازم رهان ز مخموری	که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نه شاهد فروغ مجلس انس	مگر بروی نگار و شراب انگوری
به تیر غمزهٔ فتان و سحر غرّه مباش	که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست	دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز	اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل	اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز رو به معموری

به رکسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بدو که کشیداست محنت دوری

(۹)

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کنی از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یک رنگی ازین وضع نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبیعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش در آی و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل دار
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

(۱۰)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در رهست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار

کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

برمهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ما است

و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد

جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی

تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان

استاده است سرو، کمر بسته است نی

بشنو که بلبلان چمن راست کرده اند

آهنگ چنگ و بربط و مرغول نای و نی

آن کس که داد حسن و لطافت بارغوان

بیرون فگند لطف مزاج از جبین بخوی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فراش باد سر ورقش را بزیر پی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

۱۔ عنصری بلخی

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی، سلطان محمود غزنوی کے دربار کا ملک الشعراء ہے، اس کے حالات زندگی غیر معلوم ہیں، نسبتہ سے ظاہر ہے کہ بلخ کا رہنے والا تھا، تاریخ پیدائش کا پتہ نہیں، وفات غالباً ۴۴۱ھ (۱۰۴۹ء) میں ہوئی،

سلطان محمود کے دربار میں عنصری کی بڑی قدر و منزلت تھی، تذکرہ نویسوں نے لکھا ہے کہ سلطان کے دربار کے چار سو شاعر اس کے زیردست تھے اور وہ بڑے جاہ و جلال کے ساتھ زندگی بسر کرتا تھا، تذکرۂ دولت شاہ سمرقندی اور مجمع الفصحاء کے حوالے سے مولانا شبلی نے شعر العجم میں لکھا ہے کہ

"محمود کی شاہانہ فیاضیوں نے عنصری کو دولت و مال سے اس قدر مالا مال کر دیا تھا کہ چار سو زرّین کمر غلام رکاب میں ساتھ چلتے تھے اور جب سفر کرتا تو اُس کا ساز و سامان جو عموماً طلائی اور نقرئی ہوتا تھا چار سو اونٹوں پر بار کیا جاتا تھا[۱]، انتہا یہ کہ دیگیں بھی طلائی اور نقرئی ہوتی تھیں، اکثر شعراء نے

---

[۱] یہ عجیب بات ہے کہ عنصری کے ماتحت شاعروں کی تعداد بھی چار سو ہے اس کے ہمرکاب چلنے والے غلام بھی چار سو ہیں اور بار برداری کے اونٹ بھی چار سو، اس بیان میں ضرور کچھ شاعرانہ مبالغہ ہے تاہم اس میں کلام نہیں کہ عنصری بہت آسودہ حال تھا،

عنصری کی دولتمندی کا ذکر حسرت و رشک کے ساتھ کیا ہے،

خاقانی کہتا ہے ؎

شنیدم کہ از نقرہ زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری"

فارسی کے اکثر نامور شعراء کہ پایۂ استادی رکھتے ہیں شاعری میں عنصری کا رتبہ بہت بلند مانتے ہیں، منوچہری اپنے مشہور قصیدے میں جو اُس نے عنصری کی مدح میں لکھا ہے کہتا ہے ؎

اوستاد اوستادان زمانہ عنصری عنصرش بی عیب و دل بیغش و دینش بی فتن
شعر او چون طبع او ہم بی تکلّف ہم بدیع طبع او چون شعر او ہم با ملاحت ہم حسن
تا ہمی خوانی تو اشعارش ہمی خائی شکر تا ہمی گوئی تو ابیاتش ہمی بوئی سمن

نظامی عروضی کہتا ہے ؎

بسا کاخا کہ محمودش بنا کرد کہ از رفعت ہمی با مہ مرا کرد
نہ بینی زان ہمہ یک خشت برپای مدیح عنصری ماندست برجای

ان تعریفوں کے علاوہ اس کے اشعار عروض، لغت اور صنائع بدائع کی کتابوں میں مثالوں کے طور پر جا بجا منقول ہیں،

دولتشاہ سمرقندی کا یہ بیان کہ فردوسی کو عنصری نے سلطان محمود سے روشناس کیا تھا اور سفارش کی تھی کہ سلطان اس سے شاہنامہ نظم کروائے محض ایک افسانہ ہے، اب یہ بات مسلّم طور سے پایۂ ثبوت کو پہنچ چکی ہے کہ فردوسی شاہنامہ کو سلطان کی تخت نشینی سے بھی پہلے نظم کر چکا تھا۔

عنصری کی تصانیف میں ایک تو دیوان قصاید ہے جو اب موجود ہے

اور ۱۲۹۸ھ میں طہران میں چھپا ہے[1]، اس کے علاوہ تین مثنویاں تھیں جو ناپید ہو چکی ہیں، ان کے نام یہ ہیں :-

۱- خنگ بت و سرخ بت،

۲- داستان وامق و عذرا،

۳- نہر عین الحیوٰۃ،

حوالے

تذکرۂ دولتشاہ - مجمع الفصحاء - لباب الالباب عوفی (ج ۲ ص ۲۹)، آتشکدۂ آذر (ص ۳۱۹)، تاریخ ادبیات ایران مؤلفہ برون (ج ۲ ص ۱۱۹) وغیرہ،

۲- ناصر خسرو

ابو معین ناصر بن خسرو المعروف بہ حکیم ناصر خسرو ۳۹۴ھ (۱۰۰۳ء) میں قبادیان (علاقہ بلخ) میں پیدا ہوا- وہ خود لکھتا ہے ؎

بگذشت ز ہجرت پس سیصد نود و چار   بنہاد مرا مادر بر مرکز اغبر

اس کے باپ کا پیشہ زمینداری تھا لیکن اس نے ابتدائے عمر میں اچھی تعلیم پائی اور فارغ التحصیل ہو کر مرو میں کسی سرکاری عہدے پر مامور ہو گیا، خراسان میں اس وقت سلجوقیوں کی عملداری کا آغاز تھا اور مرو خراسان کا

---

[1] عنصری کے قصاید بیشتر سلطان محمود، اسکے بھائی امیر نصر، اور اسکے بیٹے سلطان مسعود کی مدح میں ہیں، خواجہ حسن میمندی (وزیر سلطان محمود) بھی اس کے ممدوحین میں سے ہے،

صدر مقام تھا، جوانی کا زمانہ ناصر خسرو نے شراب نوشی اور عیاشی میں بسر کیا لیکن ۴۳۷ھ (۱۰۴۵ء) میں اس کی زندگی میں اچانک ایک انقلاب واقع ہوا، اپنے سفرنامے کے شروع میں وہ لکھتا ہے کہ اس زمانہ میں ایک شب خواب میں مجھے فرشتۂ رحمت نے ملامت کی اور کہا کہ تیری یہ بے راہ روی کب تک جاری رہیگی؟ ناصر پر اس خواب کا بہت اثر ہوا۔ گناہوں سے سچی توبہ کی اور ملازمت سے مستعفی ہو کر حج کو روانہ ہو گیا، آذربیجان ارمنستان، ایشیائے کوچک، شام اور فلسطین ہوتا ہوا حجاز پہنچا۔ فریضۂ حج ادا کر کے مصر گیا، وہاں اس زمانے میں المستنصر باللہ خلیفۂ فاطمی حکمران تھا جو فرقۂ اسمٰعیلی کا پیشوا تھا، ناصر کو اس کی خدمت میں باریاب ہونے کا شرف حاصل ہوا اور اس کی تعلیم و تبلیغ سے متاثر ہو کر اُس نے اسمٰعیلی مذہب اختیار کر لیا، خلیفہ نے "حجّت خراسان" کا لقب عطا کر کے اس کو مامور کیا کہ خراسان جا کر اسمٰعیلی عقاید کی تبلیغ کرو۔ ناصر خسرو کو سفر میں سات برس لگے اور اس عرصے میں اس نے چار مرتبہ حج کیا، آخر میں یمن اور عراق ہوتا ہوا ۴۴۴ھ میں اپنے وطن (بلخ) کو واپس آیا،

بلخ میں مقیم ہو کر اس نے اسمٰعیلی تبلیغ کا کام جاری کیا لیکن لوگوں کی شدید مخالفت اور سخت گیری کی وجہ سے اس کو وہاں سے بھاگنا پڑا، پہلے وہ مازندران گیا لیکن وہاں بھی امن کی جگہ نہ پا کر یُمگان (علاقۂ بدخشان) میں مقیم ہو گیا چنانچہ کہتا ہے ؎

گرچہ مرا اصل خراسانیست — از پس پیری و مہی و سری

دوستیِ عترت و آلِ رسول کرد مرا یُمگی و مازندری

اپنی زندگی کے آخری تیس برس اُس نے یہیں بسر کیے، اپنی سب کتابیں اُس نے یہیں تصنیف کیں اور ۴۸۱ھ (۱۰۸۸ء) میں پچاسی برس کی عمر میں یہیں انتقال کیا،

ناصر خسرو کی تصانیف حسبِ ذیل ہیں:-

۱۔ سفر نامہ جس میں اُس نے اپنی ہفت سالہ سیاحت کا حال لکھا ہے، فارسی نثر کا یہ ایک نہایت دلفریب نمونہ ہے، اس کا فرانسیسی میں ترجمہ بھی ہو چکا ہے، (طبع پیرس و برلن)

۲۔ زاد المسافرین (در نثر)، فلسفہ و عقاید پر ہے، (طبع برلن ۱۹۲۳ء)

۳۔ وجہ دین (نثر) عقاید اسماعیلی کی تشریح ہے، (طبع برلن ۱۹۲۴ء)

۴۔ مثنوی سعادت نامہ، در فلسفہ و اخلاق، فرانسیسی میں ترجمہ ہو چکی ہے، (طبع برلن و طہران)

۵۔ مثنوی روشنائی نامہ، در فلسفہ و اخلاق، جرمن میں ترجمہ ہو چکی ہے، (طبع برلن و طہران)

۶۔ دیوان قصاید جس میں بارہ ہزار سے اُوپر اشعار ہیں،

ناصر خسرو کے قصاید میں کوئی مدحیہ قصیدہ نہیں ہے، اپنی زندگی میں اُس نے کبھی کسی امیر یا بادشاہ کی مدح نہیں کی، اس کا دیوان تعلیم اخلاق اور اسمٰعیلی عقاید کا دفتر ہے، یہی وجہ ہے کہ یورپ کے مستشرقین نے اس کا مطالعہ بہت دلچسپی کے ساتھ کیا ہے اگرچہ فنّ شاعری کے نقطۂ نگاہ سے اس کا پایہ بہت

بلند نہیں ہے، یورپ والوں کو مدحیہ شاعری نہیں بھاتی اور مشرقی شعرا میں سے وُہ اسی کو پسند کرتے ہیں جو دربار کا شاعر نہ ہو،

دیوان ناصر خسرو نہایت عمدہ طباعت کے ساتھ ۱۹۲۸ء میں طہران میں چھاپا گیا تھا اسی کے اندر مثنوی سعادت نامہ اور روشنائی نامہ بھی شامل ہیں، شروع میں تقریباً سو صفحے کا ایک نہایت فاضلانہ مقدّمہ ہے، جس میں ناصر خسرو کے حالاتِ زندگی اور اُس کی شاعری پر مفصّل تبصرہ ہے،

حوالے

۱۔ سفر نامہ ناصر خسرو، ۲۔ مقدّمۂ دیوان ناصر خسرو طبع طہران، ۳۔ مقدّمۂ سفر نامۂ ناصر خسرو طبع برلن، ۴۔ تاریخ ادبیّات ایران مؤلّفہ براؤن (ج ۲ ص ۲۱۸ - ۲۴۶)، وغیرہ،

۳۔ ابو الفرج رُونی

رُونی کا دیوانِ قصاید اب سے دس بارہ برس پہلے طہران میں چھپا ہے لیکن اُس کے حالات تذکروں میں کہیں دستیاب نہیں ہوتے، علّامہ میرزا محمد قزوینی نے حواشی چہار مقالہ میں رُونی پر ایک مختصر سا نوٹ لکھا ہے، جو اطّلاعات اس نوٹ میں درج کر دی گئی ہیں اس سے زیادہ کہیں کچھ ملنا سردست ممکن نہیں ہے۔ لہٰذا ہم مناسب سمجھتے ہیں کہ اس کو بغرض افادہ بجنسہٖ یہاں لکھ دیا جائے، میرزا محمد لکھتے ہیں :-

"ابوالفرج رُونی از مشاہیر شعراء عصر غزنویہ است و قصاید وی غالباً در مدح سلطان ابوالمظفر ظہیر الدّولہ رضی الدّین ابراہیم بن مسعود غزنوی (۴۵۰ھ - ۴۹۲ھ) و پسرش سلطان مسعود بن ابراہیم (۴۹۲ھ - ۵۰۸ھ) می باشد، بنا براین وی بعد از ۴۹۲ھ کہ سال جلوس سلطان مسعود است قطعاً در حیات بودہ، پس اینکہ تقی الدّین کاشی وفات او را در ۴۸۹ھ می نویسد بکلّی بی اصل است، و رُونی بضمّ راء مہملہ و سکون واو و در آخر نون منسوب است برونہ کہ از توابع لاہور است چنانکہ عوفی در لباب الالباب گوید: مُولد و منشأ او خطّۂ لوہور بود و این خطّہ بفضل لاتناہی او بر سایر بلاد مُفاخر و مُباہی"۔ و ہمچنین امین احمد رازی در تذکرۂ ہفت اقلیم نیز او را در فصل شعرای لاہور عنوان می کند، در تاریخ گزیدہ گوید کہ رونہ از قرای خاوران خراسان است و در مجمع الفصحا مسطور است کہ از قرای نیشاپور است و ہر دو قول خطاست"۔

(حواشی چہار مقالہ ص ۱۴۲)،

۴- رشید وطواط

رشید الدین محمد بن عبد الجلیل العمری المعروف بہ وطواط بلخ کا رہنے والا تھا، ۴۸۱ھ (۱۰۸۸ء) میں پیدا ہُوا- عربی اور فارسی ادب میں مہارت

تامہ پیدا کی اور بڑے ہو کر کاتب یا دبیر کا پیشہ اختیار کیا، سلطان اتسز خوارزمشاہ (۵۲۱ھ۔ ۵۵۱ھ) کے دربار میں کاتب یعنی سیکرٹری کی خدمت پر مامور تھا، عربی اور فارسی دونوں زبانوں میں ایک باکمال شاعر کا رتبہ رکھتا تھا، چونکہ نہایت حقیر اور کوتاہ قامت تھا اس لئے وطواط[1] (پدّا) کے نام سے مشہور تھا،

۵۴۲ھ (۱۱۴۷ء) میں اتسز خوارزمشاہ نے اپنے ولی نعمت سلطان سنجر سلجوقی کے خلاف بغاوت کی، سنجر فوج لیکر آیا اور قلعۂ ہزار سپ میں اتسز کو محصور کیا، انوری سلطان سنجر کے ہمراہ تھا اس نے ایک رباعی کہی جس کو سنجر نے تیر پر لکھوا کر قلعے کے اندر پھنکوایا، رباعی یہ ہے:

اے شاہ ہمہ ملک زمین حسب تراست　　وز دولت و اقبال جہان کسب تراست
امروز بیک حملہ ہزار سپ بگیر　　فردا خوارزم و صد ہزار اسب تراست

وطواط اتسز کے ساتھ قلعے میں تھا اُس نے جواب میں یہ شعر کہا اور اُسی طرح تیر پر لکھوا کر باہر پھینکا ؎

گر خصم تو ای شاہ بود رستم گرد　　یک خر ز ہزار سب تو نتواند برد

سنجر کو جب حال معلوم ہوا تو بہت خفا ہوا اور غصّے میں آ کر قسم کھائی کہ قلعہ جب فتح ہوگا تو اس کمبخت وطواط کے سات ٹکڑے کرواؤنگا، بالآخر جب سنجر کو فتح ہوئی اور وطواط پکڑا آیا تو اُس نے اپنی قسم کے مطابق حکم دے دیا کہ اس کے سات ٹکڑے کر دیے جائیں۔ اس وقت

---

[1] Martin

منتجب الدین بدیع الکاتب[1] حضور میں حاضر تھا اُس نے عرض کی کہ حضور وطواط تو ایک چھوٹی سی چڑیا ہے بھلا اس کے سات ٹکڑے کیسے ہو سکیں گے البتہ حکم ہو تو دو ٹکڑے کر دیے جائیں، سنجر ہنس پڑا اور اس کی جان بخشی کر دی،

۵۴۷ھ (۱۱۵۲ء) میں اتسز نے کسی بات پر خفا ہو کر وطواط کو جلاوطن کر دیا لیکن کچھ عرصہ بعد جب اُس نے ذیل کے اشعار اتسز کو مخاطب کر کے لکھے تو اُس کی خطا معاف ہوئی اور دربار میں واپس بلا لیا گیا:

سی سال شد کہ بندہ بصف نعال در	بودست مدح خوان و تو بر تخت مدح خواہ
داند خدای عرش کہ ہرگز نہ ایستاد	چون بندہ مدح خوانی در ہیچ بارگاہ
اکنون ولت ز بندۂ سی سال شد ملول	در دل بطول مدت یابد ملال راہ
لیکن مثل زنند چو مخدوم شد ملول	جوید گناہ و بندۂ بیچارہ بی گناہ

وطواط نے ۹۴ برس کی عمر پا کر ۵۷۸ھ (۱۱۸۲ء) میں انتقال کیا،

دیوان فارسی کے علاوہ وطواط نے ایک دیوان عربی بھی چھوڑا لیکن افسوس ہے کہ دونوں میں سے ایک بھی ابھی تک طبع نہیں ہوا - دولت شاہ نے اس کے فارسی اشعار کی تعداد پندرہ ہزار بتلائی ہے، اس کی ایک تصنیف موسوم بہ "حدایق السحر" جس کا موضوع صنائع شاعری ہے اب سے چند سال پہلے طہران میں چھپی ہے، اس کے علاوہ اس کی ایک اور کتاب "صد کلمہ" ہے جس کا دوسرا نام "مطلوب کل طالب" ہے، اس میں اس نے حضرت علیؓ کے

---

[1] علاء الدین عطا ملک جوینی مصنف تاریخ جہانکشای کے پردادا کا ماموں تھا،

سَو اقوال فارسی اشعار میں نظم کئے ہیں، اس کا متن مع جرمن ترجمہ ۱۸۳۷ء میں شائع ہوا تھا،

حوالے

لباب الالباب عوفی (ج ۱ ص ۸۰ - ۸۶)، تذکرۂ دولتشاہ ص ۸۷-۹۲، آتشکدۂ آذر، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۲، تاریخ جہانکشای جوینی جلد ۲ ص ۶ - ۱۱، وغیرہ،

۵- انوری

اوحد الدین علی بن محمد متخلص بہ انوری، فنّ قصیدہ گوئی کا پیغمبر مانا گیا ہے، صوبۂ خراسان میں قصبۂ خاوران اس کا وطن تھا، اس کی پیدائش اور وفات کی تاریخیں صحیح طور سے معلوم نہیں ہیں لیکن اس بات کا پتہ چلتا ہے کہ اُس نے اپنے طالب علمی کا زمانہ پوری محنت اور توجّہ کے ساتھ تحصیل علوم میں بسر کیا اور فلسفہ، ہیئت، نجوم، منطق اور ریاضی میں بڑا کمال پیدا کیا، اس کی شہرت کی بنیاد شاعری پر ہے لیکن حقیقت یہ ہے کہ شاعری اس کے کمالات میں ایک ادنیٰ سی چیز تھی،

انوری سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ھ - ۵۵۲ھ) کے دربار کا شاعر اور اُس کے ندیمان خاص میں سے تھا، اس کی شاعری کا چرچا ۵۳۵ھ کے قریب یا اس کے بعد شروع ہوا اس لئے قیاس یہ ہے کہ وہ

سنجر جیسے جلیل القدر بادشاہ کے دربار میں اس تاریخ کے بعد پہنچا ہوگا، وُہ برسوں اس بات کا آرزومند رہا کہ سنجر کے درباری شاعروں کے زمرے میں داخل ہو سکے چنانچہ کہتا ہے ؎

خسروا بندہ را چو دہ سال است　　که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان باشد

بالآخر اس کی یہ آرزو جب پوری ہُوئی تو سلطان کے دربار میں اُس کو تقرب خاص حاصل ہو گیا،

لیکن سنجر کے علاوہ انوری کے ممدوحین بکثرت تھے جن میں وزراء، امرا، شعراء، صدور، قضاۃ، کُتّاب، غرض ہر قسم کے لوگ تھے حتیٰ کہ بعض خواتین بھی تھیں[1]، اس سے صاف پایا جاتا ہے کہ مدّاحی اس کا پیشہ تھا اور وُہ ہر کس و ناکس کی تعریف کرنے پر آمادہ تھا، لیکن ساتھ ہی اس بات کی شہادت بھی موجود ہے کہ وُہ اس پیشے کو نفرت کی نگاہ سے دیکھتا تھا، اس کے متعدّد اشعار ہیں جن میں اس نے اس ذلیل پیشے کی مذمّت کی ہے، ایک جگہ کہتا ہے ؎

نشاید بهر آداب ندیمی　　دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری　　زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آید همه کار ندیمی　　بسیلی خوردن و دشنام دادن

[1] پروفیسر محمود خانصاحب شیرانی نے رسالہ اُردو میں ایک فاضلانہ مضمون انوری پر لکھا تھا، جس میں اس کے ممدوحین کی پوری فہرست دی ہے جن کی تعداد ۶۶ ہے، دیکھو رسالہ مذکور بابت سال ۱۹۲۴ء ص ۱۹۷،

یہی وجہ ہے کہ ایک مدّت شاعری میں مشغول رہنے کے بعد وہ اس پیشے سے تائب ہوگیا اور بقیہ عمر عزلت و گوشہ نشینی میں بسر کی،

انوری کی تاریخ وفات کی نسبت تذکرہ نویسوں میں سخت اختلاف ہے چنانچہ ۵۴۷ھ سے لے کر ۶۵۶ھ تک مختلف تاریخیں بیان کی گئی ہیں لیکن ہم اس سے زیادہ کچھ نہیں کہہ سکتے کہ وہ ۵۸۱ھ میں زندہ تھا اور اس کے بعد کسی سال مرا ہے، یہ شہادت ہم کو اس واقعہ سے ملتی ہے کہ علمِ نجوم میں چونکہ انوری کو دخل تھا اس لئے اُس نے ایک مرتبہ پیشینگوئی کی کہ اس سال فلاں تاریخ کو سبعہ سیّارہ کا اقتران برج میزان میں ہوگا جس کی وجہ سے اس قدر سخت طوفان آئیگا کہ عمارتیں گر جائینگی، لوگ اُس تاریخ کو ڈر کے مارے تہ خانوں میں چھپے رہے لیکن اس دن ہوا اس قدر ساکن رہی کہ پتّا تک بھی نہ ہلا، اس پر انوری کو بہت شرمندگی اُٹھانی پڑی اور اس کے حاسدوں نے جن میں اکثر شاعر تھے اس پر طنزیہ اشعار کہے، چنانچہ وہ اشعار اب بھی موجود ہیں، چونکہ یہ اقتران سبعہ سیّارہ ۵۸۱ھ میں واقع ہوا اس لئے یہ ثبوت ملتا ہے کہ وہ اس سال تک زندہ تھا،

کہا جاتا ہے کہ اسی واقعہ کے بعد انوری شعر گوئی سے تائب ہو کر بلخ چلا گیا، وہاں پہنچ کر سوء اتفاق سے ایک اور واقعہ پیش آیا جس سے اس کی مزید تذلیل و تخفیف ہوئی، بلخ کے کسی شاعر نے خرنامہ کے نام سے ایک نظم لکھی جس میں اہلِ بلخ کی ہجو کی اور شرارت سے مقطع میں انوری کا تخلّص ڈال دیا۔ لوگوں نے برہم ہو کر انوری کو جا پکڑا اور عورتوں کا لباس پہنا کر گدھے پر سوار کرایا

اور شہر میں اس کی تشہیر کی، وہ یہ چاہتے تھے کہ زد و کوب سے بھی دریغ نہ کریں لیکن شہر کے بعض معزز لوگوں نے جن میں قاضی حمید الدّین (قاضی بلخ اور مصنّف مقامات حمیدی) بھی تھے بیچ میں پڑکر اُس کو بچا لیا، انوری نے ان لوگوں کے شکریے میں وہ مشہور نظم لکھی جس کا مطلع یہ ہے ؎

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری وز نفاق تیر و قصد ماہ و کید مشتری

علّامہ میرزا محمد قزوینی کی رائے ہے (اور نہایت صحیح رائے ہے) کہ انوری کی شہرت حقیقت میں اُن چند نظموں کی وجہ سے ہے جو مدحیہ قصیدے نہیں ہیں، اس سے معلوم ہوتا ہے کہ اس میں شاعری کا مادہ فطری تھا لیکن درباداری کی زندگی نے اس کو خراب کیا، اس میں کوئی شک نہیں کہ اگر وہ قصیدہ گوئی کا پیشہ اختیار نہ کرتا تو وہ شعراء کی اُس صف میں جگہ پانے کے قابل ہوتا جس میں ہم فردوسی، نظامی، سعدی اور حافظ کو جلوہ گر دیکھتے ہیں،

انوری کی تصانیف میں صرف ایک کلّیات ہے جو قصاید انوری کے نام سے مطبع نولکشور لکھنؤ میں چھپی ہے، اس میں اشعار کی تعداد چودہ ہزار کے قریب ہے۔

حوالے

پروفیسر شیرانی کا مضمون انوری پر رسالہ اُردو (بابت سال ۱۹۲۳ء و ۱۹۲۴ء) میں، اس کے علاوہ شعر العجم (جلد اوّل)، مجمع الفصحاء، تذکرۂ دولتشاہ، لباب الالباب عوفی، آتشکدۂ آذر، مجالس المؤمنین وغیرہ، انگریزی میں براؤن کی تاریخ ادبیات ایران (ج ۲ ص ۳۶۵ بعد)،

۶۔ عرفی

"محمد نام، جمال الدین لقب، باپ کا نام زین الدین بلوی اور دادے کا جمال الدین چادرباف تھا، ایران میں ان محکمہ جات اور عدالتوں کو جو مذہبی صیغے سے تعلق نہیں رکھتیں عُرف کہتے ہیں، عرفی کا باپ شیراز کے دارالحکومت میں ایک معزز عہدے پر ممتاز تھا، عرفی نے اسی مناسبت سے اپنا تخلص عرفی رکھا تھا[1]"

عرفی ۹۶۳ھ میں شیراز میں پیدا ہوا، جوانی میں چیچک نکل آئی تھی جس سے اس کی صورت بگڑ گئی، قدرت نے اس کو بددماغی اور نازک مزاجی سے بہرۂ وافر عطا کیا تھا اس لئے جب شعر کہنا شروع کیا تو اپنے ہم جنسوں سے فخریہ چشمکیں ہونے لگیں، ان میں وحشی اور فغانی جیسے کہنہ مشق اُستاد بھی تھے وہ بھلا اس نوخیز کو کب خاطر میں لاتے تھے، اس زمانے میں ایران میں شعر شاعری کا بازار ویسے بھی سرد ہو چکا تھا، صفویوں کا دور دورہ تھا، مذہب کے چرچے تھے اور شاعری کس مپرسی میں تھی، ادھر ہندوستان میں اکبر کی فیاضیوں نے شاعروں کو نہال کر رکھا تھا، غرض عرفی کا دل شیراز سے اُچاٹ ہوا اور ہندوستان کا رُخ کیا، ۹۹۴ھ (۱۵۸۵ء) میں سمندر کے رستے احمد نگر آیا اور وہاں سے فتحپور سیکری پہنچا، یہاں فیضی نے اس کی دستگیری کی اور اکبر کے پاس پہنچا دیا، لیکن اس کو شعراء دربار کے زمرے میں

---

[1] شعر العجم ج ۳، حالات عرفی،

داخل ہونے کا موقع نہ ملا، دو تین برس بعد (۱۵۸۹ء میں) عرفی میرزا عبدالرحیم خانخانان کی سرکار میں ملازم ہو گیا لیکن دو ہی برس بعد ۱۵۹۱ء میں اسی شہر لاہور میں انتقال کیا اور یہیں دفن ہوا، چند سال بعد اس کی لاش کو یہاں سے نکال کر نجف بھیجا گیا اور وہاں دوبارہ دفن کیا گیا،

عرفی نے صرف ۳۵ یا ۳۶ برس کی عمر پائی، اس میں کیا شک ہے کہ اگر وہ زندہ رہتا تو یکتائے روزگار بنتا لیکن اس تھوڑی سی عمر میں بھی اُس نے جو کمال شاعری میں حاصل کیا اس کا اعتراف بڑے بڑے استادوں نے کیا ہے، ملا عبدالنبی مصنف میخانہ لکھتے ہیں کہ

"افصح الفصحا و املح الشعرای عصر خود بوده، اشعار او ہمہ خوش لفظ و معنی واقع شدہ، در شیوۂ استعارہ کردن ممتاز و در فن تازہ گوئی بی انباز است تکلف برطرف کہ اصناف منظومات امثال و اقران خود بر طاق نسیان نہادہ و عروس مضمون را از لباس الفاظ مرغوب زینت و آرائش دیگر دادہ، دریں جزو زمان ہم کسی بروشِ او بہ از و حرف نمی تواند زد"

غزل میں عرفی طرزِ جدید کا موجد ہے جس میں فلسفہ، رموزِ زندگی اور بلند نظری کی اعلیٰ تعلیم دی گئی ہے، تخیل اور مضمون آفرینی اس کی شاعری کا خاص جوہر ہے، اقبالؒ نے کہا ہے ؂

محل ایسا کیا تعمیر عرفی کے تخیل نے　　تصدق جس پہ حیرت خانۂ سینا و فارابی

لیکن اس کی شہرت زیادہ تر اس کے قصیدوں کی بدولت ہوئی جو بیشتر اکبر، شاہزادہ سلیم، خانخانان اور حکیم ابو الفتح گیلانی کی مدح میں لکھے گئے ہیں، دیوان عرفی متعدّد دفعہ ہندوستان میں چھپا ہے اور فارسی و ترکی میں اس کے قصاید کی بہت سی شرحیں لکھی گئی ہیں، ان کا انگریزی میں ترجمہ بھی ہو چکا ہے جو ۱۸۸۷ء میں کلکتہ میں شائع ہوا تھا،

حوالے

آتشکدۂ آذر، مجمع الفصحاء، تذکرۂ میخانہ ص ۱۷۵ - ۱۸۵، مرآۃ الخیال (۱۸۳۱ء) ص ۱۲۷، رسالہ شعر و شاعری عرفی از آغا سید محمد علی (حیدر آباد ۱۳۴۵ھ)، شعر العجم ج ۳ ص ۸۲ - ۱۴۴، تاریخ ادبیات ایران مؤلفہ براؤن ج ۴ ص ۲۴۱،

قصاید عنصری بلخی

(۱) در مدح سلطان محمود غزنوی

چه چیز است رخساره و زلف دلبر / گل مشک بوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل / شب اندر شده زیر خورشید انور
همانا که خورشید رنگ لبش را / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس / ز عکس لبش پر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره زلفش / اگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربی است لاغر میانش / اگر چند فربی نکوتر ز لاغر
بماه منوّرش ماننده کرده‌ام / مرا روز شب گرد ماه منوّر
شبم روز شد باز چون باز گشتم / ز ماه منوّر بشاه مظفّر
جهاندار محمود کاندر محامد / یکی عالم است از کفایت مصوّر
چو دولت جوان و چو دانش به نیرو / چو آتش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیر دست تو هرچ آن مجسّم / ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدّر
نه سعدی بگردون ترا نامساعد / نه مرزی بگیتی ترا نامسخّر
کند زشت را فعل رای تو نیکو / کند سنگ را فعل خورشید گوهر
تو آنی که زرّین شود کشتهٔ تو / به پیش خدای جهان روز محشر
که زرّین بود رویش و مانده باشد / ز پیکان تو استخوان هاش پر زر

بدان تیغ رنگ آتش آب چهره　　نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر

درخشی است گوئی بمینا منقش　　پرندی ست گوئی بلولو مشجر

ز دیبای رومی ستاره نماید　　ز پولاد هندی پرند مطیر

نه با بند و آثار او بند دولت　　نه با پشت و او بار او پشت لشکر

رونده است و رفتنش در مغز شیران　　خورنده است و خوردنش از خون کافر

نه وهم است و گشتنش چون وهم در دل　　نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

درخشد چو او رخشد از گرد هیجا　　درخش مصفا ز ابر مکدر

بوقتی که گرد سواران بر آید　　بپوشد زمین و بجوشد معسکر

در اندر اجل مر امل را گشاده　　اجلها شده با املها برابر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی　　که اندر میان گوزنان غضنفر

شگفت آید از مرکب نو خرد را　　کش از باد طبع است و از خاک منظر

زمان گذشته است کش در نیابی　　چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

برجعت بر آنگونه باشد که گوئی　　همی باز گردد زمانه مکرر

چو وهم اندر آید به هنجار بی ره　　چو روز اندر آید به پهنای بی در

نه جستن کند کم ز دریا بدریا　　نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیت گر وصف گویم　　ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش　　نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان　　وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی　　چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

جهان گردد از عرض شان دشت گوئی	35	بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داؤد خرطوم ایشان	36	که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند و زیشان	37	جهان را هم از خیر بهره هم از شر
زگردون روان رجم تابنده انجم	38	ازیشان روان ازشل و تابنده خنجر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا	39	چو اندر گذشتند چاه مقعر
بتنگ راه گیرند بر آب و آتش	40	بدندان بدرند پولاد و مرمر
ایا پادشاهی که حکم جهان را	41	ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی	42	ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده	43	نشد جز بتو شهریاری مشهر
تو و آفتابید هر دو فلک را	44	یکی جود گستر یکی نور گستر
از و نزد تو نور دایم تو آنجا	45	ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر
جهان و بزرگی و دولت تو داری	46	مر این هر سه را بگذران و تو مگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت	47	ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
همی تا نسوزد بآب اندر آذر	48	نگردد عقابی زمان از کبوتر
جهان گیر و کینه کش از بدسگالان	49	ملک باش و از نعمت و ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ	50	مسخر ترا عالم و بخت چاکر

may you conquer the world

(۲) در مدح یمین الدّوله سلطان محمود بن سلطان ناصرالدّین

اگر به تیرمه از کیش جامه یابد تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

اگر فسرده شود آهن آب و طبع این ست
چرا بر آید جوشن همی بروی غدیر

رز از فراق صبا خون گری و زردرخی است
رخان زردش برگ ست و خون دیده عصیر

رز ار ز پیری پژمرده و تیره گشت رواست
جوان و تازه و روشن بس است دولت میر

یمین دولت عالی امین ملّت حق
که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر

خدای عزّ و جلّ آنچه را تو اندیشی
بیافرید و مر او را نیافرید نظیر

بلوح بر چو قلم رفت ز ابتدا سیرش
همی نوشت و همی گفت مدح او به صریر

بسنده و هند زعکس رخ هژمیانش
مر ارغوان را نتوان شناختن ز زریر

بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد
برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر

هوای او به لطیفی بصر بردن آرد
چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه آرد عفو و عطا دهد بر او
زبی گناه غنی به گناه‌کار فقیر

خدای سخت و قوی گفت باش آهن را
زبهر آن که دو بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند یا گهر برشته کند
محرّرمی که کند مدح شاه را تحریر

He so prudent & far-sighted that his plans never miscarry: Fate is ever on his side & things always happen according to his pre-meditated schemes.

بلفظِ دریا گوئی کفش بود معنی — بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر
نه مر جلالت را جز خصال او اصلست — نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز سیم و روی باکسیر زر کنند همی — ز نطق زر کند از مدح او به اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پنداری — همی برابر تدبیر او رود تقدیر
ببوسه دادن نامش بمدح در عنوان — فرو دود بصر از دیده سوی دست دبیر
همیشه بود بی تاثیر آسمان بزمین — ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
چو شاه قصد عدو کرد و گرچه دور بود — اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند — ز باد حمله بسوفار زه بدرّد تیر
بجود مر کف او را همی حسد کند ابر — چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند — گهی بخویشتن اندر زند بجای عبیر
ز بس که بیند پیکان شاه روز شکار — بکوه زرّین گشته است دیدهٔ نخچیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر — همی بروید اشعار ار پراگنند شعیر
همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات — همی خورد حرکات سپهر ازو تشویر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد — بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد — ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز — گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او — اگرچه همت تو بیش ازین جهان حقیر

قصاید ناصر خسرو

(۱)

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا — با قامت فرتوتی و با قوّت برنا

فرزند توایم ای فلک ای مادر بی مهر — ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است — پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریف است — تو مادر این خانه نه این گوهر والا

چون کار خود امروز درین خانه بسازم — مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان تو آمد بسزا این تن و زندان — زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا

دیبای خرد پوش بجان زانکه نزاجان — هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهادست — بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میانرا — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ورت آرزوی لذّت حسّی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا

بشکیب ازیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

آزار مگیر از کس بر خیره و مازار — کس را مگر از روی مکافات و مساوا

پر کینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون[1] باش بیکبار چو خرما

[1] فرمان بردار و رام و محکوم بحکم (حاشیه)

کز گند فتادست بچاه اندر سرگین   وز بوی چنان سوخته شد عود مطرّا

با هر کس منشین و مبُر از همگان نیز   بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادانت همتا

خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان[1]   بهتر ز ثریّاست که هفتست ثریّا

از بیشی و کمّی جهان تنگ مکن دل   با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است   سرما سپس گرما سرّا پس ضرّا

ناجسته به آن چیز که او با تو نماند   بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا

در خاک چه زر ماند و چه سنگ تر اگور   چه زیر گُریچی[2] و چه در خانهٔ خضرا

با آنکه بر آورد بصنعا در غمدان   بنگر که نمانده است نه غُمدان[3] و نه صنعا

دیو است جهان صعب فریبنده مر او را   هشیار خردمند نجستست همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار   چون مست مرو بر اثر او بتمنّا

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مصفّا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند   از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد   فخر آنکه بماند از پس او ناقهٔ عضبا[4]

زنده بسخن باید گشتنت از یرا ک   مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

---

[1] فروزان ، [2] بضمّ اوّل اینجا بمعنی پیغوله و چاه و زندان باشد (حاشیه)،
[3] قصر غمدان در یمن است بشهری که آنرا صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده است درمیان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است و گویند در آن تل گنجها و دفینهای بسیار است .. . (سفرنامهٔ ناصر خسرو)
[4] عضبا، رسول اللہ کی اونٹنی کا نام تھا،

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست
در عالم کس بی سخن پیدا بیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیراک
والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار بباراست
هرچند فزون گردد سپیدار در آرا

بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن
بیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر باقیمت و پر لؤلؤ لالا

شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تأویل چو لؤلوست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غوّاص طلب کن چه روی برلب دریا

اندر بن شوراب ز بهر چه نهادست
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت
تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غوّاص ترا جز گل و شوراب ندادست
زیراکه ندیدست ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول باوا[۱]

قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز بیاموز که قندیل
بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد نه بینائی لیکن بطمع در
برخوانی در چاه به شب خط معمّا

گر مار نهٔ مردمی از بهر چرا اند
مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا

مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه
زیراکه نشد وقف تو این مرکز غبرا

---

۱ مخفّف "آواز" است . . . . (حاشیه) ۱۲

آسیمه بسی کرد فلک [illegible] را … و آشفته بسی گشت بد و کار جهنّا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت … بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها
بازیست ربابنده زمانه که نیابد … زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا[1]
روزیست از آن پس که در آنروز نیابند … خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
آنروز بیابند همه خلق مکافات … هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز در آن هول و فزع بر سر آن جمع … پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر … بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

(٢)

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را … برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را … نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن … جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن … میفگن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد … مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی … بافعال مانند شو چون پری را
ندیدی بنو روز گشته بصحرا … بعیّوق مانند لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره … جز از وی پذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون … همی بر نگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو … ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

[1] بمعنی آقا و بنده هر دو استعمال شده، (حاشیه) ۱۲

درخت ترنج از بر و برگ رنگین ‌ ‌ ‌ حکایت کند کلهٔ قیصری را

سپیدار ماندست بی هیچ چیزی ‌ ‌ ‌ ازیرا که بگزید مستکبری را

اگر تو ز آموختن سر بتابی ‌ ‌ ‌ بجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر ‌ ‌ ‌ سزا خود همین است مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد ‌ ‌ ‌ بزیر آوری چرخ نیلوفری را

نگر نشمری ای برادر گزافه ‌ ‌ ‌ بدانش دبیری و نی شاعری را

که این پیشه هاییست نیکو نهاده ‌ ‌ ‌ مر الفغدن[1] راحت آنسری را

بلی این و آن هر دو نطقست لیکن ‌ ‌ ‌ نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبگ دری باز مرغست لیکن ‌ ‌ ‌ خطر نیست با باز کبگ دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را ‌ ‌ ‌ که شایسته دیدش مرین مهتری را

بهارون ما داد موسی مر آنرا ‌ ‌ ‌ نبودست دستی بدان سامری را

ترا خط قید علومست و خاطر ‌ ‌ ‌ چو زنجیر مر مرکب لشکری را

تو با قید بی اسب پیش سواران ‌ ‌ ‌ نباشی سزاوار جز چاکری را

ازین گشتهٔ گر بدانی تو بنده ‌ ‌ ‌ شه شرقی و میر مازندری را

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی ‌ ‌ ‌ یکی نیز بگرفت خنیاگری[2] را

تو در مانی آنجا که مطرب نشیند ‌ ‌ ‌ سزد گر ببری زبان جری را

صفت چند گویی ز شمشاد و لاله ‌ ‌ ‌ رخ چون مه و زلف عنبری را

۱ـ بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد (حاشیه)،

۲ـ خنیاگر خواننده و سازنده و سرود گوی را گویند. . . . (حاشیه)

بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا | که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را | دروغست سرمایه مر کافری را
پسنداست با زهد عمار و بوذر | کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم | مرین قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن | بسجده مرین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان | گزیداستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش | ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نراند است | بر شیعتش سامری ساحری را
نه زیبی بجز حکمتش مردمی را | نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته | نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرش است | بتعویذ خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر | ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش | که دردواست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی | بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا | اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شماری | چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم | چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

۱ خواننده و سازنده و سرودگوی را گویند. . . (حاشیه) ۱۲

قصاید استاد ابوالفرج رونی

(۱)

در مدح سیف الدّوله محمودِ ابراهیم [۱]

نو روز جوان کرد بدل پیرو جوان را — ایّام جوانی است زمین را و زمان را

هر سال درین فصل برآرد فلک از خاک — چون طبع جوانان جهاندوست جهان را

گر شاخ نوان بود ز بی برگی بی برگ — از برگ نوا داد قضا شاخ نوان را

انواع نبات اکنون چون مورچه در خاک — از جنبش بسیار مجدّر کند آن را

مرغ از طلب دانه فرو ماند که دانه — در خاک همی سبز کند روی مکان را

بگرفت شگوفه بچمن بر گذر باغ — چونانکه ستاره گذر کاهکشان را

آن غنچهٔ گل بین که همی نازد بر باد — از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهان را

و آن لاله که از حرص ثنا گفتن خسرو — آورد برون از لب و از کام زبان را

شاهنشه عالم که نبود است بعالم — عالم تر و عادل تر ازو انسی و جان را

محمود جهانگیر که بسته است جهاندار — در ناصیهٔ دولت او حکم قران را

چون تیر همی راست رود گردش ایام — تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را

بی طاعت او عقل نیامیخته با مغز — بی خدمت او عقد نه بسته است میان را

[۱] یعنی محمود بن سلطان ابراهیم غزنوی، ابراهیم سلطان محمود کا پوتا ہے، مدّت سلطنت ۴۵۱ھ - ۴۹۲ھ (۱۰۵۹ء - ۱۰۹۹ء)۔

چابکتر وز بیا تراز و گاه سواری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یک نقش نشد ساختہ نقّاش گمان را
ساکن کندی طبع ہوا پا در کابش ‌‌‌‌‌‌ گر نہ حرکت میدہدی دست عنان را
روزی کہ امل سست شود در طلب عمر ‌‌‌‌‌‌ وقتی کہ اجل مستہ دہد تیغ وسنان را
گیرد زفزع روی دلیران وسواران ‌‌‌‌‌‌ گردی کہ عدیل آمدہ رنگ یرقان را
گاہ این بجگر جفت بود با تف تمّوز ‌‌‌‌‌‌ گاہ آن بنفس یار شود باد خزان را
ابلیس کشف وار در آرد بکتف سر ‌‌‌‌‌‌ چون میر بر آرد بکتف گرز گران را
از نیزۂ او بینی بی آگہی او ‌‌‌‌‌‌ آویختہ چون شیر علم[1] شیر ژیان را
ہموارہ جہاندار معین باد و نگہبان ‌‌‌‌‌‌ این دولت پایندہ واین بخت جوان را
تا ایلک و خان قبلۂ یغما و تتارند[2] ‌‌‌‌‌‌ جز درگہ او قبلہ مبادا ایلک و خان را

(۲)

در مدح سلطان ابراہیم[3]

سپہر دولت و دین آفتاب ہفت اقلیم ‌‌‌‌‌‌ ابو المظفّر شاہ منظفّر ابراہیم
کشید رایت منصور سوی لوہاور[4] ‌‌‌‌‌‌ بطالعی کہ تولّا کند بدو تقویم

[1] شیر علم تصویر شیر کہ بر جامۂ علم دوزند برای ہیبت ناظرین (بہار عجم)،
[2] ایلک خانی خاندان ترکستان اور ماوراء النّہر میں چوتھی، پانچویں اور چھٹی صدی ہجری میں حکومت کرتا تھا، کاشغر ان کا پایہ تخت تھا، یغما ایک ترکی قبیلے کا نام ہے جو ان کی سلطنت میں آباد تھا، تتار یا تاتاریوں کے بادشاہوں کا لقب خان مشہور ہے،
[3] ابراہیم غزنوی، دیکھو اوپر صفحہ ۲۵۶، ح [1]،
[4] لاہور، یہ واقعہ غالباً سنہ ۴۷۲ھ (سنہ ۱۰۷۹ع) کا ہے،

غبار لشکر او بسته راه باد بزان[۱] ‏ شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم

بروز عدلش میزانهای ظلم سبک ‏ بعون رایش پتیارهای دهر سلیم

کنون بجوشد خون خزانهای مسن ‏ کنون بجنبد مسمار ملکهای قدیم

نشاط شاهان بینی نهاده روی بغم ‏ امید رایان یابی نهاده پشت به بیم

سیه کند بگشاد خدنگ دیدهٔ روز ‏ چنانکه نوک قلم در شتاب حلقهٔ میم

فرو خورد حشرات زمانه نیزهٔ او ‏ چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

ز نعل خنگش روی زمین که ناورد ‏ پر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم

خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر ‏ عدوی دولت و دین را میان زند بدو نیم

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل ‏ که باد زخم دهد زو بخاک رنگ ادیم

به برق ماند و کس برق را ندیده سکون ‏ به باد ماند و کس باد را ندیده جسیم

بگاه صلح سبکروح تر ز حلم شجاع ‏ بروز حرب گرانمایه تر ز خشم حلیم

اسیر بودهٔ اوبی نفس چو سنگ صدف ‏ یتیم کردهٔ اوبی عقب چو دُرّ یتیم

اگر شمیده بود عقل خصم او نه شگفت ‏ بلی شمیده بود عقل در دماغ سلیم

وگر کبیره بپالاید از نفش چه عجب ‏ بلی کبیره بپالاید از عذاب الیم

زهی ببازوی شمشیر کامگار ترا ‏ نظیر نفس عزیز و شبیه فضل عدیم

دهد همی فلک از خلق تو بطبع نشاط ‏ برد همی ملک از خلق تو بخلد نسیم

توئی که پایه دهی ملک را بتیغ و برای ‏ توئی که سیر کنی آز را به زر و به سیم

---

۱ وزان ،

زمین بمهر تو رادی کند به آب زلال ‏ ‏ ‏ هوا ز خشم تو حامل شود به باد عقیم

همیشه تا بود از اختلاف در عالم ‏ ‏ ‏ کثیف ضدّ لطیف و لئیم ضدّ کریم

بچنگ خیر تو موقوف باد هشت بهشت ‏ ‏ ‏ بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

قصاید رشید وطواط بلخی

(۱)

در مدح سلطان علاء الدّین اَتسِز خوارزمشاه[۱]

توئی که تیغ ترا شد مسخّر آتش و آب ‏ ‏ ‏ فگنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم ‏ ‏ ‏ ترا شدند مطیع و مسخّر آتش و آب

حسام تست که اندر مواقف پیکار ‏ ‏ ‏ رسد ز پیکر آن بر دو پیکر آتش و آب

ز کین و مهر تو گشته محقّق انده و لهو ‏ ‏ ‏ ز خشم و عفو تو گشته مصوّر آتش و آب

اگر بر آتش و بر آب بگذری گردد ‏ ‏ ‏ بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب

وگر در آتش و در آب بنگرد خلقت ‏ ‏ ‏ شود معنبر و گردد معطّر آتش و آب

همه علوم جهان مضمر است در دل تو ‏ ‏ ‏ چنان که در دل خار است مضمر آتش و آب

همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت ‏ ‏ ‏ ببد سگال که بر موم و شکّر آتش و آب

حسام تست بصورت چو آفتاب ولیک ‏ ‏ ‏ گرفته دارد چون کوه در بر آتش و آب

۱؎ مدّت سلطنت ۵۲۱ھ ـ ۵۵۱ھ (۱۱۲۷ء ـ ۱۱۵۶ء)

بر حریق حسام و رحیق الغامت — بود معطّل و باشد مزوّر آتش و آب
بعهد تو نکنند آنچه کرده اند همی — ز حرق و غرق بایّام دیگر آتش و آب
چو تو بکینه بر آهیختی از نیام حسام — ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب
بدان زمان که ز شمشیر صفدران گیرد — همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب
یلان معرکه و سرکشان هیجا را — گرفته از لف و خوی درع و مغفر آتش و آب
در آن مقام بر اشخاص دشمنان باری — ز نوک نیزه و از صدر خنجر آتش و آب
خدایگانا تا کی ز حرب کز تیغت — گرفت عرصهٔ هر هفت کشور آتش و آب
بخواه ساغر پر می چنانکه خیره شوند — ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند — سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب
گرفته باد ز تفّ دل و نم دیده — عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب
نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبیٰ — ز قعر دوزخ و از حوض کوثر آتش و آب

(۲)

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

زهی فروخته روی تو در جهان آتش — زده غم تو مرا در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی — بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند ز آتش دل آب چشم و ترسم از آنک — بجای آب ز چشمم شود روان آتش
برتر است ز بیداد در میان خارا — دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چو نیست — دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش

چو باد می گذری بر من و مرا در راه — همی گذاری چو نانکه کاروان آتش

بجوی مهر من ای نوبهار حسن که من — بکارت آیم چونان بمهرگان آتش

منم همیشه در آتش ز اندُه تو ولیک — مرا ندارد با مدح شه زبان آتش

ابوالمظفّر خورشید خسروان اتسز — که از صواعق خشمش کند کران آتش

از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان — که از سیاست او هست ترجمان آتش

رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان — چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش

دماغ خصم تو تیره بود برنگ دخان — شداست تیغ تو در خصم آن دخان آتش

اگر هلاک قصب اندر آتش ست بطبع — چراست در قصب رمح تو سنان آتش

بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی — عزیمت تو که جوید ازو کران آتش

کلیم وار کند همچو ره گذر دریا — خلیل وار کند همچو بوستان آتش

رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه — که پنبه را شود امروز پاسبان آتش

شها بنظم سخن طبع من چنان سبک است — که در مقابلهٔ آن شود گران آتش

مراست آب لطافت مطیع آتش طبع — که دید آب برو گشته مهربان آتش؟

شد است لفظ مرا سغبه بی خلاف گهر — شداست طبع مرا سخره بی گمان آتش

همیشه تا که فروزند بباغ و راغ بهار — ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش

بر اهل عالم فانی خدایگان بادی — چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

قصاید انوری

۱- در مدح عماد الدین فیروز شاه[۱]

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود بدل شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فگندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زان حال همی کم نشود سرو لوان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان را ز دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس — نادادہ لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بخشم آورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود — بینی که چه سود است مر این مایه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

۱- والی بلخ، اس کا عهد حکومت ۵۶۰ھ سے ۵۸۰ھ کے بعد تک رہا۔

گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده / چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

ور ابر نه در دایگی طفل شگوفه است / بازان سوی او از چه گشاده است دهان را

ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی ست / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رمح بهارست که در معرکه کرد ست / از خون دل دشمن شه لعل سنان را

فیروز شه عادل منصور مظفّر / کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفّهٔ جودش / بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش / البتّه کمان خم ندهد حکم قران را

منعش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو ندهد فائده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / نامست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخواند بهمین نام / خبّاز که جلوه گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا دید فنایی عطشان را

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون / هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که تپ لرزهٔ حرب تو بگیرد / عیسی نه تند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد / آبستنی نار دهد مادر کان را

در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / قهر تو گره وار به بندد خفقان را

از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی است / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک / در سال نخست از نقط بهده ران را

در کار زبا امّید قبول تو کند خوش / آهن الم پتک و خراشیدن سان را

انصاف تو مصریست که در رستهٔ او تو
نظم از جهت محتسبی داده دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش
در اصل لغت نام ندانند کران را

در عالم جاه تو کرا روی گذر ماند
چون زهره فرو شد چه یقین را چه گمان را

روزیکه چو آتش همه در آهن و فولاد
بر باد نشینند هژبران جولان را

از فتنه درین سوی فلک جای نه بینند
پیکار پرستان نه امل را نه امان را

وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبند
کز هم نشناسند نگون را و ستان را

از عکس سنان و سلب لعل طراوه
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم
که نعرهٔ بلبل در شکند پای فغان را

در هیچ رکابی نکند پای کس آرام
آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دل گردان بشماره
بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را

هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی
از بسکه بپیچند چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانی نهد آن بهر دد و دام
گر کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

تو در کنف حفظ خدائی و جهانی
طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را

تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال
گیتی که بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی بدوامی که در آحاد سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش — در ملک مبیّن نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط زهر گزاینده روان را

آن خواجه که تأسیس دبیرنه تدبیر صوابش — در بندگی شاه کشد قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا کز درعالیش — انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

وآنجا که محیط کف او ابر برانگیخت — بر ابر کشد حاصل باران لبنان را

از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آید — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانیست درین مرتبه آری — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را — تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را

این پایگه و تخت کیانی و شهی باد — وین هر دو دو مقصد شده شاهان کیان را

شه ناگذرانست چو جان در بدن ملک — یارب تو نگهدار مر این ناگذران را

۲- در مدح ابوالفتح طاهر وزیر[1]

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست	چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق	بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود	یکی چنانکه در آئینهٔ تصوّر ماست
کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد	که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگر چه رنگ همی امّهات آمیزند	درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی	ز خامه ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست	بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
بزیر گنبد خضرا چنان توان بودن	که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعم از و گزیری نیست	که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ	چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف	نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش ست که بی اوّل ست و بی آخر	چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست	که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است	بجای من چه گزین گو نه صد هزار جفاست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا	که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست

[1] ابوالفتح ناصرالدین طاہر فخر الملک کا بیٹا اور نظام الملک کا پوتا ہے ۵۲۸ھ سے ۵۴۸ھ تک سلطان سنجر کا وزیر رہا،

چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان و یم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش — گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیدهٔ که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنت ست و غم ست — و گرچه تن سپر تیغ آفت ست و بلاست
ز روزگار خوش ست این همه جز آنکه لبم — ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت صاحب شریعت وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب — که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بهای ملت و پشت هدی و ناصر دین — که دین و ملت از و جفت نصرت ست و بهاست
جهان خواجگی و خواجهٔ جهان که بجاه — بخواجگان ممالک برش علو و علاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک — هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام — ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر با بودست — ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان — زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور — بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات — سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ گوییا پست است — بجای دانش تو عقل گوییا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو — بباد رخ تو براز روزگار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب	بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون	عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سور مجلس تست آن طرب که در زهره است	ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب	مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولتت دارد	جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود	مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا هر خواست گفت سخی است	سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو	بذات کلّ جهانی و کلّ او اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند	که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب	جهان گذشت و هنوز اندرو تنی تنهاست
اگر فنا در هستی بگل بر انداید	تراچه باک نه ذات تو مستعدّ فناست
وگر بقا نبود در جهان تراچه زیان	بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله ازان آب سیر آتش نعل	که بار کاب تو خاک ست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک	هواش فدفد و دریا سراب و کُه صحراست
نشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنک	بگام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی کامروزش ار برانگیزی	بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد	برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا ز آرزوی خدمت تو	دلم قرین عذاب ست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن	که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست

همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن | که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگ ست اگرچه عذری هست | که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن مرد ریگ نیست چنان | که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست
بمن سوال و جواب امور دیوان را | تعلّقی نبود کان شعار و رسم شماست
سؤالکی ست درین حالتم ز غایت لطف | گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من | که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان گدیه مبر | که بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظلّ عنایت بپوش بس باشد | که عمرهاست که در تفّ آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک | شب ست و روز و زین هر دو ظلمت ست و ضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرّمی و خوشی بگذران جهان جهان | که هرچه جز خوشی و خرّمی همه سوداست

قصاید عرفی

۱- در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم | گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدّیکه نشنود دانا | بجز ترانهٔ اطفال و ترّهات ندیم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود · که دست را بسماع آستین دهد تعلیم

نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید · کشاد از اثر انبساط گوش صمیم

بخوان مائده شد دست اشتها مطلق · بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شگفته روئی دهر · نمود چهرهٔ امّید داشت صورت بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان مشتاق · نشسته با خرد اندر تعلّم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی · چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس · چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد می کند دریا · بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امّید نقد اکبر شاه · طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب · چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده · که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند · زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال · چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش · ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد · بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم · بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

چه گومیت که بکامم چه مایه لذّت داد · گزیده نو بر کرنش نمکچش تسلیم

نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت · که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت · فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ ‌‌‌‌— که رفته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار — گزیده نسخهٔ از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی — نوشته داد که این تحفهٔ گل است و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیدهٔ که بود — بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت — بلهجهٔ که دمد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولّدش بنهاد شریه دهر آن کرد — که باطبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در مشیمهٔ تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد — زبس هدایت تعطیل فارغ اند ازبیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین برافشاند — شود بسعی تموّج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امّید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طالع — چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
زفیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق — شود باهل محبّت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست — ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم
زبحر و کان کرمت آن نفایس آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفتن است و نه سیم

زعفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است
که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز
که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم

بهار خُلق تو عطری فشاند بر آفاق
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت
کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش ننازد ز شرم دُرّ یتیم

مثال طبع من و دهر طبیعتی که جز اوست
زلال ماءِ معین است و دُرد ماءِ حمیم

خموش عرفی ازین ترّهات وقت دعاست
بر آر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند
جمیلهٔ که شود با پدر زحجله مقیم

عروس دهر بفتوای ذرّه تا خورشید
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

۲- در مدح خانخانان گفته

زخود گر دیده بر بندی چگویم کام جان بینی
همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنمای .
که گر مس وا نمائی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت پیش ازان بر کیمیائی زن
که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمند نفس بد گوهر
بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی
دو گرگ میش پرور را جگر خای شبان بینی

زنصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد
زغفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنّت را خجل یابی
هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

بنزهت گاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو
که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان
گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

خرد در آدمی وانگه تو شان قدّ و رخ سنجی
هما در آشیان وانگه تو فرّ آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین
تو اوّل زیب اسپ و زینت برگستوان بینی

بآب و دانه خو کردی. بلی هنگام صیّادی
چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی

بطاعت آن زمان ارزنده کز لذّت طاعت

چو سر در سجده مانی در جنان خود را ستان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان
عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همّت شو
که نام هرچه بر دی عیب آنش بر زبان بینی
بجنّت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا
غذای آتش همّت به از کون و مکان بینی
سر روحانیان داری و لی خود را ندیدستی
بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
فساد عالمی می تابد از پیشانی نفست
ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبال پشّهٔ کمتر نهد خود را
که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی
ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون برکش
اگر از نفس واعظ انتعاشی زان بیان بینی
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی
ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دلشادند دائم دوستان تو
(24) ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

بلاکم میکند گردون و غمگین بینمت آری
(25) تو نتوانی که بر احباب دشمن قهرمان بینی

تو محبوب جهان وانگه مدارا باورم ناید
(26) تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را
(27) ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش
(28) ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس
(29) در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز
(30) بهفتم پایه نه مسند که راحت گاه جان بینی

نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی
(31) مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی

ز حور و سدره هستم بهره ور بی دست و بی دیده
(32) تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ دی و فردا رسته ام بی منت امروز
(33)

تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ می جویم تو گل از باغ می جوئی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نهٔ آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود زانرو
دُر از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را
که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی

شعار ملّت اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی واژگون کن عادت پیشین
اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی

ز ملک نور زانرو تاختی در کشور ظلمت
که حسن چینیانرا در لباس زنگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
بآبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی

گهر جویند غوّاصان فطرت در ته دریا
تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اہلِ معنی طائرِ دولت
تو در زیرِ درختان ہمچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ ہر دیده
بآبِ دیدۂ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نورِ مہ قیاسِ نورِ خور میکن
ترا سود این بود گر نورِ خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاہِ شرع در کاخِ حقیقت کن
تو کثّر اندیشی آن بہتر کہ صدر از آستان بینی

زگردِ رغبتِ خاطر فرو شو دیدۂ فطرت
اگر خواہی کہ حسنِ خار و گل یک یک عیان بینی

تو سرما دیدۂ بر شعلہ می تازی ز خاکستر
ببینی حسنِ خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصۂ دانش کز آسیبِ تنک فہمان
یقین را در پناہِ پردہ داران گمان بینی

چہ نقصان بینی از حیرت کہ خارش گلستان یابی
چہ لذّت گیری از دانش کہ مغزش استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی
کہ ہست او ہر چہ ہست امّا تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقصِ خود میدان خطا باشد

که خاموشی بلبل را زبان مهرگان بینی

نوا را تلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم یابی

حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته

در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

بر آ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن

که در هر منزلی سرّی ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان ندهد ببزم خانخانان رو

که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی

که جنّت را متاع روی دست آن دکان بینی

اگر آگه شوی از نیّت او وقت گفتارش

زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد

بر اندام فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عیان یابی

حسام عقل او را جوهر اوّل فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عجز کهربا سنجی

چو با عدلش ببینی ماه نسّاج کتان بینی

چو مهرش در جهانِ جان و تن والی شود زان پس
ز تن امکانِ تن یابی ز جان امکانِ جان بینی

چه خوانی ای ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهانِ علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش
اگر خواهی که حدّ ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی
ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی

بفخرِ دودمانِ عالم سفلی مکن مدحش
در آور عالم علوی که فخرِ دودمان بینی

بمجلس غم گداز و عشرت افزا لیک در خلوت
بشادی و شمنش یابی باندُه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است امّا درون بنگر
که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنارِ بحرِ بی پایان عرفان در وسط یابی
اگر با زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت راهزن نبود
ازان راحت بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعا بلبش عقد اخوت با اجابت بست هان عرفی

دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری
خوشامدگو نهٔ تا روی حشمت درمیان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم
که یا رب تا فلان باشد تو بهمان و فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یا رب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

نظامی گنجوی رح

مولانا نظامی گنجوی جن کا خمسہ فارسی شاعری کی ایک مایۂ ناز یادگار ہے دنیا کے زندۂ جاوید شعراء میں سے ہیں، وہ اُن خوش نصیب باکمالوں میں سے ہیں جن کی شہرت ان کی زندگی ہی میں روئے زمین کے طول وعرض میں پھیلی اور ان کے مرنے کے بعد دنیائے ادب میں ان کے نام کی عظمت روز افزوں ہوتی گئی،

مولانا نظامی رح کا پورا نام نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف ہے، ۵۳۵ھ (سنہ ۱۱۴۰ء) میں شہر گنجہ (گرجستان) میں پیدا ہوئے، والدین کے سایۂ عاطفت سے بچپن ہی میں محروم ہو گئے تھے، ان کے ایک چھوٹے بھائی بھی تھے کہ بڑے ہو کر وہ بھی فنّ شاعری میں پایۂ اُستادی کو پہنچے اور قوامی گنجوی کے نام سے کتابوں میں مذکور ہیں، باپ کے بعد دونو بھائیوں کی پرورش چچا نے اپنے ذمّے لی لیکن تھوڑے ہی عرصے کے بعد اُس نے بھی ملک بقا کی راہ لی، افسوس ہے کہ حالات کا کہیں پتا نہیں چلتا ورنہ ان کا مطالعہ آج ہمارے لیے درس عبرت ہوتا۔ قیاس چاہتا ہے کہ دونو بھائیوں نے بچپن کے ایّام بے سروسامانی اور کلفت ومشقّت میں بسر کیے ہونگے اور تحصیل علم میں ان کو سخت جدّ وجہد سے کام لینا پڑا ہوگا، اسی بلاکشی اور نیک نیتی کا وہ ثمرہ ہے جو نظامی کی شاعری آج دنیا کے سامنے پیش کر رہی ہے،

نظامی کے زمانے میں ایران و عراق میں بہت سی چھوٹی چھوٹی سلطنتیں قائم ہو گئی تھیں اور ان کے فرماں روا علماء و شعراء کی تربیت میں ایک دوسرے سے سخت رقابت رکھتے تھے، یہی وجہ ہے کہ اس زمانے میں شاعروں کی اتنی کثرت تھی اور قصیدہ گوئی انتہائے کمال کو پہنچی ہوئی تھی، با ایں ہمہ نظامی نے درباداری نہیں کی اور نہ کسی کی تعریف میں قصیدے کہے، پھر بھی چونکہ شاعری کو اپنا واحد مشغلہ بنالیا تھا اس لئے مجبور تھے کہ کسب معاش کی خاطر کسی مربّی کا دامن پکڑیں اور اپنے نتائج افکار کو کسی فرمانروا کے نام پر معنون کر کے داد و صلہ حاصل کریں، ان حالات میں اُنہوں نے اپنے خمسہ کی پانچوں مثنویاں اپنے زمانے کے مختلف حکمرانوں کو پیش کیں اور ان کے نام سے ان کے عنوانوں کو زینت دی، تفصیل اس کی حسب ذیل ہے :-

۱- مثنوی مخزن الاسرار (در تصوّف و اخلاق) نظامی کی سب سے پہلی تصنیف ہے جو ۵۷۲ھ کے قریب لکھی گئی اور ملک فخرالدین بہرامشاہ والی ارزنجان کی خدمت میں پیش کی گئی، اس کے صلے میں نظامی کو پانچ ہزار دینار انعام میں ملے[۱]،

۲- خسرو شیرین (جس میں اشعار کی تعداد تقریباً سات ہزار ہے) خمسۂ نظامی کی سب سے مشہور مثنوی ہے اور (جیسا کہ معلوم ہے) شیرین و فرہاد کا مشہور قصّہ اس میں نظم کیا گیا ہے، اس کا سنّ تصنیف ۵۷۵ھ

[۱] دیکھو راحۃ الصدور در تاریخ سلجوقیان ص ۲۱۷ حاشیہ،

ہے اور اتابک محمد پہلوان اور اُس کے بھائی قزل ارسلان (اتابکان آذربائیجان) کے نام پر معنون ہے،

۳۔ لیلیٰ مجنون، نظامیؒ کی یہ تیسری مثنوی ہے جس کو اُنھوں نے ۴۹ برس کی عمر میں لکھا جیسا کہ خود فرماتے ہیں ؎

زین سحر سحر گہی کہ رانم مجموعۂ ہفت سُبع خوانم

لہٰذا اس کا سال تصنیف ۵۸۴ھ ہونا چاہیے، اس کی مزید تصریح اُنھوں نے خود بھی کر دی ہے ؎

آراستہ شد بہ بہترین حال در سلخ رجب بہ ثا و فا دال

لیلیٰ مجنون ابو المظفر جلال الدین اختستان والی شروان کے نام پر لکھی گئی ہے،

۴۔ سکندر نامہ جس کے دو حصے ہیں، ایک کا نام اقبال نامہ اور دوسرا خرد نامہ ہے، یہی دو حصے سکندر نامۂ برّی و بحری کے نام سے بھی موسوم ہیں، نظامی نے اس کتاب کی پہلی اشاعت کو ۵۸۷ھ میں اتابک عزّ الدین مسعود والی موصل کے نام پر منسوب کیا اور دوسری ایڈیشن کو ۵۹۹ھ میں اتابک نصرۃ الدّین ابو بکر حاکم آذربائیجان کی خدمت میں پیش کیا،

۵۔ ہفت پیکر یا بہرام نامہ جس میں بہرام گور شاہِ ساسانی کے کارنامے بیان ہوئے ہیں، نظامیؒ کی یہ آخری مثنوی ہے جس کا سال تصنیف ۵۹۳ھ ہے اور علاء الدّین کرب ارسلان والی مراغہ کے نام پر

معنون ہے۔

خمسۂ نظامی کی شہرت اور مقبولیت کا اندازہ اس امر سے ہو سکتا ہے کہ اس کی تقلید میں بڑے بڑے اساتذۂ فن نے خمسے مرتب کئے اور اس پر فخر کیا۔ ان اُستادانِ سخن کی فہرست میں خواجوی کرمانی، امیر خسرو، جامی اور فیضی جیسے یکتائے روزگار شامل ہیں، لیکن شاید نظامی کی اور کسی مثنوی کو اس قدر شہرت و لعزیزی حاصل نہیں ہوئی جتنی کہ سکندر نامے کو، گذشتہ سات سو برس سے یہ کتاب ایران و ہند و افغانستان کے مدارس میں داخل نصاب چلی آ رہی ہے، سکندر کے نام سے جو ہر طفل مکتب واقف ہے تو یہ مولانا نظامیؒ ہی کے سحر کلام کا کرشمہ ہے۔ ہندوستان میں اس کتاب کے جتنے فرہنگ اور شرحیں لکھی گئی ہیں شاید اور کسی فارسی کتاب کی نہیں لکھی گئی ہونگی، سکندر نامۂ برّی کو کرنل ولبر فورس کلارک نے انگریزی نثر میں ترجمہ کیا ہے[1]، یورپ میں خمسہ کی مختلف مثنویاں اور ان کے ترجمے جا بجا شائع ہوئے ہیں،

خمسہ کے علاوہ نظامیؒ کا ایک دیوان غزلیات بھی بتلایا جاتا ہے لیکن اس بیان کی صحت مشکوک ہے، تذکروں میں بعض غزلیں ان کی طرف منسوب ملتی ہیں[2] لیکن ان میں سے بعض تو قطعی طور سے اوروں کی تصنیف ثابت ہو چکی ہیں اور باقی جو ہیں وہ بھی مشکوک الاصل ہیں،

---

[1] طبع لنڈن ۱۸۸۱ء، [2] پروفیسر ژان ریپکا (چکوسلواکی) نے مختلف مآخذ سے نظامیؒ کی ۲۵ غزلیں جمع کر کے شائع کی ہیں (طہران، مطبع ارمغان ۱۹۳۵ء)،

ہمارے نزدیک عوفی کا یہ بیان کہ خمسہ کے سوا نظامی نے اور کوئی کلام نہیں چھوڑا صحیح ہے،

نظامیؒ کی وفات بالعموم ۵۹۹ھ میں بتلائی جاتی ہے لیکن حقیقت یہ ہے کہ وہ ۶۰۷ھ کے بعد تک بقید حیات تھے اس لئے کہ سکندر نامہ میں ایک جگہ اُنھوں نے ابوالفتح مسعود بن نورالدّین ارسلان شاہ والیٔ موصل کا ذکر کیا ہے جس کا عہدِ حکومت ۶۰۷ھ سے ۶۱۵ھ تک تھا[1]،

حوالے

تاریخ ادبیات ایران مؤلّفہ براون جلد ۲ ص ۴۰۰ - ۴۱۱، مضمون بہ عنوان "تنقید شعر العجم" از پروفیسر شیرانی (رسالہ اُردو بابت ۱۹۲۶ء ص ۱ - ۴۶)، شعر العجم جلد ۱، تذکرۂ دولتشاہ، لُباب الالباب عوفی جلد ۲، مقدّمہ انگریزی ترجمہ سکندر نامہ از کرنل ولبرفورس کلارک، وغیرہ -

---

[1] دیکھو رسالہ اُردو بابت ۱۹۲۶ء ص ۱۳ - ۱۴،

انتخاب از سکندرنامهٔ نظامی

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست … که بی داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه … که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد … بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک تهیا شود … شود سیل وانگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد … درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر … همان گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست … سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن برین خاک دل … کزو گنج قارون فرو شد بگل

از آن خشت زرین شداد و عاد … چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نه رست … که ماند از قفای تبرزن درست

گذارش کن زیور تاج و تخت … چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر … بر آسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی … گهی پر همیکرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او … خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کآمد از تار چنگ … سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

16 بهر جرعهٔ می که شه می فشاند — مهندس درختی در او می نشاند

At every draught of wine that the monarch sprinkled on the ground, the musician planted a tree within it.

17 درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکر افشان و می نوش بخش

The wine began to sparkle in the manner of the lightning flash, the goblet began to scatter sugar and wine

18 دماغ نیوشندگان سرگران — ز نوشیدن می و رود رامشگران

The brain of the listeners felt heavy by reason of the quaffing of wine and the musicians' lute.

19 سرشک قدح ناله ارغنون — روان کرده از دیدها رود خون

The tears of the goblet and the plaintive notes of the organ had caused the streams of blood to flow from the eyes

20 ربابی زخم کز زخمهٔ چون شکر — شود رود خشکی بدو رود تر

of harp excellent the melody, so that owing to the sugar-like plectrum the dry eyes should have been transformed into tearful

21 دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردی بهشت

In that assembly adorned like Paradise which was more mirthful than even the month of Ardibihisht,

22 سکندر جهان جوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

as the world-conqueror Alexander of auspicious throne was seated in the manner of the resplendent moon in the sky,

23 ز دارا در آمد فرستاده ای — سخنگوی روشندل آزاده ای

A messenger from Darius arrived, such as was eloquent of speech, luminous-minded and noble by birth.

24 چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

He made obeisance like the worshipper of kings; he bestowed praises on him as well as on his own king.

25 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

After he had pronounced eulogy in favour of the world-hero he gave utterance to the message that he had been charged with.

26 ز دارا درودش اول نخست — نداده خراج کهن باز جست

He first of all delivered him greetings from Darius; then demanded the unpaid tribute of long standing,

27 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

saying, What has happened that with all this bejewelled throne and crown of ours you have withheld the tribute from our court

28 ز بونی چه دیدی تو در کار ما — که بر تری سر از خط پرگار ما

What slackness have you observed in our affairs that you should have withdrawn your head from the sphere of our

29 همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

Continue to abide by the old practice; do not be refractory so that you may not come to harm.

30 سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

Alexander became kindled with the heat of his wrath so much that his very tongue got burnt

31 کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

The corners of his eyebrows became knitted on account of the violence of his wrath the speaker's breath got stuck!

32 چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

He looked towards the wayfaring messenger in such a wise that his very brain became afflicted through his own heart's agitation

33 زبان چون بگرمی سر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

When his tongue became disturbed through the heat of his wrath, many things unworthy of being said were

34 فرو گفت لختی سخنهای سخت — که گوید خداوند شمشیر و تخت

He gave utterance to a few harsh words such as befit the lord of the sword & throne.

35 کرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

He whose judgement is high in matters of wisdom does not indulge in unprofitable expressions.

36 زبان گر بتلخی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

The tongue that exercises restraint at the most angry [illegible] keeps his enemy [illegible] him and does not

37 سخن گرچه با او زبانه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

Even though the words used towards him be of excellent character it is much better not to speak than to speak.

38 چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

How finely that far-sighted worthy person put it: "The tongue though made of flesh is a tongue, iron sword."

39 نباشد سخنور بر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

One does not consult his own good when he gives utterance to whatever comes to his tongue.

40 گزارنده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرگذشت

The narrating old man of the Achaemenian race has thus related concerning that incident

41 که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج

That at the time when tribute used to go from Greece to Darius in the form of gems, swords & coronets, among these

42 دران گوهرین گنج ناپدید — بدی خایهٔ زر خدا آفرید

hoards of gems of unfathomable nature there used to be some golden eggs of Divine creation,

43 منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط

as well as a royal carpet of variegated design that would revive the joy of the beholder.

44 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

When the messenger had made his tongue into a sword of steel he mentioned the old-standing tribute.

45 برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر

The brave monarch shouted at him saying "It was not possible to snatch off the booty from a furious lion!

46 زمانه دگرگونه آئین نهاد — شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

Time had introduced a different system: the hen that laid the golden eggs had disappeared.

47 سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت

The heavens had rolled up that old carpet; a different carpet had been introduced in the kingdom.

48 همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

"The gems are not produced from the rock all the year round: at times the world makes peace, at another war.

49 بگردنکشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخنگوی و بس

"Do not speak out by way of arrogance; only speak to me through the sword & nothing else."

50 ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من

"Let this much suffice you that my sword does not bring the top of your throne under me."

51 چو من پارگانی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم

"Since I have taken up for myself just a bit of this territory, I have left the ~~[illegible]~~ [illegible] of world sovereignty yours.

52 تو با آنکه داری چنان توشهٔ — رها کن مرا در چنین گوشهٔ

"In as much as you have got with you such a vast possession, leave me alone in this corner."

53 برآنم میاور که عزم آورم — بهمسنگی با تو رزم آورم

"Do not goad me into making a resolve, so that I may be led to wage war on you by way of equality."

....too deep to be measured or understood

marked in different [illegible]

بیکسو نهم مهر و آزرم را | بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم | چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج | چو بهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست | بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرور جوانی بر آن آردت | که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مسوزان بخودکامی ایام را | قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر ناید آنرا مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | کز و سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دورباش از جگر بر کشید
به تندی یکی داستان یاد کرد | کز آن شد نویسنده را روی زرد
که بی سکهٔ را چه یارا بود | که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند

73 سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف

What is the measure of Alexander, even if it be Mount Caucasus, what power has it to be ranged against me in battle-array!

74 چنان پشه را بجنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب

(You must hold such a mosquito in conflict with the eagle as something less than a drop before the water of ocean!)

75 یکی قاصدی را بدرگاه او / فرستاده شد چشم بر راه او

In all these he despatched a messenger to his court, eagerly awaited his return.

76 یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

He gave the messenger a ball & a polo-stick as well as a big measure of countless sesame seed

77 درآموختش پس از آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش

He initiated him into the secret of that present, & the monarch's heart was delighted at that device

78 سوی روم شد قاصد تیز گام / ز دارا پذیرفته با خود پیام

The quick-footed messenger left for Greece, bearing with himself the message from Darius.

79 ز ره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم

He proceeded from the road into the presence of the King of Greece, he was burning like wax in fire

80 سر افکنده در پایهٔ بندگی / نمودش نشان پرستندگی

He held his head down in an attitude of servitude, & showed him every mark of homage.

81 نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سر آغاز کرد

At the very first knot that he unloosened from his speech, he couched the introduction of his address in terms of flattery

82 که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بندهٔ فرمان شدند

Saying, the givers of orders are lords over life & death; whereas the messengers are their obedient slaves.

83 چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای

How does the monarch of victorious judgement command me as to whether I should carry out the behest of the order giver or not?

84 سکندر بدانست کان عذر خواه / پیام درشت آید از نزد شاه

Alexander realised that the seeker of excuse had brought a harsh message from his king

85 به چاره گفتا بیاور پیام / پیام آور آن بند بگشاد کام

He contemptuously said, "Bring up your message." The messenger delivered his message

86 متاعی که در تنگ توشش داشت / بر آورد و یک یک فرا پیش داشت

Thereupon the messenger took out the articles that he had in his pack & laid them forward one by one

87 چو آورد و پیش سکندر نهاد / که پیغام دارا زبان بر گشاد

When he had set them forth before Alexander, he unloosened his tongue with respect to Darius.

88 ز چوگان و گو اندر آمد نخست / که تو طفل بازی بدین کن درست

First of all he referred to the polo-stick & the ball, saying "You are still a child, indulge in your game properly

89 وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت

And if you cherish a design to fight, through this folly your heart will come to grief."

90 همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

He then scattered the countless sesame-seeds, implying thereby "I shall march against you an army more numerous than these."

91 سکندر بدان داور هوشمند / درین فالها دید فتح بلند

The world-conquering & sensible Alexander saw a magnificent victory in these portents

92 مثل زد که هر گو گریزو ز پیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش

He quoted a maxim saying: "Whatever flies off from before a person can be drawn back towards himself by means of the polo-stick."

93 مگر شاه از آن داد چوگان بمن — که تا زو کشم ملک بر خویشتن

"Perhaps the King has given me the polo-stick, in order that thereby I may draw his kingdom towards myself."

94 همان گوی را مرد اختر شناس — بشکل زمین می نهد در قیاس

"Indeed the man who understands astronomy conceives that ball after the shape of this earth by way of analogy."

95 چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی خواهم از او گوی برد

"Since the King has delivered to me this terrestrial ball, with this very ball I shall snatch away victory from him."

96 چو زینگونه کرد آن گذارش گری — بکنجد در آمد گه داوری

When he had given his interpretations in this manner, he came to the subject of the sesame-seeds in this discussion.

97 فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای

He scattered the sesame-seeds all about the court of the palace, and called for sesame-carrying birds.

98 بیک لحظه مرغان در و تاختند — زمین را از کنجد بپرداختند

In a moment the birds fell upon them, and cleared the ground of the sesame-seeds.

99 جوابست گفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون

He declared: "In this matter there is a self-evident answer, even as the oil that comes out of the sesame-seeds."

100 اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

"If the King were to raise an army to the number of sesame-seeds, my soldiers would be the sesame-devouring birds."

101 پس آنگه قفیزی سپندان خرد — بیاد افرس کنجد بقاصد سپرد

Thereafter he delivered to the messenger a measure of small rue-seeds in return for the sesame ones,

102 که شه گر کشد لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدینسان شناس

saying: "If the King were to march an army after this analogy, you must also understand my troops in this wise!"

103 چو قاصد جوابی چنین دید سخت — به پشت خر خویش بر بست رخت

When the messenger met with such a severe rebuff, he packed up his belongings on the back of his donkey.

104 بدارا رساند از سکندر جواب — جوابی گلوگیر چون زهر ناب

He conveyed to Darius the answer from Alexander, an answer that stuck in his throat like a deadly poison.

105 برآشفت از آن تیزی شاه را — که حجت قوی دید بدخواه را

The glowingness of the King became intensified, for he perceived the strength of his enemy's argument.

106 جهاندار دارا بدان داوری — طلب کرد از ایرانیان یاوری

The world ruler Darius in this dispute sought aid from the people of Iran.

107 ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آهنین شد ز نعل ستور

From China, Khwarazm, Ghaznin, Ghur, the earth became covered with iron by the hoofs of chargers.

108 سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف

He mustered up an army like the Mount Caucasus, all being wearers down of stones & piercers of iron.

109 چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

When the reviewer counted up the number of the troops, his reason became bewildered in the act of estimation.

110 ز جنگی سواران چابک رکاب — بنهصد هزار آمد اندر حساب

Of the fighting cavalrymen of superb horsemanship, there came under computation ninety thousand strong.

جهانجوی چون دید کز لشکرش	همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند	کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند	صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم	بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم	ز نعل ستوران پیکانه سم
پی شاه گر آفتابی کند	بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش	بکام دلم بر فشان چون درخش
من او را خورم دل فروزی بود	مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعی ست کار آگهی	کزین نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر بر آرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را	نگه دارد از دزد بنگاه را
نیفکند از آن آلت از بار خویش	کزو روزی آسان کند کار خویش
نیفکن کول گرچه عار آیدت	که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سختی نمرد	که از کاهلی جل با خود نبرد
گذارندهٔ شرح شاهنشهی	چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید	تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او	که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهندهٔ گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
برو شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد / که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / به تندی بر آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / بر آمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد باویزشش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا کی از ملک بیرون کنم | من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که بختم باین تیرگی | بداندیشش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه | کزو کار ما بر نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت | که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه | همه خار وحشت بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نوکردن ست
نوان را حساب درو کردن ست

بدیبای این دولتِ تازه عهد
عروس جهانرا برآرای مهد

بد اندیشِ تو هست بیدادگر
به پیچد رعیّت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زان کسی
که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش آئین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را

زخصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم افگنی پای در نه دلیر

تنوری چنین گرم در بند نان
ره انجام را گرم ترکن عنان

کجا شاه را پای مارا سرست
دلی کو گزین داوری برترست

تمنّای شه را که برهم زند
کرا زهرهٔ باشد که این دم زند

بران ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد بخون

نگهدارد آزرم تخت کیان
بخونریزی اوّل نه بندد میان

سکندر چو در حکم این داوری
ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان
بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون به ترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروزجنگ
میان بسته برکین بدخواه تنگ

زشمشیر پولاد چون شیر مست
بکشورکشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پرنیشتر
زغوغای زنبور هم بیشتر

نشان بازجست از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آنوقت سازنده بود　　فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش　　بمنجوق برزد پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پنجه ارش　　بخون جگر یافته پرورش

برو اژدها پیکری از حریر　　که بیننده راز و بر آمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه　　چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفر سنگها بود پیدا ز دور　　عقابی سیه پرّ و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری　　بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود گردناک　　ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند　　بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نواله ست پیچیده سر　　درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین بر مغاک　　یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت　　ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد　　همه خاک در زیر خون آورد

بنفتد درین طشت فریادکس　　که بر بسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه　　گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پردهٔ خود حصاری کنی　　بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز　　بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود　　که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست	پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست	بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان، بدست	که همسایهٔ کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی	به ار داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد	که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش	ز گردن نهٔ نان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش	هم از بودِ خود سودِ خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ	درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز برگ کسان خورد ساز	همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گذارندهٔ پیری هم از مو بدان	گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته	همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم	که آمد برون اژدهائی ز روم
ببر خاشش دارا سر افراخته	همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود	که بیدادِ دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بیکبارگی	ستوه آمد از ستمگارگی
ز دارا پرستی منش خاسته	بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت	که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن ‌‌ ‌ بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کار دانی به رای درست ‌ ‌ دران داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست ‌ ‌ پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون ‌ ‌ که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود ‌ ‌ ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چارهٔ ‌ ‌ نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکش ست ‌ ‌ بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش ‌ ‌ در آن کار بودند یکسر خموش
بتخمه در از زنگهٔ شاوران ‌ ‌ سری بود نامی ز نام آوران
فرابُرز نامی که از فرّ و بُرز ‌ ‌ تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود ‌ ‌ از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ‌ ‌ که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو ‌ ‌ همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش ‌ ‌ چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ‌ ‌ خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا دیر ‌ ‌ فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی ‌ ‌ زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد ‌ ‌ بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای ‌ ‌ سرانجام او هم در آید ز پای

مبادا که آن مرد رومی نژاد / درین قالب افتد که هرگز مباد
به از شاه برنخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است / برافشاندن آب زآتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سکاهن باهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر / حرون اشتری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن / وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری / گرین پایه یابد کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی / مبین خرد اگر خرده بینی کنی
بیندیش ازان پشهٔ نیشدار / که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت ذره هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند زن / که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا بر آرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد ازوی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت　　سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار　　بیاد آیدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید　　در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هر دو پالوده مغز　　هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را　　بسر کوچکی داشت آزرم را

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک　　به پیچید چون مار بر رُوی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را　　گشاد از گره خشم سر بسته را

درو دید چون اژدها در گوزن　　بخشمی که دور افتد از سنگ وزن

که در من چه نرم آهنی دیدهٔ　　که پولاد او را پسندیدهٔ

نمائی بمن مردی اهل روم　　ره کوره آتش برآری بموم

بکه برگ ساکن کنی باد را　　هراسانی از بید پولاد را

عقابان به بازی و کبکان بجنگ　　سر نازنینان در آید به سنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی　　که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن نادلیر　　چو گورگراز نده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید ز خواب　　که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم　　چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایهٔ مرغ سخت و گران　　نه چون پتک و خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خردسال　　شود با بزرگان چنین بد سگال

باوّل قدح دُردی آرد به پیش　　گذارد شکوه من و شرم خویش

به خود ننگ را رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را | تمنّا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند | چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هزبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشّه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو برمخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسرسام تیز
به بینی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسمّ ستور
که باشد زبونی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا یارهٔ کز سر گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد | درین خز تن رومیان کی خزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومیِ سست پی
ز روئین تن درع اسفندیار | بر اورنگ زرّین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | برو روز روشن نگردد تباه
وگر گشتی آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم | زخاکش ستانم بآبش دهم
ازان ابر عاصی چنان ریزم آب | که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود | شکستن به از مومیائی بود
خر از زینِ زر به که پالان کشد | که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند | منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیدهٔ سالخورد | زگستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا بر افروختن | فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندیشهٔ خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای
قبا کو نه در خورد بالا بود | همانا که دزدیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود پای لغز | فراموشکاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیزست بازیب و ساز | یکی در ستودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای

113 تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند

114 سپه به که بُرنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

115 بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برناورد نار بُن

116 خروسی که بیگه نوا بر کشید — سرش را بگه باز باید برید

117 زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر

118 سر بی زبان گو بخون تر بود — به است از زبانی که بی‌سر بود

119 زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند

120 زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

121 زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام

122 چو از کام خود گامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

123 بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زمان بایدش باز گفت

124 بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

125 سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

126 چو زان گونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

127 خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

128 چو از کینه بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

129 همانا که پیوند شاه آتش ست — بآتش در از دُور دیدن خوش ست

130 نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

131 نصیحت گری با خداوند زور — بود تخمی افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار — که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی — مخالف چه باشد که دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد — به سنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابهٔ تاک سیر — رسن باز در گردن آید بزیر
کدوئیست او گردن افراخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه — دگر بار دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ — بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره ز ابروِ خویش بر گوشه نه — که در گوشه بهتر کمان را گره
باآهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد ز نان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تگ فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه خوردن شکست — که تا زخمهٔ رودی آرد بدست

تو شاهی قیاست تو افزون کنم	حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد	بسی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز	نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن	کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کآید ز دیوان دبیر	بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد	نوشت آنکه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را	ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت	بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر	زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته	برو مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان	ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد	دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را	شب تیره رخشنده خورشید را
مئی کز فروغش شب زاغ چهر	ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش	که ما را ز هر دانش او دادبخش
خداوند روزی ده دستگیر	پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک	منوّر کن مردم از تیره خاک

توانا و دانا بهر بودنی   گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایهٔ   خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش   که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج   نسنجیدها میدهد کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن   جز او حاکمی کی توان یافتن
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت   نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست   که جان دادن و کشتن او را یکیست
درود خدا باد بر بندهٔ   که افگنده شد با سر افگندهٔ
چه سود ست کین قوم ناحق شناس   کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست   که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای   مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو   سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوئی کنی   که با اژدها جنگ جوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها   وگر نه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز   که یا مرگ خواهی زمن یا گریز
برخشنده آذر باستا و ژند   بخورشید روشن بچرخ بلند
بروم اندر آرم زگرد سپاه   کنم چشم خورشید روشن سیاه
به یزدان که آهرمنش دشمن ست   بزردشت کو خصم آهرمن ست

که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان

ترا آن به ای سرور رومیان
که بندی چو هندو بخدمت میان

گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش
بپای ستوران برم کشورش

گر آری بخروارها درع و ترگ
کجا با شدت برگ یک بید برگ

مگر تیر ترکان یغمای من
نخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخشش دارا کنی
به ار پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوشمال
که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندانکه خسپد دود وقت کار

[illegible]

توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پختگی گردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باشد که شاه
به از وقت خواری در افتد بچاه

بده جزیه از ما بر کینه را
قلم درکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر گینه دوخت
خر و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن
تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجائی میاور که جنبم ز جای
ندارد پر پشه با پیل پای

بملک خدا داده خرسند باش
مکن ز آهنی چنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد ‌‌ ‌‌ تگ خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز ‌‌ ‌‌ فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی ‌‌ ‌‌ ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گدا کارسازی کند ‌‌ ‌‌ ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی ‌‌ ‌‌ سر و چشم خود را زیان افگنی
منم سر دگر سروران پا و دست ‌‌ ‌‌ سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی ‌‌ ‌‌ تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت ‌‌ ‌‌ که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست ‌‌ ‌‌ بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم ‌‌ ‌‌ سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم ‌‌ ‌‌ که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ‌‌ ‌‌ که گرگینه پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد بخت را ‌‌ ‌‌ نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد ‌‌ ‌‌ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت ‌‌ ‌‌ جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد گه کارزار ‌‌ ‌‌ دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی ‌‌ ‌‌ که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست ‌‌ ‌‌ نژاد کیان را که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بودهٔ ‌‌ ‌‌ که بازوی بهمن نه بیهوده

خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای | ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین | همین گویمت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب | سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا بُرد باز
دبیر آمد و نامه را سر کشاد | ز هر نکته صد گنج را در کشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | بر آموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
از آن می که زو شادمانی کنم | اگرچند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | ۱ | بر آرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند / کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر / کمر بست گردش زگردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی / نه پرّی درو نه پراگندگی
یکی کو نمانندهٔ هر یکی ست / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجّت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هرانچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشانرا درین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو باز گشت
دل و دیده را روشنائی ازوست / مرا و ترا پادشائی ازوست
زفرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا اگر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آوردهٔ تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست / مشو با خدادادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او فرمشی

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها یاره مرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین
خدائی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بآن بیخرد راه نیست
براه نیاگان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزد شناس — کزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم با یرانیان — برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاگان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن دراز — که بوئی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریز تر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلان خرطوم در هم کشان — ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنگه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر برگی شتابنده ایست
بهر منزلی راه یابنده ایست

بماری چو من مهره بازی مکن
نبرد آر و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
برات سهیل از یمن میدهی

پنیر آب دادن نشاید بمیش
که یابد در و قطرهٔ خون خویش

مزن بیش ازین لاف گردنکشی
که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست
که الماس ز ارزیز یابد شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید

بر آسودگی عیش خود میگذار
جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشهٔ
ندادش ز باغ آن دگر خوشهٔ

زبون تر ز من صیدی آور بزیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنگه آید بدست
که بر روی دریا توان پل به بست

چه باید غروری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آردت
که تند اژدهائی بیازاردت

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

59 چو بادیو دارد سلیمان نشست ‌ ‌ ‌ کند یاوه انگشتری را ز دست

60 بترس از غلط کاری روزگار ‌ ‌ ‌ که چون ما بسی را غلط کرد کار

61 حسابی که با خود بر انداختی ‌ ‌ ‌ چنان نیست بازی غلط باختی

62 عنان بازکش زین تمنّای خام ‌ ‌ ‌ که سیمرغ را کس نیارد بدام

63 ز زنگی نهٔ آدمی خوار تر ‌ ‌ ‌ نه از بربری مردم آزار تر

64 ببین تا بهنگام کین گستری ‌ ‌ ‌ چه خون راندم از زنگی و بربری

65 مدارا کن از کین کشی باز گرد ‌ ‌ ‌ که مردم نیازارد از نیک مرد

66 نه من بستم اوّل باین کین کمر ‌ ‌ ‌ تو افگندی از سلّهٔ مار سر

67 بخونریز من لشکری ساختی ‌ ‌ ‌ شبیخون کنان سوی من تاختی

68 بدان تا بهم برزنی جای من ‌ ‌ ‌ ستانی ز من مُلک آبای من

69 مرا نیز بایست برخاستن ‌ ‌ ‌ کمر بستن و لشکر آراستن

70 سپه راندن از ژرف دریا برون ‌ ‌ ‌ کشادن ز شمشیر دریای خون

71 تو گر هوشیاری نه من بیخودم ‌ ‌ ‌ همان هوشیارم همان بخردم

72 گر افگند بر کار تو بخت نور ‌ ‌ ‌ من از بختیاری نیم نیز دور

73 جهان گر ترا داد کاری بدست ‌ ‌ ‌ مرا نیز دستی درین کار هست

74 ترا تاج یاور مرا تیغ یار ‌ ‌ ‌ منم تیغزن گر توئی تاجدار

75 مزن تکیه بر مسند و تخت خویش ‌ ‌ ‌ که هر تخت را تختهٔ هست پیش

76 مبین گنبد کوه را سنگ بست ‌ ‌ ‌ مگو سنگ را کی در آید شکست

77 چو آرد زمین لرزه گاه نبرد ‌ ‌ ‌ برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توئی درمیان آمده
جزین با منت هیچ درخواست نیست / که دریک ترازو و من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب / چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد دران کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ / بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پس شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصل است / خوش آرامگاه است و خوشبو گلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر	1	همان گرد برگشتن ماه و مهر
ملپندار کز بهر بازیگریست	2	سراپردهٔ اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست	3	سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید	4	ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بر در نهند	5	کرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارندهٔ نیک و بدهای خاک	6	سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد	7	عروس عدن دُر بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف	8	دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند	9	نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سو بسو در شتاب	10	نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای	11	فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ	12	نمودند در پیشدستی درنگ
نگر در میان صلحی آید پدید	13	که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی	14	همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز	15	دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند	16	سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغرّیدن آواز کوس	17	فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینهٔ پیل مست ... همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش ... که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر ... دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته ... برون رفت زین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد ... هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید ... سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست ... عنان سلامت برون شد ز دست

زبس گرد بر تارک و ترک و زین ... زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد ... نم خون بماهی و بر ماه گرد

زسمّ ستوران در آن پهن دشت ... زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند ... گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ ... جهان سوخت از آتش برق تیغ

زبس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک ... دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام ... برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد ... ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چیست ... یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه ... که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود ... پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم ... برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه — برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود — که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست — گره در گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین بر آراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان نشان — شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسپان بر آمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی — گشاده بر و بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

زبس خون رومی دران ترکتاز / هزار اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون / بهردست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ / کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پالش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند / دم مادیان را بهم برزند
بدارا نمودند کان تند شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکسر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بروی افگند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد برتن پهلوان — کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بیهراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار کز بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید باهم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن زجای

بناموس رایت همی داشتند — غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده / شدند از خصومت ستوه آمده
بآرام گاه آمدند از نبرد / زتن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت / که فردا بسر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند / هژبران بنخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب / که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص
زبیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند / بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند / بخون از سکندر امان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
زبیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن / زبیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شگاف
ولیکن بشرطیکه بی دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست / به پیمان و زان خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش	کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن دُر بدست آورد	کز و خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش	کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را بی شگفت	سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش	خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامگاری دهد	بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند	پی کشتن شاه برداشتند
چه یاقوت خورشید را دزد برد	بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را	که او برد آن جوهر ناب را
دو لشکر کشاده کمر چون دو کوه	شدند از نبرد آزمائی ستوه
بمنزل گه خویش گشتند باز	برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن	جهان از می لعل پر نور کن
مئی کو مرا ره بمنزل برد	همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش ست	شتابنده را نعل در آتش ست
دو در دارد این باغ آراسته	در و بند ازین هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر	که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ ❊ که آینده و رفته هیچ ست و هیچ
نه ایم آمده از پی دل خوشی ❊ مگر کز پی رنج و محنت کشی
خزان را کسی در عروسی نخواند ❊ مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گذارندهٔ نظم این داستان ❊ سخن راند بر سنّت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت ❊ پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بر بست پیرایهٔ ❊ شگفتی بود نور در سایهٔ
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه ❊ شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی که آمد شدن چون خراس ❊ نیاسود درّاج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست ❊ سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب ❊ نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز ❊ که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ ❊ بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را ❊ که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه ❊ پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند ❊ رهِ دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر ❊ بتابند زان بر نتابند سر
چو دارا دران داوری رای جست ❊ دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون ❊ نمودند راهش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی نیش خورد ❊ بقائم کجا ریزد اندر نبرد

darkness & unknowing when the world opened the gates of light & ... game was being played. The handful of sparks turned to fire & the millet like silvery stars were baked in the form ... cake of bread

24 چو فردا فشاریم در جنگ پای ‌ ‌ ز رومی نمانیم یک تن بجای

25 بدین عشوه دادند شه را شکیب ‌ ‌ یکی بر دلیری یکی بر فریب

26 همان قاصدان تیز کردند جهد ‌ ‌ که بر خون او بسته بودند عهد

27 سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ‌ ‌ که چون پای دارد در ان ترکتاز

28 خیال دو سرهنگ را پیش داشت ‌ ‌ جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

29 چنین گفت با پهلوانان روم ‌ ‌ که فردا درین مرکز سخت بوم

30 بکوشیم کوشیدنی مرد وار ‌ ‌ رگ جان بکوشش کنیم استوار

31 اگر دست بردیم ما راست ملک ‌ ‌ وگر ما شدیم آن دارا ست ملک

32 قیامت که پوشیده از رای ماست ‌ ‌ بود روزی آن روز فردای ماست

33 ز اندیشهای چنین هولناک ‌ ‌ دو لشکر غنودند با ترس و باک

34 چو گیتی در روشنی باز کرد ‌ ‌ جهان بازی دیگر آغاز کرد

35 بآتش بدل گشت مشت شرار ‌ ‌ کلیچه شد آن سیم گاورس وار

36 درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ‌ ‌ کز آن جنبش آمد جهانی ستوه

37 فریدون نسب شاه بهمن نژاد ‌ ‌ چو برخاست از اوّل بامداد

38 همه ساز لشکر بترتیب جنگ ‌ ‌ برآراست از جعبه تیر خدنگ

39 ز پولاد صد کوه برپای کرد ‌ ‌ بپائین او گنج را جای کرد

40 چو بر میمنه ساز ور گشت کار ‌ ‌ همان میسره شد چو روئین حصار

41 جناح از هوا در زمین برد بیخ ‌ ‌ پس آهنگ شد در زمین چار میخ

42 جهاندار در قلبگه کرد جای ‌ ‌ درفش کیانیش بر سر بپای

[illegible] were ordered to proceed to the [illegible] [illegible]
[illegible] of the court were concerned in whom the king had full confidence
were kept at the centre by the Alexander & that elephant-
[illegible] man became a mountain of steel protecting all sides.

سکندر که تیغ جهانسوز داشت	43	چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ	44	تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید	45	سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست	46	بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که پرتابیان ساخت شان	47	چپ انداز شد بر چپ انداخت شان
همان استواران درگاه را	48	کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن	49	چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش	50	رسید آسمانرا قیامت بگوش
تبیره بغرّید چون تند شیر	51	درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرّنای	52	برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل	53	نفیر نهنگان درآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف	54	بدرّید زهره بپیچید ناف
ز غرّیدن کوس خالی دماغ	55	زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران سر بید برگ	56	گشاده بدو روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش	57	فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی	58	بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس روئینه طاس	59	نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ	60	برآورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون	61	شد از موج آبش زمین لاله گون

56. The dart-like willow leaves were no more in fact (with brain-fever [illegible]
[illegible] than the holes of armour & helmets were widened [illegible] - dark [illegible]
& if these [illegible] to return, they will bring [illegible]

زمین کو ببساطی بد آراسته غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن تن کوه لرزید بر خویشتن
زبس زخم پولاد خارا ستیز زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
زبس بر دهن ناچخ انداختن نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته گهی تیر و گه ترکش انداخته
دران مسلخ آدمی زادگان زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند که مرگی بانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور نگرید کسی کو بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری سبق برده بر چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند ‏ تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند ‏ قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاه او فتاد ‏ پژوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ‏ فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود ‏ کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدّار چون پیل مست ‏ بران پیلتن بر گشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز ‏ ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک ‏ بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ ‏ چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای ‏ بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم ‏ باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه ‏ سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی ‏ بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای ‏ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ء ‏ وفا کن بچیزی که خود گفته‌ء
سکندر چو دانست کاین ابلهان ‏ دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش ‏ که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امّید واری ز مرد ‏ که همسال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی ‏ کجا خوابگه دارد از خون وخوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پیشهٔ کرده بر پیل زور
بباز وی بهمن بر آسوده مار — ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوی بُرد باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — (دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی‌اش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ

119 سر سرورانرا رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
120 چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دستبازی کنی
121 نگهدار دستت که داراست این / نه پنهان چو روز آشکاراست این
122 چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی بمن در کشش از لاجورد
123 مبین سرورا در سر افگندگی / چنان شاه را در چنین بندگی
124 درین بندم از زحمت آزاد کن / بآمرزشش ایزدی یاد کن
125 زمین را منم تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
126 رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب چرخ آتشم میبرد
127 مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
128 زمان من اینک رسد بیگمان / رها کن بکام خودم یک زمان
129 اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
130 چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
131 سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
132 نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلودهٔ خون شودی پیکرت
133 ولیکن چه سود است کاین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
134 اگر تاجور سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
135 دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
136 چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نگردم درین ره گم
137 مگر نالهٔ شاه نشنیدمی / نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر رهم آغوش دارا شدی
چه سود دست مردن نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری و رای تو چیست — امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت — بجز شربت ما که بر تخ نبشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقیکه در ابر دارد شتاب	157	لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ دارد نخست	158	بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد	159	یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز	160	نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن	161	تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار	162	بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها	163	بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد	164	که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست	165	کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادا بشاهنشهی	166	که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست	167	بوقتیکه بر من بباید گریست
دو چیز آرزو دارم اندر نهان	168	بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه	169	تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان	170	چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین	171	نپردازی از تخمهٔ ما زمین
سکندر پذیرفت زو هر چه گفت	172	پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ	173	که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانرا فرو ریخت بار	174	کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید	175	شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد ‌ ‌ ‌ شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد ‌ ‌ ‌ که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار ‌ ‌ ‌ طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز ‌ ‌ ‌ برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست ‌ ‌ ‌ مهیاش کردند جای نشست
چه خلوتگهش آنچنان ساختند ‌ ‌ ‌ از و زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود ‌ ‌ ‌ که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن ‌ ‌ ‌ گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی ‌ ‌ ‌ چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک ‌ ‌ ‌ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور ‌ ‌ ‌ چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین ست رسم این گذرگاه را ‌ ‌ ‌ که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز ‌ ‌ ‌ یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط ‌ ‌ ‌ باین مهرهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد ‌ ‌ ‌ کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود ‌ ‌ ‌ بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ‌ ‌ ‌ مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان ‌ ‌ ‌ جهان را نه خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست ‌ ‌ ‌ ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست

خری جوز میخورد برجای جو خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است وگر ملک شاه همه راه رنج ست یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور بهر غاری اندر چه دارد زغور
زر از کیسهٔ نو برآرد خروش سبوی نو از تری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو طرازش دو رنگست بر دوش تو
گهت چون فرشته بلندی دهد گهت بادوان دست بندی دهد
شبانگه بنانیت نارد بیاد کلیچه بگردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس ز هر جوی چند بُردن سپاس
چو خضر از چنین روزیی روزه گیر چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند نهان شو که همصحبتانت بدند
گوزن گریزنده در مرغزار ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف بگوئی که مُردم چنین ست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیچ بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش	فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد	که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار	بر آید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید	بآئین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز	در افگن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد	چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

انتخاب از

مجمعُ اللّطائف

تالیف مظفّر حسین بن درویش محمد قصّه خوان سمرقندی

در حدود ۹۵۲ھ

۱- صفت قصر

گذشت پایهٔ این قصر فرّخ از گردون	بفرّ اختر مسعود و طالع میمون
ازین بنای مبارک که رشک ارتنگست	عنایتیست ز صورت نگار کن فیکون
شکست قاعدهٔ سقف زر نگار فلک	چو طاقهای ورا سخت بر کشیده ستون
همه معانی خلدست اندرو موجود	ز بس لطافت صورت که شد درو مضمون
اساس او چو نهاد سپهر پاینده	جمال او چو نعیم بهشت روز افزون
شعاع شمسهٔ او نور مهر را دستور	خط کتابهٔ او سیر ماه را قانون
کمینه نقطهٔ او آفتاب زرّ اندود	کمینه دائرهٔ او سپهر مینا گون
پناه خلق جهان شد چو قصر اسکندر	ملاذ اهل هنر چون رواق افلاطون

۲- صفتِ صحن بستان

بگردش ز آب و گل سوری کشیده	گل سُوری بر اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ	بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو — حمائل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — بفرقش نارون در چتر داری

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر گوشه از وی — گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیوهٔ شیر

بدان هر مرغک انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیر خواره

چمن نارنج بن را صحن میدان — بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

فروغ خور به صحنش نیم روزان — ز زرکاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه — زمشک و زر زمین را داده مایه

برفت و روب باغ از خوب و ناخوب — کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

زخط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حیّ پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد

سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

۳ـ صفت کشتی

ساخته از حکمت کار آگهان — خانهٔ گردنده بگرد جهان

نادرهٔ صنع خدای حکیم — خانه روان خانگیانش مقیم

اہل سفر را ہمہ بر وی گذر	ہمرہ او ساکن و او در سفر
ماہ نوی کاصل وی از سال خواست	یک مہ نو گشتہ بدہ سال راست
گشتہ گہ سیر ہلالش زبون	عکس ہلال است بآب اندرون
ہیأت آن تحفہ کہ بُد بی بہا	صورتِ ابرو شدہ بر چشمِ ما
لیک جز این فرق نباشد کنون	کوست سر افراختہ ابرو نگون
ابروی او دادہ بہر چشم نور	چشم بد از ابروی نیکوش دور
ہم چو کمان پُرخم و تیر از میان	تیر ستادست و کمانش روان
پیشتر از مرغ پرد در کشاد	پیشتر از باد رود روز باد
ہر طرفش رہ بشتابِ دگر	ہر قدمش سیر بر آب دگر
از تگ طوفان شکنش در شتاب	معجز نوح آمدہ بر روی آب
تختہ شدش پیش معلّم درست	طرفہ کہ صد تختۂ بیکبار شست
طعنہ زنان بر رُخ دریا بزور	آب از آن طعنہ بفریاد و شور
نعرۂ ملّاح کہ می شد باوج	بر تن خود لرزہ ہمی کرد موج

عکس رسنہا کہ فرو شد بآب
بستہ بہ پہلوی نہنگان طناب

۴- صفتِ کشتی

زہی عظیم خطر مرکبی جہان پیما	کہ تیز تگ چو سپہر است و راست رو چو قضا
سبک عنان و گران لنگر و قوی ترکیب	بدیع صورت و فرّخ رُخ و خجستہ لقا

...ation for its abode, is Moon in shape and heavenly in appearance, like the shooting star in velocity, a very heaven in movement & lightning in swiftness: it is like the cloud in its sweep, a very hurricane ... and traverser of the world. 5-6. It is a swimmer that goes on its ... the encircling ocean, a swift courser (swift horse) that

اثیر موکب و دریا نهیب و کوه شکوه	زحل محل و قمر هیئت و فلک پیما
شهاب سرعت و چرخ انقلاب و برق شتاب	سحاب نهضت و صرصر تگ و جهان پیما
شناوری که بسر در رود به بحر محیط	تگاوری که بتگ بگذرد ز باد صبا
نموده پیکر او بر بسیط ازرق آب	چو زورق قمر از سطح گنبد خضرا
مقوسی که نماید در آب مینا رنگ	به شکل قوس قزح بر صحیفهٔ مینا
ز محور فلک اندر کمان او تیری	گذشته از سر عیوق و تارک عوا
چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب	گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
گل نشاط و طرب بشگفد ز باد امید	چو بادبان فلک سای او شود پیدا
خزانه ایست بنای بقای او بر آب	بر آب اگر چه نباشد بقای هیچ بنا

spangles = a small thin shining metal, anything brilliant (spangle). 11-12. There is ... (مولانا شرف الدین یزدی) ... of the axis of heaven ... passed beyond the top ... Capella and the Constellation Bootes. ... is like the Celestial sun that has taken ... in the sea, if ever the spherical ... up its place within the water! ... its heaven-touching sails ... the very flowers of joy

شود بگاه درنگ از جوار لنگر او
بریز آب گل تیره لولوء لالا

15-16. and hilarity burst open in the breeze of hope. 17-18. It constitutes a treasure the foundations of whose existence rests on water; although no structure can ever exist on water. 19-20. At the time of lying at an anchor, by reason of the proximity to its anchorage, the shining pearls become crushed into dark clay under water.

۵ - صفت پیل

پیل چو کوهی که بود بی ستون	چار ستون زیر که بی ستون
سوده بگردون سر شنجرف سای	رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند	اژدری افتاده ز کوه بلند
اژدر آن کوه شده مار پیچ	مار از و یافته در غار پیچ
گر بدل غار بود جای مار	زو بدل مار شده جای غار
آن جل زرینش بفر و شکوه	سایه فگندست به بالای کوه

... of a lasso, present the picture of dangling (to hang loosely) from a ...

... dragon has assumed such serpentine windings, that on account of it a gigantic ... serpent is coiling within its hole. 9-10. Although the haunt of a snake ...

زان سپر انگیز پی سهمناک	7	در ته پایش سپری گشته خاک
شاه زبندی که بپایش فگند	8	مات شده صد شه ازان پیل بند
گر بمثل پای بر آرد زجای	9	سلسله فریاد بر آرد زپای
روی چو در حمله نهد گاه کین	10	زآدمیان حامله گردد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز	11	وز بن دندان کند این کار نغز
خصم ترش را که بدندان درید	12	زان ترشی کندی دندان ندید
گاو زمین کز سر دندانش جست	13	شیر فلک را زدو در هم شکست
کشتی عاج است تو گوئی روان	14	گشته دو گوشش زدو سو بادبان
گوش که با چشم همی کرد لاغ	15	مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه زآسیب باد	16	هیچ گزندی بچراغش نداد
چون جرسش در روش آواز داد	17	گنبد گردنده صدا باز داد
بانگ بلندش زده بر رعد کوس	18	ابر بلندش بقدم داده بوس

خورده زخمخانهٔ دولت شراب
مست شده کرده جهانی خراب

[قران السعدین]

۲- صفت اسپ

بزیر زین زره اندر کشیده شب رنگی	1	که نعل او بگه پویه آفتاب انداست
هلال نعل ستاره ستام گردون سر	2	جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست
شب سعادت ارباب دولتست مگر	3	که روشنی سحر در منازلش پیداست

بلند پایه چو همّت فراخ رو چو طمع	گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست
بسعی و قوّت سیرش رسیده خاک زمین	هزار پی ز حضیض سمک بر اوج سماست
شدن بجانب بالا سحاب را ماند	ولی عرق بکند این و آن غریق حیاست
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش	جهنده مثل اعادی رسنده همچو قضاست

ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی
که روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست

۷ - قطعهٔ خواجه عصمت در مذمّت اسپی که وزیر الغ بیگ میرزا اصلهٔ قصیدهٔ خواجه داده

روزی ببارگاه سلیمان روزگار	رفتم که قبلهٔ به ازان آستان نبود
دیدم براوج دولت و عزّت فراشته	چتر سعادتی که کم از آسمان نبود
بنشسته بر حکومت دیوانش آصفی	کاندر بسیط خاک چو او خرده دان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدهٔ	کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود
اسپی کرم نمود کز اجناس وحش و طیر	چون او ضعیف جانوری در جهان نبود
اسپی که چون کمان شکسته وجود او	سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
اسپی که گشته بود زکم خوارگی چو روح	هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
با تار عنکبوت همیکردمش گسیل	کش قوّت گسستن آن ریسمان نبود
بگشادمش دهان که بدندان نظر کنم	چیزی جز آب حیرتش اندر دهان نبود
گفتم درین جهان تو بدور که آمدی	گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود

...d disappeared from the perishable abode of this world the Reason said: We entertained no such expectation from this frail blade of grass. 5-6. Such a waste confronted me that by its very dread a fighting lion would shed his claws. 7-8. The poisonous winds of discomforts were blowing in its deserts and the hot water of Hell was flowing in its drinking-places.

ناگاه از وزیدن بادش میان شکست	11	بیچاره را تحمل بار گران نبود

12 چون عاقبت زدار فنا رفت عقل گفت
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

۸- صفت بیابان

رهی پیشم آمد که از هیبت آن	1	بینداختی پنجه شیر محارب
سموم هموش وزان در صحاری	2	حمیمش جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوّث بسمّ افاعی	3	حجارش محدّب چو نیش عقارب
زگرمیش شمشیر چون قطرهٔ آب	4	فرو می چکید از کف مرد ضارب
همی راندم اندر بیابان و وادی	5	گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل مه نو	6	همی سود در دست و پای مراکب

7 گهی در نشیبی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب رکایب

(سلمان ساوجی)

۹- صفت بهار

سبزهٔ خضروشش جوانی یافت	1	چشمهٔ آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد	2	هر سبیلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت خاک عودی پوش[1]	3	نافه خر گشت باد نافه فروش

[1] رنگیست مائل به سیاهی مانند عود —

1. The verdure has recovered youthfulness... The centre (navel) of every spring has been transformed into the Nile: every path has become like the very Salsabil.
5-6. The aloe-covered earth has become musk-scented: the breeze has assumed the role of a muskbuyer.

deed has mortgaged its very life to the flowers. 5-6. The plants have put their heads from the bosom of the earth, the complexion of the sun has become more polished than the mirror ... from the eyes of the ethereal space: heat has washed the body of atmosphere.

اعتدال هوای نوروزی　　راست روشد بعالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو　　باریاحین نهاد جان به گرو

رستنی سر برون زد از دل خاک　　رنگ خورشید گشت ز آینه پاک

شبنم از دیدهٔ اثیر بشست　　گرمی اندام زمهریر بشست

برف کافوری از گریوهٔ کوه　　رود را ز آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر زدوده بینش را　　داد سرسبزی آفرینش را

باد صبح از نسیم نافه کشای　　بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو کز سایه بادبانه زده　　جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب　　جان در انداخته بقلعهٔ آب

غنچهای نواز شگوفهٔ شاخ　　کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست　　شوشهٔ زر نهاده بر کف دست

شنبلید سرشک در دیده　　زعفران خورده باز خندیده

برگ نسرین بگوهر آمودن　　شاخ سنبل به توتیا سودن

جعد بر جعد بستهٔ مرزنگوش　　دیلم آسا فگنده بر سر دوش

سنبل از خوشهای مشک انگیز　　بر قرنفل کشاده عطسهٔ تیز

بوی سیسنبر از حرارت خویش　　عقرب چرخ را گداخته نیش

گل کافور بوی مشک نسیم　　چون بناگوش یار در زر و سیم

مشک بید از درخت عود نشان　　گاه کافور و گاه مشک فشان

ارغوان و سمن برابر بید　　راینی برکشیده سرخ و سپید

wild-rose are busy in pearl-stringing: the stems of hyacinth are ... in applying collyrium. 23-24. The mouse-ear has plaited its hair in knots, flinging it over its shoulders in the manner of a native of Daylam ... from out of its musk-diffusing clusters has produced a sharp sneezing ...

...e earth has well as the breeze has been ... superiority, not to contend about) with each other in showing their loyalty.
...n. The nightingale has upraised its voice like the kettle-drum throughout the night until the crowing of the cock. ۳۴۲

خاک چون باد در هوا خواهی	23	گل کمر بسته در شهنشاهی
همه شب تا بوقت بانگ خروس	24	بلبل آواز بر کشیده چو کوس
پنج نوبت زنان به سلطانی	25	سرخی گل به سبز میدانی
چون طرب زود دل نواختگان	26	بر سر سرو بانگ فاختگان
خنده برده زکام کبک دری	27	نای قمری بنالهٔ سحری

باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده
28 (هفت پیکر)

5-6. The redness of the rose on the green field has played the five flourishes of its music (band) by way of kingship.
7-8. The cooing of the ring-dove on the top of the cypress has been like the cheery song of the happy-hearted people.
9-10. The throat of the turtle-dove by its morning plaint (cry of distress) has deprived the mountain partridge of its laughter.
11-12. The garden has been even as the painter's canvas: even the birds + fish have become filled with joy.

۱۰ صفت خزان

13-14. The garden loses its coloured garment & the bud shuts up its sweetly opening mouth.
15-16. The towering cypress falls low and the petals of the tulip suffers destruction.

غنچه به بند لب شیرین کشاد	1	باغ دهد حلهٔ رنگین بباد
در ورق لاله شکست اوفتد	2	سرو سر افراخته پست اوفتد
بید بباراد بسر سبزه تیغ	3	مرغ خورد بر گل نسرین دریغ
خشک شود در جگر لاله خون	4	نسترن از شاخ در افتد نگون

سرد شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان
5 (مطلع الانوار)

17-18. The bird is moved with pity over the rose + the willow tree rains down swords over the mass of the green sward (verdure).
19-20. The white rose comes tumbling headlong down from the bough; the very blood gets clotted up within the heart of the tulip.
21-22. The fountain becomes frozen up like the frigidly disposed man (without shine of feeling, unanimated): the turf turns yellow like the eaters of chalk (or dirt eaten).

۱۱ صفت جنگ مغلوبه

برآمد هیاهوی از چپ و راست	(1)	غوهای و هوی از دو جانب بخاست
خروش یلان بود و باران تیر	(2)	دران رستخیز و دم زمهریر

1-2. There arose din and uproar of warriors from both sides: an outcry issued from right + left.
(2) In that Doomsday scene and chilling atmosphere, there were only the shouts of warriors + showers of arrows.

…the navel in the belly concealed itself within the verteb-
…f the back. 4. Owing to the heart-seeking propensity
…eyepiercing shaft (an arrow) the very breath of man burnt
…bosom within the arteries of the body. 5 In the manner
…showers descending from the black clouds, the arrows

…ed down … at- …-field. … account … dark …s the …ld was …apped … night …hman … not- …ls, rather …ers of …d helmets … dust:

زجان سوزی بیلک موشگاف	3	نهان گشت در مهرهٔ پشت ناف
ز دلجوئی ناوک دیده دوز	4	نفس در مجاری تن سینه سوز
بکردار باران ز ابر سیاه	5	به بارید تیر اندران رزم گاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ	6	چه ابری که باران ژوبین و تیغ
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک	7	شده غرق و برگستوان چاک چاک

javelins and swords. … helmets + coats-of-mail were submerged in blood while the horse-armours had become tattered to shreds.

۱۲ - ایضا

تو گفتی هوا ژاله بارد همی	1	بسنگ اندرون لاله کارد همی
You would have thought that the atmosphere was sending down a shower of hails, and strewing tulips on the stony soil		
درخشان شده سقهای درفش	2	بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
The pennons of the banners shone brilliantly in red, yellow + violet colours all through the haze of dust.		
بسی سر گرفتار خم کمند	3	بسی خوار گشته تن ارجمند
Many a head had been caught up within the coils of the lasso: many a noble body was lying in disgrace.		
کفن جوشن و بستر از خون و خاک	4	تن نازنینان به شمشیر چاک
Their shroud was the armour and their bed was made of blood + dust: their delicate bodies were gashed with swords.		
ز بس نالهٔ کوس با کرنای	5	ندانست گیتی سر خود ز پای
Owing to the too much noise the drums mingled with the trumpets, the world had completely lost its wits.		
	6	چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

All plain + hillside became one raging sea of blood; the world was dark as night, while the swords flashed like so many lamps!

باہتمام لالہ موتی رام مینجر مفید عام پریس واقع چیٹرجی روڈ لاہور میں چھپا اور لالہ ایشر داس
صاحب رجسٹرار پنجاب یونیورسٹی نے لاہور سے شایع کیا

حواشی و اضافات

ص ۲۶۲، س ۱۱، خوش خوش زنظر . . . الخ، یعنی در آب آنچه دیده می شد
ازسنگ و ریگ و عکس و امثال آنها بواسطۂ آنکه آب
از کثرت بارندگی گل آلود شده الحال دیده نمی شود و
نهان شدن راز دل آب بواسطۂ آنست که خاک رازِ
دل خودرا از سبزه و ریاحین وغیرہا ظاهر سازد . . .
(شرح انوری از فراهانی)

" ، س ۱۳، بادام دو مغز . . . الخ، خنجرالماس تیزی کرانهٔ برف که در
وقت گداز بهم میرسد، و "بادامِ دو مغز بودن" کنایه از
پُری است چنانکه بادام دو مغز پُر است از مغز، ،
(فراهانی به حذف و تغییر)

" ، س ۱۵، که بیضهٔ کافور . . . الخ، مراد از بیضهٔ کافور برفست و
ظاهر آنست که مراد از گهر ژاله باشد . . . (فراهانی)

ص ۲۶۳، س ۷، شاهی که چو کردند . . . الخ، ... "خم ندهد" را بمعنی دفع
نکند آورده، محصل معنی آنکه هرگاه دست ممدوح با
بیلک قران کند ازین قران و اتصال مثلاً هر چه مراد
وعزم اوست خلاف آنرا اندیشه نمی توان کرد، (فراهانی)

ص ۲۶۳، س ۱۱، تو قرص سپہری . . . الخ، تائید بیت سابق است،
قرص سپہر کنایہ از آفتاب، معنی آنکہ قرص سپہر
درحقیقت تو ہستی والاّ خبّاز در تعریف نان آنرا قرص
خورشید می گوید و حقیقت ندارد، (حاشیہ)

" ، س ۱۶، در خون دل لعل . . . الخ، سبب مرض خفقان فساد
خون است، و از خواص لعل یکی آنست کہ خفقان را
برطرف می کند، (فراہانی)

ص ۲۶۴، س ۴، در عالم جاہ تو . . . الخ، مہرہ فروشدن کنایہ از زوال
حیات و بسر آمدن عمر است، یعنی ہرگاہ در طلب عالم
جاہ تو عمر یقین و گمان بسر آمد و بدان نرسیدند کرا
امکان رسیدن بدان و دانستن آنست؟ (فراہانی)،

ص ۲۸۹، س ۵، ز من مصر . . . الخ، "نہ زر خواستن" کی جگہ پر
"بزر خواستن" بھی صحیح ہے، "مصر بمعنی حد یعنی از من
حد طلب باید کرد کہ تا فلان جا حدّ ملک خود سازم
نہ زر خواستن و با من سخن چون زر مسکوک مصر
آراستہ باید گفتن نہ پوچ پا در ہوا" (حاشیہ)،

ص ۲۹۲، س ۶، پی شاہ . . . الخ، پی بمعنی قدم، یعنی اگرچہ بادشاہ کا
قدم جہاں جاتا ہے آفتابی کرتا ہے یعنی روشنی بخشتا
ہے یا یہ کہ پارہ سنگ کو جوہر اور قطرۂ آب کو گوہر

بناتا ہے تاہم ساتھ ہی ویرانی وخرابی بھی لاتا ہے،
ایک شرح میں آفتابی کردن کے معنی لشکرکشی کردن لکھے ہیں،

ص ۲۹۶، س ۹، ازین گربہ ... الخ، رنگ گربۂ صحرائی خاکستری باشد...
وتا چند چند بتکرار برای تاکید است ... یعنی اندیشہ
ازین خاک گربہ گون تا چند کنی وتا کی اور البشیری گرگ
بند توان نمود، وگرگ بند بمعنی گرفتار گرگان کہ جان
بسلامت نبرد، یعنی ہرچند کسی دنیا را خواہد کہ رام خود
سازد این مکارہ آخر از دست میرود وبیوفائی می نماید
.... (حاشیہ)،

〃 ، س ۱۱، فلک بر بلندی ... الخ، فلک طشت خون باعتبار شفق
زمین طشت خاک ظاہر، اور اشارہ یہ بھی ہے کہ طشت
خون وخاک وقت قتل گنہگاروں کے موجود کیے جاتے ہیں
کہ ایک میں خون مقتول کا لیتے ہیں اور دوسرے میں
سے خاک اس پر ڈالتے ہیں تا فرش خراب نہ ہووے (شرح سکندر نامہ)،

ص ۲۹۷، س ۴، خرد نیک ... الخ، نابخرد نادان مراد نفس امارہ سے ہے
کہ اس میں صفات بہیمی غالب ہیں گویا بہایم سے ہے
جو بخرد نہیں، (شرح)،

〃 ، س ۶، درین رہ ... الخ، اگرچہ اکثر نسخوں میں لفظ رہ لکھا ہے
لیکن دہقانی کی رعایت سے رہ کی بجائے دہ زیادہ

مناسب ہے، دہقانی بمعنی دنیا داری اور سرداری،

ص ۲۹۸، س ۹، زنگہ پسر شاوران مشہور ایرانی پہلوان ہے جو کیکاؤس اور کیخسرو کے عہد میں گزرا ہے،

" ، س ۱۵، کہ چون . . . الخ، منقول ہے کہ کیخسرو آخر عمر میں لہراسپ کو اپنا جانشین کر کے خود غار میں چلا گیا تھا (شرح)، جام گوہر نگار سے جام جہاں نما مراد ہے،

ص ۲۹۹، س ۱۵، جہان آن کسی . . . الخ، پی بمعنی نشان، ہیچ مرد بمعنی مرد حقیر و ناکس، یعنی جہانداری اس احتیاط والے کے واسطے ہے جس نے میدان جنگ میں اپنے حریف میں (خواہ وہ کیسا ہی حقیر کیوں نہ ہو) نشانِ مردی کو نظر انداز نہ کیا، بعض نسخوں میں "نگذاشت" کی جگہ پر "بگذاشت" ہے، مطلب اس سے بھی وہی نکلتا ہے کہ ع دشمن نتوان حقیر و بیچارہ شمرد،

ص ۳۰۰، س ۱۲، عقابان . . . الخ، سر بسنگ در آمدن ہلاک اور سر شکستہ ہونا، دارا کہتا ہے کہ یہ تو بتا کہ عقاب کبکوں سے کھیل کھیلیں اور کبک عقابوں سے لڑائی لڑیں اس حال میں کون ہلاک ہوگا، ظاہر ہے کہ کبک ہونگے اس واسطے کہ یہ نرم و نازنین ہیں اور وہ سخت و سہمگین، اُنکی بازی ان کے حق میں لڑائی اور انکی لڑائی اُنکے نزدیک بازی، (شرح)

ص ۳۰۴، س ۱/۷، درخت کدو . . . بجاہ، "تا نہ بس روزگار" یعنی مدّت قلیل، قید چنار کی بدین وجہ کہ کدو کو چنار پر چڑھاتے ہیں، "دو لابۂ تاک"

وہ رہٹ جس سے انگور کو پانی دیتے ہیں، تاک کی قید اس وجہ سے ہے کہ تاک کے پاس کدو کو بھی بوتے ہیں کہ بطفیل تاک کے اُسکو بھی پانی ملتا رہے، رسن مراد اُس کی بیل سے ہے جس میں لگا ہوا نیچے کو لٹکتا ہے، "دلو بچاہ افتادن" کام ابتر ہونا،

یعنی خیال کرو درخت کدو کا دولابۂ تاک سے مدد پاکر چنار پر چڑھتا ہے اور تھوڑے ہی دنوں میں دعوی اس کی ہمسری کا کرتا ہے، لیکن اس ہمسری کا یہ ثمرہ پاتا ہے کہ چنار اس کی گردن میں رسن باندھ کر لٹکا دیتا ہے کہ صورت ثمر کدو سے یہ بات ظاہر ہے، اس مثال میں سکندر کدو ہے اور دارا چنار، (شرح)

ص ۳۰۴، س ۱۹، بسا رود... الخ، زخمۂ رود وہ زخمہ (یعنی ضرب زخمہ) کہ موافق قاعدہ رود نوازوں کے ہو، یعنی جلدی میں حصول مقصود نہیں ہے دیکھو رود سیکھنے والے ایک مدّت زخمے لگا لگا کے تار توڑتے رہتے ہیں تب کہیں زخمۂ رود حاصل ہوتا ہے، (شرح)

ص ۳۱۳، س ۱۸، مبین گنبد... الخ، بعض نسخوں میں مصراع ثانی میں سنگ کی بجائے کوہ ہے جو زیادہ مناسب ہے، گنبد کوہ باضافت بیانی، سنگ بست محکم اور وہ عمارت جو بالکل سنگ سے بنائی گئی ہو، (شرح)

ص ۳۱۴، س ۵، گرم سنگ... الخ، سنگ باعتبار سختی جنگ آب بلحاظ نرمی صلح، "سنگ خود را در آب افگندن" ایک جگہ قائم رہنا، یعنی اب تو میرے جواب میں سنگ یا آب آخر کوئی بات پیش ہی کریگا میں

دونو صورتوں میں کوہ کی طرح قائم رہونگا، (شرح)

ص ۳۳۱،س ۱۹، سمندر چو پروانہ . . الخ، کہن لنگ بمعنی عاجز رفتار، خوش رو تیز رفتار، مطلب یہ کہ سمندر اور پروانہ دونو آگ پر دوڑتے ہیں لیکن سمندر خوش رو ہے اس واسطے کہ آگ خود مولد و مسکن اس کا ہے اور دوڑنا اس کا حسب اقتضای عشق و محبّت کے نہیں جیساکہ پروانہ از روئے تعشق کے دوڑتا ہے لہذا کہن لنگ اور عاجز رفتار ہے کہ وُہ آگ جو اُس کی محبوب ہے اس کو سوختہ کر دیتی ہے، خلاصہ یہ کہ اہل دنیا دو قسم کے ہیں ایک سمندر نژاد کہ باوصف اس دنیا میں پیدا ہونے اور تا حیات گذران کرنے کے دنیا کی محبّت میں مبتلا نہیں ہوتے، دوسرے پروانہ طینت کہ عاشق اور مفتون دنیا کے ہیں اور اس کے پیچھے دوڑتے ہیں آخر خود اسی سے رنج و آزار پاتے ہیں جیسے پروانہ آگ سے، (شرح)،

ص ۳۳۲،س ۱، خری جوز . . . الخ، خر مراد تن سے اور خربندہ مالک خر مراد روح سے، رَو بمعنی رفت، یعنی ہم نے مانا کہ ایک گدھا بجاے جو جوز کھا کے خوب پلا پھر آخر جب وُہ مرا اور خربندہ چل دیا تو وہی تن جوز خوردہ کیڑوں کی خوراک بنیگا، خلاصہ یہ کہ اگر کوئی احمق و نادان بفحواے ملک و مال خوش خوارگی سے تن پروری کر کر کے تیار ہوا ہے تو خود کیا تیار ہوا ہے خوراک کرم گور کی تیار کی ہے، (شرح)،

غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۲	جمجمۂ لشر استدائی	جمجمۂ بشر ابتدائی
۶	۱۸	بچگونگی	بچگونگی
۱۳	۸	بخو	بنحو
۱۶	۲۱	مصّمت	مصمّت
۳۸	۱۰	گذشتۂ	گذشتہ
۴۳	۷	متنفّذ	متنفّذ
۴۵	۱۵	بدرو	بدرد
۴۸	۱۴	کنند	کنند
۵۰	۱۶	اصطلات	اصطلاحات
۵۷	۱۴	کے کا	کا
۷۶	۱۴	نکاشتہ	نگاشتہ
۸۰	۱۳	ماوام	مادام
۸۹	۱۴	بیت الماں	بیت المال
۹۰	۳	لدباب	ارباب
۱۱۶	۱	کشتہ شد، وست چپ	کشتہ شد و دست چپ
؍؍	۱۶	معایتہ	معاینہ
۱۲۳	۱۶	بموجب	موجب
۱۳۶	۴	نیر	نیز
۱۴۰	۱۱	عوّام	عوامّ
۱۴۵	۱	امروز دور	امروز از دور
۱۵۱	۲	بمد و	بمدد
۱۵۲	۱۱	تقی الدّین	تقی الدّین را
۱۵۳	۴	نشدہ خبر	نشدہ کہ خبر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۳	۵	حفاظت	محافظت
۱۵۵	۲	مقام،	مقامٔ
۱۶۰	۳	بس	پس
۱۶۵	۹	نہادو	نہاد
۱۸۲	۱۷	بشہر	بشہر
۱۹۰	۱۹	دلوں میں	دلوں کی
۲۰۱	۲	شیر	شیریں
۲۰۸	۱۳	مرو	مرو
۲۰۹	۲-۳	ہمان زمان . . . الخ	یہ شعر غلطی سے دوبارہ لکھا گیا ہے،
۲۴۶	۶	کشتنش	گشتنش
۲۶۴	۸	طرادہ	طرادہ
〃	۱۴	گر	گز
۲۶۹	۴	مرو ریگ	مرو ریک
۲۷۴	۱۵	زازبیان	درمیان
۳۰۰	۴	ہر دو	پیر
۳۰۸	۱۹	پیمودہ	پیمودۂ
۳۱۷	۱۷	بازو	بازوِ
۳۲۴	۱۴	زبحران	بہ بحران
۳۲۷	۱۱	کرہ	گرہ
۳۲۸	۱۸	درین گم	درین راہ گم
۳۳۱	۱	نژاد	نژاد
۳۳۳	۱۴	گوشہ	خوشہ

First Edition, 1938.

ĀĪNA-I-DĀNISH

EDITED BY

MUHAMMAD IQBAL,

PROFESSOR OF PERSIAN,

Oriental College, Lahore.

PRESCRIBED BY

THE UNIVERSITY OF THE PANJAB

FOR

THE B. A. EXAMINATION.

Published by the Registrar, Panjab University,
LAHORE.

1938 *Price Rs.* 2-12-0.

ĀĪNA-I-DĀNISH

EDITED BY

MUHAMMAD IQBAL

PUBLISHED BY

THE REGISTRAR, PUNJAB UNIVERSITY